



تتنا سنامه كتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: انعكاس يك قصاص

نویسنده : NAZ-BANOW کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه. تراژدی

ناظر رمان : -كآف جانا-

ویراستار: لیالی

طراح جلد : فادیا ام.زد

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/192361/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود نهیبه و ممننتنر تنده، و ننامه حقوق آن نزد این

سایت محفوظ اسند. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایت یا

کانالی بجز نگاه دانلود حرام اسند

www.negahdl.com



فلاصه :

زفم‌هایی را که مرهم ندارند چه باید کرد؟ اگر از آسمان باران آتش بارید و زندگی آرام نازنین را شعله‌ور کرد و میلادش را سوزاند؛ اگر به دنبال مقصری به اسم سارا می‌گردد، باید تمام روزهای شیرین گذشته را از یاد ببرد و اگر انس گرفته‌شده‌ی پیچک زندگی‌اش است، با آروین‌های زندگی‌اش چه باید کرد...

با ما همراه باشید.

داستان یک زندگی آشفته...

www.NegahDL.com

مقدمه :

من به انتقام دلخوشم

انتقام گونه‌های تر،

آه‌های داغ،

به انتقام چشم‌های زل،

دست‌های باز،

من به انتقام دلخوشم و فکر می‌کنم؛

به گوش، به دست، به دل

انتظار یک سلام،

لمس یک نگاه،

و حس خوب

!من به انتقام از انتظار فکر می‌کنم

به کنج سقف فکر می‌کنم که روزنه‌ایست

بین من و تو،

به بالستم که عاشقانه

اشک‌های خسته‌ام را پاک کرد

من به این قلم که فکر می‌کنم،

چه خون دل که خورده است،

چه صبرها که کرده است،

چه واژه‌ها که لیز خورده‌اند از کفش،

به واژه‌ها که فکر می‌کنم

به کنج کنج این اتاق،

!به ذره ذره‌ی هوا فکر می‌کنم

!...به انتظار فکر می‌کنم

«فصل اول: درد تمامی ندارد»

«حال»

بارون به شدت می‌بارید، روی زمین از شدت خیسی سیل کوچیکی به راه افتاده بود. زنی با سرعت رانندگی می‌کرد و تموم حواسش به خیابون بود که مبادا با کسی تصادف کنه. فقط و فقط رانندگی می‌کرد و نمی‌دونست که کجاست

دست‌هاش رو محکم به فرمون ماشین قفل کرده بود، گاهی به جلو و گاهی نگاه به صندلی کنارش می‌انداخت و از صدای گریه بچه‌ی کنارش اعصابش متشنج می‌شد. به طرف کودک برگشت و اون رو مخاطب خود قرار داد

!آروم باش لعنتی تا کی می‌خوای گریه کنی؟! آروم باش -

وقتی دید که بچه آروم نمیشه به شدت کلافه شد. کم‌کم سیل اشک‌های خودشم به راه افتاد
تقصیر تو بود می‌فهمی؟ -

و مشتت به فرمون کوبید

!از همه تون انتقامم رو می‌گیرم، این زندگی حق من بود نه اون -

:و با شنیدن صدای گریه دوباره فریادی کشید

!بهت می‌گم خفه شو، اعصابم رو داغون کردی -

«زمان گذشته»

نفسم بالا نمی‌اومد، نمی‌دونم شاید کسی راه نفسم رو بسته بود و من می‌دونستم از این همه بی‌نفسی طاقت نمی‌ارم.

صدای دست، جیغ، تبریک و... همه و همه مانند گیوتینی بودند که انگار بیخ گلوم نشسته و قصد بریدن داشت. می‌دونستم از این نفس‌تنگی که بیخ گلو بود، می‌میرم.

لباس عروس سفید سارا برای من مثل لباس کفنی بود که انگار تو ویتترین مغازه مرگ قرار گرفته بود و این بی‌تابی آخر سر من رو می‌کشت.

نگام به سمت میلاد کشیده شد، مثل همیشه اون لبخند یه وریش وقتی زیاد خوشحال بود کنار لبش بود. قلبم از اون لبخند خوشحال همیشگیش فشرده شد و آرزو کردم کاش من توی اون لباس عروسی کنار عزیزترینم نشسته بودم، نه حالا که مثل تماشای به بدترین سناریوی زندگی خیره شده بودم. نازنین جان چرا این‌جا ایستادی؟-

نگام به سمت نگاه سبز وحشی آروین کشیده شد، برادر سارا و الان اونم جزو کسایی بود که عزیزترینم رو از من گرفت. نگاهم یعنی سرم رو کمی بالا بردم و چشم‌هام رو به نگاهش دوختم و با تپله‌های سرد و یخی‌ام خیره بهش گفتم:

!ممنون، من این‌جا راحتم-

نگاه متعجبش من و بی‌حس‌تر از قبل کرد. نفسی تازه کردم، میلاد رو دیدم که من رو صدا می‌کرد، البته صداش تو این شلوغی به گوشم نمی‌رسید، با اشاره‌ی دستش متوجه شدم که چی می‌گه و آتیش گرفتم، گرما همه تنم رو احاطه کرد.

خرامان خرامان با پاهای بی حسم دو قدم رو چهل قدم طی کردم، باز آتیش گرفتم، وجودم از تنفر پُرتر شد و من نابودتر شدم

آخر سر از این همه بی هوایی می مردم! بغضم گیر کرده بود و بیشتر خفهام می کرد

:با خودم زمزمه کردم

تو چشم خیس آسمون بغض ترانه می شکنه-

رسیدم، ایستادم کنار عزیزترینم، دستم رو گرفت

نازنینم چرا دوری از من، آدم تو این روز قشنگ از برادرش دور می ایسته؟-

و من خواهر کسی شدم که عاشقانه می پرستیدمش، بار دیگه نابود شدم

نفس پر بغضی کشیدم، نفس پر بغض رو می شناختم؛ با من غریبه نبود. میلاد هم وقتی من رو فراموش کرد که نازنینش خواهرش شد

این جام میلاد از دور نگاهت می کردم، می خواستم با سارا چون راحت باشی-

چون کندم تا این چون رو کنار اسم سارا اضافه کنم. خیلی خوب می دونستم که سارا چون من نیست! من جونم برای میلاد در می رفت؛ میلادی که همیشه میلاد من بود؛ اما حالا برای کس دیگه ای شده

من این زندگی رو باختم، سیاه شدم وقتی فاصله افتاد بین من و عزیزترینم

دیونه‌وار شالم رو از سرم کندم، مانتوم رو درآوردم و به کناری پرتاب کردم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. نفس نفس می زدم موهای پریشونم رو دیدم که دورم ریخته بودند. دستی به سیاهی موهام کشیدم و با داد گفتم:

!برای کی بلندشون کردی احمق-

هق هق زدم، میون تنهایی‌های خودم داد کشیدم، جیغ زدم؛ ولی آروم نشدم. نفس‌هام تیکه تیکه شده بود و من بی‌تاب بودم

عطر مورد علاقه‌م رو که کادوی میلاد برای روز تولدم بود برداشتم و مثل دیوونه‌ها به تموم تنم زدم، آخر سر هم پرتش کردم، خورد به شیشه میز آرایشم و هزار تیکه شد؛ مثل دل من که چند تیکه شده بود دستم رو مشت کردم و به قلبم کوبیدم که داشت از جاش کنده می‌شد. من داغون شدم، دوباره سیاهی تموم وجودم رو احاطه کرد، تلخی تموم احساساتم رو در برگرفت

همون‌طور سر جای خودم روی زمین نشستیم و به اطرافم نگاه می‌کردم. کمی که گذشت، احساس کردم کمی آروم‌تر شدم. از جام بلند شدم با همون لباس‌ها رو تخت دراز کشیدم، چشم‌هام رو بستم و خودم رو به دست خواب سپردم

روی زمین نشستیم و پام رو گرفته بودم؛ خیلی درد می‌کرد. نگاهی به اطرافم کردم؛ آخرای باغ بودم، هر چه قدر سعی می‌کردم صدام رو بلند کنم کسی صدام رو نمی‌شنید. وقتی دیدم کسی نیست بیشتر دلم گرفت؛ هم از درد پام و هم تنهایی. آروم آروم گریه گرفت

!، نازنین چی شده چرا روی زمین نشستی؟-

نگاهم به سمت میلاد کشیده شد؛ مثل همیشه تنها کسی که حواسش بهم بود

جوابش رو ندادم، فقط بی صدا گریه کردم. کنارم روی زمین نشست و دستش رو روی موهام کشید و

دوباره به حرف اومد

کسی اذیتت کرده موشی؟-

لبام رو چین دادم و گفتم

!من موش نیستم-

خنده ای کرده و گفت

دیدی بالاخره به حرف اومدی؟-

و بـوسه‌ای به سرم زد و از جاش بلند شد. دستم رو گرفت و بلندم کرد، خاک لباسم رو تکوندم

...نازی خانم تو دیگه بزرگ شدی، ناسلامتی هشت‌سالته ها نباید تندی بزنی زیر گریه که خانم کوچولو-

حرفش رو قطع کردم و با اخم گفتم

!یه جووری میگی خانم کوچولو انگار خودت بابابزرگی-

سینه‌ش رو صاف کرده بادی به غبغبه‌ش انداخت و گفت

!هر چی هم باشه ازت پنج‌سال بزرگترم، بایدم حس بابابزرگ بودن بهم دست بده-

و بعد از گفتن این حرف هر دو به هم نگاه کرده و خندیدیم

هیچ وقت اون خنده‌های یواشکی به دور از چشم همه از یادم نبردم. از شدت غصه در حال ترک برداشتن بودم، ای کاش دوباره برمی‌گشتم به هشت سالگی و بی دلیل و بادلیل در معرض شلیک بـ سوسه‌های عزیزترینم قرار می‌گرفتم

:آهی می‌کشم و به خودم می‌گم

...فقط یک معجزه لازم هست تا فردا-

حس شاعرانه‌ام رو وقتی ناراحت هستم دوست دارم. من کمی نوازش لازم دارم از طرف میلادم، وقتی ناراحتم، می‌دونم غیر ممکنه دست‌هاش لای موهام برن

بعد رفتنش موهایم را از ته زدم»

«!دیوانه‌ام می‌کرد خاطره‌ی دستانش»

از روی تخت بلند شده و با وضع خراب اتاق روبرو شدم. این آشفته‌بازاری بود که خودم برای خودم ساخته بودم

نگاهم به لباس شب مشکی‌رنگ بلندم افتاد که کاملا چروک شده بود. آه کوتاهی کشیدم، این لباسم رو دوست داشتم؛ اما شونه‌ای بالا انداختم و با خودم گفتم

بالاتر از سیاهی که رنگی نیست! با یه یک‌بار خشک‌شویی رفتن مثل روز اولش میشه -

خدارو شکر که دیشب مامان و بابا خونه نبودند، خدا خدا می کردم که تا الان هم خونه نیومده باشن. قفل
:اتاق رو باز کردم، جلوی در ایستادم و کوکب رو صدا زدم
!کوکب خانم، کوکب خانم-

صدای اومدنش از روی پله‌ها رو که شنیدم، برگشتم اتاق و روی صندلی میز آرایشم نشستم. بعد از چند
لحظه با اون هیکل تپلش جلوی در اتاق ظاهر شد، نگاهی به قیافه‌اش انداختم؛ یک زن چهل‌ساله که از
وقتی یادم میاد تو خونه‌ی ما زندگی می‌کرد. چشمای ریز، صورتی گرد، با لب و دهنی معمولی و با قد
:بسیار کوتاه داشت. با شنیدن صدای متعجبش از ارزیابی قیافه‌ش دست کشیدم
!وای خدا مرگم بده خانم کوچیک، این جا زلزله اومده؟-

:لبخندی به سادگیش زدم و با احترامی که در تمام این سال‌ها براش قائل بودم گفتم

کوکب خانم اگه زحمت نباشه این جا رو تمیز کن، فقط مواظب باش این شیشه‌ها تو دست و پات نره، به -
مش حیدرم وقتی اومد بگو بره به جای این آینه‌ی شکسته یه تازه‌ش رو تهیه کنه، فقط کوکب خانم
مامان اینا چیزی از این جریان نفهمن؛ می‌دونی که نمی‌خوام ناراحتشون کنم

:با کمی تاخیر صداش رو شنیدم

.چشم خانم، الان تمیز می‌کنم-

!نه صبر کن من الان بیرون کار دارم، وقتی رفتم تمیزش کن. فقط قبل اومدن مامان اینا تمومش کن-

و دوباره چشمی گفت، از اتاق خارج شد و در رو هم بست. با احتیاط خودم رو به حموم رسوندم و لباسم
رو از تنم بیرون آورده به رختکن آویزونش کردم

دوشی کوتاه گرفته و بیرون اومدم. حوله رو دور خودم پیچونده و روی صندلی نشسته بودم و به پنجره‌ی اتاقم خیره بودم. باد پرده‌ی ساده سفید حریر رو با خودش تگون می‌داد و من رو با خودش به گذشته‌ها می‌برد. از پشت پنجره نازنینی رو می‌دیدم که از دست مادرش ناراحت و روی تاب نشسته، سرش رو هم روی زنجیره تاب گذاشته، آروم آروم خودش رو تگون می‌داد. در خونه باز شد و میلاد از اون جا بیرون اومد. به سمت نازنین حرکت کرد و یواشکی پشت تاب ایستاد و به آرامی چشمای نازنین هیجده‌ساله رو از پشت گرفت. نازنین هم غافلگیر از این کار، دست‌های میلاد رو لمس کرده و تمام بدنش لرزش عجیبی به خود گرفت.

کمی کنارش نشسته، باهاش حرف زد و ناراحتیش رو به فراموشی سپرد. وقتی خواست که از کنارش بلند بشه، نازنین لب به حرف باز کرد و گفت

!ممنون که همیشه کنارمی، میلاد خیلی دوست دارم-

:میلاد هم خنده‌ای کرده و گفت

!خواهری منم دوست دارم-

و قلب نازنین هزاران تکه شد. مثل تار موهایش این بار هم دوستت دارم‌هایم را پشت گوشش انداخت و رفت!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت کمد لباس‌هام به راه افتادم

در کمد رو باز کردم، از بین پالتوهای یه پالتوی مشکی که اندازه‌ش تا روی زانوهایم بود رو انتخاب کردم. یک شلوار کتان مشکی‌رنگ با یک شال ضخیم سرمه‌ای‌رنگ، با کیف مشکی که برداشتم تیپم رو کامل کرد. لباس‌ها رو روی تختم که کنار پنجره قرار گرفته بود گذاشتم

به سمت میز آرایشم حرکت کردم کمی کرم به صورتم زدم، چشمام رو هم با خط چشم نازکی کادر گرفتم و مژه‌هام رو هم کمی با ریمل سیاه کردم، رژ کمرنگی هم رو لبام نشوندم. نگاهی به چشمای تیلای کشیده‌ام کردم؛ هیچ چیزی از اونا نمی‌شد فهمید. دستی به گونه‌های برجسته‌ام کشیدم. آهی سر دادم و برس رو برداشتم و موهایم رو شونه زدم. از بالا جمعشون کرده و دم‌اسبی بستم. آماده‌شده از پله‌ها داشتم پایین می‌اومدم که کوکب رو دیدم؛ داشت تو آشپزخونه جلوی گاز چیزی درست می‌کرد. نزدیک آشپزخونه شدم و گفتم

کوکب خانم من دارم میرم، کاری باهام نداری؟-

کوکب به عقب برگشته و حرفایی رو زیر لبی زمزمه کرده و بعد از تموم شدنش به سمتم فوت کرده!

نه خانم جون، خدا پشت و پناحت-

تک خنده‌ای کرده و در بزرگ و بلند قهوه‌ای‌رنگ سالن رو باز کردم. گوشی رو از کیفم برداشتم و شماره‌ی ساغر رو گرفتم

بعد از دوبوق صدای شادش رو از بین همهمه‌ای شنیدم

جانم نازنین؟-

سلام کجایی؟ انگار دورو برت شلوغی؟-

آره دانشگاهم برای انتخاب واحد اومدم-

ا، نامرد صبر می کردی با هم می رفتیم-

وای، ببخشید من فک کردم دیشب مهمونی بودی، خسته شدی گفتم حالا حالاها خوابی، برای همین -
زنگ نزدم

اشکال نداره، خیلی وقته رفتی؟-

نه بابا یه نیم ساعته رسیدم، این قدر این جا شلوغه که نگو-

باشه صبر کن منم پیام-

باشه عزیزم منتظرم، خداحافظ-

و گوشی رو قطع کردم

نگاهی به اطراف کردم، هنوز مش حیدر نیومده بود، پس مجبور بودم خودم در حیاط رو باز کنم

توی ماشینم نشستم و بعد از استارت آروم آروم از حیاط بیرون اومدم

آهنگ ها رو یکی یکی رد می کردم که آخر سر آهنگ گل ارکیده رو پلی کردم

با آرامش داشتم رانندگی می کردم. نمی دونستم چه آینده ای در انتظارمه و این خیلی من رو بی تاب
می کرد

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که با شنیدن آهنگ تند ماشین بغلی نگاهم رو به اون سمت کشوندم،

پوزخندی گوشه لبم جا گرفت، این جا رو باش ببین کی رو می دیدم! با دیدنم که نگاهش کلا سمت ماشین

من بود، سری برام تکون داد و با سبزشدن چراغ قرمز به راه افتاد. نمی‌دونم چرا از این پسر به هیچ‌وجه خوشم نمی‌اومد. یاشار پاشایی؛ یه دانشجوی ۲۶ ساله که ارشد حقوق می‌خوند. اون جوری که از بچه‌ها شنیدم استاد فاضلی فامیلشونه، درسش رو تموم کرده اون وقت نمی‌دونم چرا اومده تو کلاس‌های ارشدی نشسته.

از فکر یاشار بیرون اومدم. به دانشگاه رسیده بودم. ماشین رو جلوی ورودی دانشگاه پارک کردم. نگاه کوچیکی از تو آینه به خودم انداختم. وقتی از مرتب‌بودن همه‌چیز مطمئن شدم، از ماشین پیاد شدم و در ماشین رو قفل کردم.

با قرارگرفتن دستی روی شونه‌ام به عقب برگشتم. ساغر رو دیدم که پشت سرم ایستاده بود، لبخند شیطانی زد و باز شروع کرد

!وای نازی من چند بار بهت بگم با این ماشینت جلوی دانشگاه نیا-

:به سمت ماشین رفته و دستی روی کاپوتش کشیده و با حسرت نگاهی به ماشین انداخت و گفت

!کاشکی این ماشین مال من بود، نه مال توی برج زهرمار-

.خوب حالا دستت رو بکش از رو ماشین کثیف کردی-

:چشماش رو چین داد و گفت

!واقعا که، حالا که می‌بینم همچین تحفه‌ای هم نیست ماشینت-

نه بابا حتما من بودم که داشتم با چشمام می‌خوردمش؟-

برو بابا چیزی نیست که یه ۲۰۶ آلبالویی هستش، والا قراضه‌ای بیش نیست-

حالا برای این قراضه آب لب و لوجهات به هم ریخته؟-

خوب حالا چندش نشو! بیا بریم تو کافه یه چایی قهوه‌ای نسکافه‌ای چیزی تو رگ بزنی-

با این بی اشتهایی نمیری؟ -

خنده ای کرده دستم رو گرفت و به سمت کافه نزدیک دانشگاه کشوند

وارد کافه شده و انتهایی ترین میز دو نفره رو انتخاب کردیم. همیشه همین طور بود؛ وقتی وارد این کافه

می شدیم هردومون سکوت می کردیم. نمی دونم اون به چی فکر می کرد؛ ولی من هر وقت این جا

می اومدیم فکر سمت میلاد می رفت

با قرار گرفتن دست ساغر روی دستم نگاهم رو به سمت قیافه‌ش کشوندم، چشمای درشت و کشیده‌ی

شکلاتی رنگش من رو یاد میلاد می انداخت

نازی چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟-

لحن رنجورش به من فهموند که حالم خیلی بده

نمی تونم فراموشش کنم ساغر، اون قلب من بود؛ ولی رفت. چه طوری بدون قلبم زندگی کنم؟-

دستم رو فشار کوچیکی داد؛

تو از اولشم می دونستی که اون دوست نداره؛ یعنی جز چشم خواهری به هیچ چشم دیگه‌ای نگاهت -

نکرد

نفسی تازه کرد و گفت

تو از اولشم اشتباهی وارد این بازی شدی، حالا ببین اونی که باختی تویی، اون که داره تو خوشی -
خودش غلط می‌زنه، تو چی؟ تو هم این‌جا خودت رو توی ناراحتی خفه کردی

من می‌دونستم این بازی جای من نیست، جای میلاد و اون سارای نامرده؛ ولی گفتم شانسم رو امتحان -
کنم.

چه شانسی نازنین؟ تو حتی بهش نگفتی که دوسش داری -

چرا گفتم ساغر، بارها بهش گفتم، بارها؛ ولی اون نفهمید که نمی‌خوام برادرم باشه -

به نظر من تو خودت رو داری بی‌خودی نابود می‌کنی زندگی خودت رو بکن -

برای تو گفتن این حرف آسونه؛ چون هیچ‌وقت عاشق نشدی -

از گفتن این حرف پشیمون شدم، نگاه ساغر به سمت شیشه‌های کافه کشیده شد که روبروی اون پارکی
قرار داشت. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و روی میز افتاد. با گفتن این حرف احساس خرد شدن
کردم. ساغر بدون گفتن هیچ حرفی بلند شد و از کافه بیرون رفت. می‌دونستم نباید دنبالش می‌رفتم و
این رو هم می‌دونم که همه چی رو خراب کردم

آهی کشیدم و به جای خالی ساغر نگاه کردم. دروغ گفتم؛ ساغر عاشق شده بود؛ ولی کسی که دوسش
داشت تنه‌اش گذاشت، می‌دونم الان تو راه بهشت زهراست

همون طور ثابت و بی حرکت روی صندلی چوبی کافه نشسته بودم و خیره به اطراف در و دیوار کافه رو از نظرم می گذروندم. انگار اولین باری بود که به این جا می اومدم، فضایی بزرگ که همه ی دیوارهاش رو متن های ادبی، فلسفی، غمگین و چیزهای دیگه پر کرده بود

میزهای دایره ای شکل کوچک که اکثرشون دو نفره یا چهارنفره بودند. در قسمت ورودی پیشخوان قرار داشت که جلوی میزش تابلوی کوچکی گذاشته و این متن روش نوشته شده بود: «لطفا با لبخند وارد و خارج شوید»

با انگشتم روی میز ضرب گرفته و همزمان پای سمت چپم رو هم تگون می دادم. نمی دونم کجای کارم اشتباه بود که درگیر این بی تابی شده بودم. نگاهم مدام به گوشیم بود و منتظر زنگ میلاد بودم که مثل همیشه زنگ بزنه و حالم رو بپرسه؛ اما چه خیال پرتوقعی داشتم من، اون الان سرش گرم ساراست. آه سارا، سارا تو با من چیکار کردی؟! با این کارهاشون فقط حس انتقام و نفرت رو تو خودم پرورش می دادم. می دونم این بزرگترین ضربه به خودم هستش، باز همون پریشونی به سراغم اومده بود، سرعت تگون دادن پام بیشتر شد و همزمان گوشه لبم رو هم می جویدم. قلبم فشرده می شد و دوباره همون دلتنگی مزخرف به سراغم اومده بود. خدایا من بیمارم، بیمار میلادم، دیگه داشتم از تلفظ این اسم کفری می شدم. چشمام رو محکم بستم با خودم زمزمه کردم

آروم باش، آروم باش تو می تونی جلوی این اتفاقات محکم بایستی -

با ملودی ریتم آروم گوشیم نگاهم با اشتیاق به سمتش کشیده شد؛ ولی با دیدن اسمی که روی صفحه "mamani":گوشی حک شده بود آه از نهاد بلند شد

جانم مامان؟-

!سلام نازنین هیچ معلومه کجایی؟-

منم خوبم تو چه طوری؟-

زبون نریز لطفا! می دونی الان عصبانیم، دیشب چرا یهوایی بلند شدی رفتی؟-

دیشب! بدترین روز زندگیم بود که مادرم دوباره یادآوری کرد

.حالم یهو به هم خورد-

.من که شک دارم-

:با کمی حرص گفتم

به چی شک داری مامان؟-

.نمی دونم حالا وقتی دیدمت بهت میگم-

.خدارو شکر که الان یادت نیست به چی شک داری-

کجایی الان اومدیم خونه دیدم دوباره نیستی؟-

.دانشگاهم مامان، برای انتخاب واحد اومدم-

.باشه پس برای ناهار دیر نکن-

.و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد

خانم چی میل دارید؟-

نگام به سمت گارسون کشیده شد. پسری جوون با چشمان یشمی رنگ انگار تازه یادش افتاده بود که این جا مشتری هست

قهوه لطفا-

شیرین یا تلخ؟-

شیرین-

و بعد از یادداشت به سمت میز بعدی رفت. قد بلند داشت و هیکی روفر، چهارشونه بود با چهره‌ای مردانه و صورتی که سه تیغه بود

نگاهم به میزی که چند متر اون طرف تر از من قرار گرفته بود کشیده شد. دختر و پسر جوونی که روی صندلی‌های یک میز دونفره نشسته بودند و مدام به هم لبخند عاشقانه تحویل می‌دادند

لبخندی زدم و قلبم فشرده شد، لبم رو گزیدم و نگاه تلخم رو از اون‌ها گرفتم و من موندم و کاش‌هایی که یک عمر با خودم زمزمه می‌کردم. نفرین کردم میلادی رو که این دونفره‌های عاشقانه روی صندلی‌های چوبی رو از من گرفت

«مانند هیزم‌های مصنوعی شومینه می‌سوزم؛ ولی پایانی ندارم، درد یعنی همین»

بعد از گذشت دقیقه‌هایی که تو خودم غرق شده بودم و بدون خوردن اون قهوه‌ی شیرین، از روی صندلی بلند شدم و بعد از دادن پول از کافه خارج شدم. به سمت دانشگاه حرکت کردم تا کارهای انتخاب واحدم رو انجام بدم

مامان عاطفه خواهش می‌کنم بس کن، داری اذیتم می‌کنی -

! دختره‌ی چشم‌سفید من کجا دارم تو رو اذیت می‌کنم، تازگیا عجیب مشکوک شدی -

ای خدا، یعنی چی مامان؟ از صبح داری یک سر میگی مشکوک می‌زنی آخه من کجام مشکوک؟ -

نمی‌دونم حالا به نتیجه رسیدم بهت میگم -

! به جوری میگی به نتیجه برسم که انگار می‌خوای اتمی، چیزی کشف کنی -

حالا هر چیزی، تو که همیشه می‌خواستیم بریم خونه نرگس اینا بال بال می‌زدی؟ حالا چی شد یه دفعه -

بهونه میاری حال ندارم و اینا؟

نمی‌دونم مریضم، چرا درک نمی‌کنی؟ -

تا یه بهونه‌ی درست و حسابی دستم ندی قبول نمی‌کنم -

چه خبره مادر و دختر خلوت کردین؟ -

برگشتم عقب و با نگاه خسته‌ی بابا روبرو شدم؛ مثل همیشه شیک پوش بود

از جام بلند شدم و بغلش کردم و سرم رو روی شونه‌های پهن و محکمش گذاشتم

! خسته نباشی باباجون -

قربون دختر گلم برم -

! خسته نباشی حمید -

مرسی خانم-

از بغلش جدا شدم و سر جام برگشتم. نگاهم به مامان افتاد که با نگاهش برام خط و نشون می کشید، لبخندی بهش زدم و به این فکر کردم چه قدر خوب بود که همیشه مسائل بینمون رو نگه می داشت و دوست نداشت کس دیگه‌ای باخبر بشه

بعد از خوردن ناهار بدون اینکه صحبتی بین من و مامان بشه به سمت اتاقم رفتم

خونه‌ی بزرگ نداشتیم؛ ولی همین دوبلکس بودنش رو دوست داشتم. طبقه بالا فقط دو اتاق داشت، اتاق من و مقابل اتاق منم هم مال مامان اینا قرار داشت

وارد اتاقم شدم دیوارهای شکلاتی رنگش عذابم می داد؛ تداعی کننده‌ی چشم‌های میلاد بود. به سمت دیوار اتاق رفتم و دستی روی اون کشیدم، قلبم فشرده شد. دستام رو مشت کردم و به دیوار کوبیدم؛ نه یک بار، نه دوبار، بلکه بارها، دست دیگه‌ام رو هم مشت کردم و کوبیدم به قلبم، داشت از جاش کنده می شد

همه‌ی زندگیم پر شده بود از یادگاری‌های میلاد و این به شدت عذابم می داد

اشک‌هام همین طوری روی صورتم می ریختند، روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. از شدت بغض لبم رو گاز گرفتم تا صدام بیرون نره. بغض بدجور گلوم رو احاطه کرده بود، از این همه خفگی به سرفه افتادم و نفسم رو رها کردم

نفس نفسم می زدم، عین ماهی که بیرون از آب بود و داشت خفه می شد. این حق من نبود، من نمی تونم با !تونم این مصیبت کنار بیام! نمی

«!هر که مرا دید تو را نفرین کرد، و من حواس خدا را پرت کردم که مبادا بشنود»

بود "Saghar" با ملودی گوشیم از خواب بیدار شدم و نگاهی به صفحه گوشیم انداختم

جانم ساغر؟-

:با صدایی که انرژی بی‌نهایتی داشت جواب داد

سلام برج زهرمار چه طوری؟-

اوف ساغر، چند دفعه بهت گفتم این کلمه رو بهم نگو خواهش می‌کنم-

باشه حالا در موردش فکر می‌کنم، کجایی؟-

!خونه‌م-

چیکار می‌کردی؟-

.هیچی خواب بودم، بیدارم کردی-

.خوب کردم، پاشو حاضر شو بریم بیرون-

.حوصله ندارم ساغر، شب مامان میلاد برای شام دعوتمون کرده-

عه، برای چی؟-

.نمی‌دونم، به خاطر نامزد کردن پسرش یه همچین چیزی-

چیکار می‌خوای بکنی؟-

هیچی، باید برم-

ولی...

ولی نداره ساغر، اگه نرم سارا فکر می کنه که کم آوردم-

من برام مهم نیست که سارا یا دیگران چی فکر می کنن، برای من مهم تویی، نازنین چرا می خوای -
خودت رو نابود کنی؟

چاره ای ندارم، دلم براش تنگ شده-

وای نازنین وای، تو چه جور آدمی هستی، هان؟! واقعا داری عصبیم می کنی، اون دوست نداره، -
نمی خوادت، این رو بفهم و تو مغزت فرو کن

ولی اون هیچ وقت نفهمید که من چه مدلی دوستش دارم-

وای تو چه قدر احمقی، دختر تو تا حالا بهش گفتم داداش؟-

نه هیچ وقت -

پس دختره ای بی شعور بفهم اون دونسته تو چه احساسی بهش داری؛ ولی نخواسته باور کنه، مگه -
دوست داشتن چند مدل داره؟ یا نکنه تازگی دوست داشتن مدلی شده ما خبر نداریم؟

هرچی حالا چه یک مدل باشه چه چند مدل، من دوستش دارم و امشب میرم-

به درک، هر کاری می خوای بکنی بکن-

صدای بوق بوق کردن موبایل تو گوشم پیچید

نفسی عمیق کشیده و از جام بلند شدم به سمت کمد لباس‌هام به راه افتادم تا لباسی برای امشب انتخاب کنم.

سارافون بلند بنفش‌رنگی رو که بلندیش تا کنار مچ پام بود از رگال کشیدم بیرون. ساپورت سیاه‌رنگی هم از کشوی جورابام برداشتم. روسری سیاه‌رنگ ساتنی هم از بین روسری‌هام کنار گذاشتم

با تقه ای که به در خورد سرم رو به اون سمت چرخوندم
بیا تو -

با اومدن کوبک نگاهی بهش انداختم

سلام خانم، از خواب بیدار شدین؟ مادرتون برای عصرانه پایین منتظرتون هستن -

باشه، بهش بگو الان میام -

جلوی آینه ایستادم و برس رو برداشته و شونه‌ای به موهام زدم و همون طور آزاد گذاشتمشون

از پله‌ها به آرومی پایین اومدم و به سمت آشپزخونه نسبتاً بزرگمون به راه افتادم

سلام به همه -

با لبخند مادر و پدرم روبرو شدم

گونه‌ی پدر و دست مادرم رو به زور بوسیدم. هیچ‌وقت از این کار خوشش نمی‌اومد؛ ولی من همیشه زوری این کار رو انجام میدم

صد بار بهت گفتم این کار رو نکن -

همه آرزو دارن دخترشون این کار رو براشون بکنه-

همه این آرزوهاشون رو برای خودشون نگه دارن-

دختر من حالش چه طوره؟-

:نگاهم رو به سمت بابا چرخوندم، لبخندی زدم و گفتم

مرسی بابا خوبم شما چه طورید، اوضاع کار و بار چه طوره؟-

خوبه-

نیم ساعتی رو کنار هم گذروندیم و از هر دری صحبت کردیم. از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی خونه

به راه افتادم. پذیرایی مستطیل شکل که مبل های سلطنتی هجده نفره ای کنار هم قرار گرفته بود

فرش های قهوه ای رنگ با نقش و نگار ریزی که روش کار شده کف خونه پهن شده بود

روی مبل سه نفره ای راحتی که کمی اون ورتر از قسمت ورودی مقابل تلویزیون قرار داشت نشستم؛

مبل های به رنگ بنفش، من عاشق این رنگ بودم. مبل های هشت نفره راحتی هم به صورت دایره ای

شکل این جا برای تلویزیون نگاه کردن گذاشته بودیم. کنترل رو برداشتم و شروع به بالا و پایین و

نگاه کردن شبکه ها کردم

همون طور بی هدف مقابل تلوزیون نشسته بودم و نمی دونستم چه برنامه ای داره پخش میشه

دختر تو کی می خوای بری حاضر شی؟-

با کلافگی نگاهی به مامان انداختم، با ۴۳ سال سن هنوز هم همون طراوت دوران جوانیش رو داشت. چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ، صورتی بدون چروک، موهای طلایی‌رنگش که تا سر شونه‌اش بود، همه‌ی این‌ها ازش زنی ساخته بود که کمتر از سنش نشون می‌داد

الان مامان -

باشه، پس حاضر شدی بیا پایین بریم -

دندون‌هام رو روی هم ساییدم، از جام بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم

مقابل میز آرایشم نشستم و در حال بستن موهام بودم. کرم رو برداشته و با پدش به صورتم مالیدم. خط چشم نازکی هم دور چشم‌هام کشیدم. پایین چشم‌هام رو کمی با سایه قهوه‌ای‌رنگی کردم. صورت کشیده‌ام با چشم‌های آرایش‌شده‌ام جلوه‌ی خوبی به خودشون گرفته بودند

بعد از پوشیدن لباس‌هام مقابل آینه ایستادم، روسریم رو دور گردنم بسته و پاپیون کوچکی به گوشه‌اش زدم. کفش‌های پاشنه‌بلند مشکیم رو هم به پام کردم، کیف کوچک بنفش‌رنگم رو هم برداشتم و بعد از آخرین نگاه از اتاق خارج شدم

روی صندلی‌های سلطنتی قهوه‌ای‌رنگشون که با پارچه‌های براق دوخته شده بودند، نشسته بودم. دوباره همون تیک عصبی سراغم اومده بود؛ پاهام رو با ریتم کوچکی تکون می‌دادم. نگاهی به مبل روبرویم انداختم که سارا و میلاد کنار هم روی اون نشسته و مشغول صحبت بودند

استخوان‌های انگشت دستم تیک‌تیک، یکی پس از دیگری داشت شکسته می‌شد. نگاهم کامل روی اونا بود؛ انگار یکی داشت خنجر تو قلبم فرو می‌کرد. احساس گرما می‌کردم، کاسه‌ی چشم‌هام پر از اشک بود؛ ولی مگه می‌ذاشتم اشک ازشون بباره. میلاد خیلی عوض شده بود؛ از وقتی اومده بودیم فقط یه سلام خشک و خالی اونم به زور کرده بود. دلیل این رفتارش رو نمی‌دونستم. خدایا من مستحق همچین رفتاری نیستم

چرا تنها نشستی این‌جا نازنین بانو؟-

نگاهم سمت آروین کشیده شد که مبل کناریم رو اشغال کرده بود. چشم‌هام رو ریز کردم، نگاهی بهش انداختم و گفتم

!من تنها نیستم این همه آدم این‌جاست، چرا باید تنها باشم؟-

جاخوردنش رو به وضوح دیدم، خودمم از تلخی حرفم خوشم نیومد؛ ولی انگار کسی مجبورم می‌کرد که این‌طوری باهاش رفتار کنم

کمی توی جای خودش جابه‌جا شد و پای چپش رو روی پای راستش انداخت

چرا همیشه این‌قدر تلخ حرف می‌زنی؟-

تلخ نیستم؛ ولی شما سوال پرسیدید منم جوابتون رو دادم-

صحیح. سارا ازت تو خونه خیلی برامون تعریف می‌کرد؛ اینکه دختر خوبی هستی و خوش‌اخلاق و اینا، -
کنه سر همه‌مون رو کلاه گذاشتی؟

نفسی تازه کردم و خیره به میلاد اینا جوابش رو دادم

چون که سارا دوست صمیمیم بود و دلیل بر این می شد که باهش رفتار خوبی داشته باشم -

پس این طور که فهمیدم با پسرا میونه‌ی خوبی نداری؟ -

دیگه داشت عصبانیم می کرد، نگاهی بهش انداختم و با کمی حرص گفتم

!دلیلی نمی بینم که با هر کسی بشینم پای صحبت و گرم بگیرم -

:یکی از ابروهایش رو بالا برد و با پوزخندی که کنار لبش ظاهر شده بود گفت

!من که هر کسی نیستم؛ ناسلامتی برادر دوست صمیمیت هستم -

با بلندشدن صدای گوشیم انگار از این مخمصه خلاص شده بودم، بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و به

:سمت حیاط رفتم و روی پله‌های ورودی نشستم و جواب دادم

بگو ساغر؟ -

وای خانوم باش، انگار توپت پره نه؟ آدم حسابت نکرده داری دیوونه میشی؟ -

.ساغر حرف اضافه می خوای بزنی گوشه‌ی رو قطع کنم -

خوب حالا چرا جوش می زنی؟ من که گفتم اون جا رفتن کار بیهوده‌ایه، تو فقط ارزش خودت رو پایین -

آوردی

خوب باشه هرچی تو میگی همون درسته؟ تو کار و زندگی نداری همه‌ش راپورت زندگی من رو در -

میاری؟

:خنده‌ای کرده و با صدایی که هنوز ته‌مایه‌های خنده توش بود گفت

من این قدر حال می‌کنم تو وقتی عصبانی هستی -

صداش رو کمی خشن کرد و گفت

تو کار و زندگی نداری همش راپورت زندگيه من رو در میاری؟ -

بعد با صدای بلند خندید و گفت

خیلی جذاب میشی نازنین، تو اگه پسر می‌شدی، خودم زنت می‌شدم بی برو برگشت -

خنده‌ی کوچیکی روی لب‌هام شکل گرفت

خیلی خب برو انقدر مزه نریز! اومدم خونه پیام می‌فرستم با هم حرف بزنیم -

و بدون شنیدن صداش موبایل رو قطع کردم

نفس عمیقی کشیدم و از سردی هوا به خودم لرزیدم؛ دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم و همون طور به

روبرو خیره شدم

نازنین؟ -

قلبم به شدت خودش رو به قفسه سینه‌ام کوبید. من از بالای بلندی به پایین پرت شدم، گیجگام نبض

می‌زد. جاری شدن خون تو رگ‌هام رو حس می‌کردم. پمپاژ قلبم، حس رخوت تموم بدنم رو در بر گرفت

احساس کردم گردنم قفل شد و نمی‌تونم تکونش بدم. همه‌ی اینا در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد

به سختی به عقب برگشته و نگاه خیسم رو بهش دوختم و با صدای لرزون و جرأتی عجیب که از من بعید

بود گفتم

!چه عجب بالاخره ما شما رو تنها زیارت کردیم-

کلافه بودنش کاملا مشخص بود. دستی پشت گردنش کشید و خواست بیاد جلو که من یک قدم عقب رفتم و میلاد مات سر جاش ایستاد. نه اون حرفی می زد نه من

کنار لبم رو به دندون گرفته و داشتم گازش می گرفتم. قسمتی از سارافونم رو توی دستم گرفته بودم و فشار دادم. شاید سر جام سخته کرده بودم! نفس هام قطعه قطعه شده بودند

:انگار از حرفی که می خواست بزنه پشیمون شد؛ چون دستی میون موهایش برد و گفت

فقط خواستم حالت رو بپرسم همین-

راهش رو گرفت و رفت. بی حال روی ایوون افتادم و روی زانوهایم نشستم. به جایی که میلاد بود و الان خالی بود، خیره شدم. سرم رو آروم تکیه می دادم، بعدش بدنم رو شروع کردم به تکیه دادن، هق زدم؛ ولی اشک از چشم هام پایین نیومد. هق زدم؛ ولی درد قلبم آروم نشد. نفس نفس می زدم و انگار پایان زندگی همین جا بود. دیگه برام مهم نبود که همه بدونن چه حسی بهش دارم. دیگه فرقی برام نمی کرد که بفهمن من عاشق شوهر سارا هستم. چه زود نسبت میلاد عوض شد! دیگه پسر خانواده ملکی نبود، شوهر سارا بود. اشک هام راه خودشون رو باز کرده بودند

در ورودی باز شد، سرم رو بلند کردم، نگاهی بهش کردم. بالاخره فهمید و می دونم سرزنشم می کرد. اومد سمت من و بازوم رو گرفت، خواست بلندم کنه؛ ولی نتونستم از جام تکیه بخورم

بلند شو مامانم، با خودت این طوری-

هق زدم و این بار اشک هم از چشمام جاری بود، هق زدم و با چشم های اشکیم بهش خیره شدم

!مامان -

جان مامان؟ بگو دردونه زندگیم؟-

اشکی روی گونه م چکید

«!بی حس شده ام از درد، از بغض، فقط گاهی خط اشکی می سوزاند صورتم را»

اون از من گذشت!؟-

:و من به عمق قضیه پی برده بودم. صدام توی خودم خفه شد و با صدایی که خفگی داشت گفتم

.مامان.. اون از من گذشت-

بازوی مامان رو گرفتم و فشار دادم. هق هق کردم، آرام گریه کردم. دیوونه شده بودم، سرم رو روی

شونه ی مامان گذاشتم و گریه کردم

!دلم می سوزه مامانی، دلم می سوزه-

:صدای گریه ام کمی اوج گرفت و گفتم

!قلبم درد می کنه مامانی، درد می کنه-

:صورتم رو کمی کج کردم و مسخ مامان شدم و گفتم

!می خوام بمیرم مامانی، می خوام بمیرم-

مامان نتونست تحمل کنه آروم بغلم کرد و من رو به خودش فشرد، با صدای پر از بغضی که سعی در
نگه داشتن بغضش داشت گفت

غصه نخور دخترم! غصه نخور، این روزا هم می گذره-

«رفت تو را به خدا سپرد، خودش را به دیگری»

همون طور بی حرکت روی زمین نشسته و سرم رو روی شونه‌ی مامان گذاشته بودم

می خوای بریم خونه؟-

:با صدای پر از آرامش مامان نگاهی به حیاط پوشیده از برف انداختم و گفتم

نه، فقط میشه کیفم رو بیاری؟-

آره عزیزم، چند دقیقه صبر کن برم بیارمش-

سرم رو از شونه‌ش برداشتم، مامان بلند شد و به سمت خونه رفت. سرمای عجیبی بود، لرز تموم وجودم
رو گرفت. از جام بلند شدم و پایین پله‌ها ایستادم و منتظر مامان شدم

چند دقیقه گذاشت تا مامان همراه کیفم از خونه خارج شد

زود صورتت رو درست کن بیا، کسی متوجه نبودنت نشده-

تشکر کردم لبخندی به صورتش زد، به سمت دستشویی گوشه‌ی حیاط به راه افتادم

از تو آینه نگاهی به خودم انداختم؛ با دیدن قرمزی چشم‌هام دوباره کاسه‌ی چشم‌هام پر از آب شد. لبم رو گاز گرفتم تا از ریزشش جلوگیری کنم. آب بینیم رو بالا کشیدم و شیر آب رو باز کردم و با احتیاط، کمی به صورتم آب زدم تا آرایش چشم‌هام به هم نریزه

آه بلندی کشیدم، زیپ کیفم رو باز کردم و کرم رو برداشتم و کمی به صورتم زدم. نگاهی به لب‌های رنگ‌پریده‌ام انداختم، رژم رو هم از داخل کیفم بیرون آورده و کمی روی لب‌هام مالیدم

از دستشویی بیرون اومدم و به سمت خونه حرکت کردم. در قهوه‌ای عریض چوبی‌رنگ رو باز کردم و وارد خونه شدم. سیل عظیمی از هوای گرم به صورتم برخورد و صدای مهمونا گوشم رو پر کرد. نگاهی گذرا به مهمونا کردم، هر کسی با بغلیش مشغول صحبت بود، فکر نکنم کسی متوجه غیبت من شده بود

نگاهم به صورت خندون میلاد کشیده شد که با صدای بلندی در حال خندیدن بود، کنار سارا نشسته و دستش رو دور گردن سارا حلقه کرده بود. با دیدن این صحنه قلبم فشرده شد، آب دهنم رو با صدا بلعیدم. پوفی کشیدم و به جای خالی خودم برگشتم و روش نشستم

نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت نتونستم با دخترای این جمع ارتباط برقرار کنم. خانواده‌ی ملکی، خانواده‌ی آزادی بودند و طرز پوششون کمی باز بود. نگاهم به نرگس خانم کشیده شد که موهای بادمجونی‌رنگش زیر اون روسری حریر سفید تضاد جالبی ایجاد کرده بود، چشمای شکلاتی‌رنگش هم شبیه پسرش بود

یک دور چشم‌هام رو بین مهمونا گردوندم و در آخر چند ثانیه روی مهسا، خواهر میلاد، مکث کردم. کنار آروین ایستاده بود و با عشو و ناز در حال صحبت با آروین بود. آروین هم هر از گاهی سرش رو تکون می‌داد و لبخند مسخره‌ای به حرفای مهسا می‌زد. اونم شبیه مادرش بود. سارافون تنگی پوشیده بود که اندازه‌اش به زور تا زانوهایش می‌رسید؛ جوری که تمام برجستگی‌های بدنش بیرون زده بود. شال

مشکی رنگ کم قواره‌ای هم روی موهاش بود؛ ولی نصف موهاش از پشت و جلو بیرون ریخته بود. لب‌ها و بینی متناسبش شبیه مادرش بود، پیشونی بلندی هم داشت. یاد جمله مامانی، مادر بزرگ مادریم
«!افتادم:» اونایی که پیشونیشون بلنده بخت بلندی هم دارند

:پوزخندی به این حرف زده و با خودم گفتم

!حتما مهسا هم بخت بلندی با آروین داره-

نگاه خیره‌ی آروین رو روی خودم متوجه شدم، نگاهی به من کرد و یکی از ابروهای پهن و سیاهش رو بالا انداخت و چشمکی نثار من کرد

!نگاهم رو از اونا گرفتم، پسره‌ی هیز معلوم نیست با چند نفر داره خوش می‌گذرونه

!خدایا! کی این مهمونی لعنتی تموم میشه؟

:با صدای نرگس خانم به خودم اومدم

.خانما و آقایون بفرمایید، شام حاضره تورو خدا بفرمایید، چیزی بمونه حروم به خدا میشه -

از جام بلند شدم به طرف میزی که غذاها رو روش گذاشته بودند به راه افتادم. من وقتی ناراحت می‌شدم، غذا زیاد می‌خوردم و الان هم یکی از اون موقع‌ها بود. بشقاب رو برداشتم، برای خودم غذا کشیدم و سر جام برگشتم. همین‌طور با غدام مشغول بودم که با نشستن آروین بی‌توجه بهش به خوردن ادامه دادم

انگار از این به بعد قراره بیشتر همدیگه رو ببینیم؟-

:نگاهی پر تعجب بهش انداختم که گفت

من تو شرکت پدرت کار می‌کنم-

:پر بهت بهش نگاه کردم و با تعجبی که توی کلامم مشهود بود، گفتم

!چی؟-

:خنده‌ای کرد، لب‌های صورتی و گوشتیش رو داخل دهنش برده و بیرون آورد

تعجب کردین؟-

:حالت معمولی به خودم پیدا کردم و بی خیال گفتم

آره؛ ولی استخدام شدن شما تو شرکت بابا چه ربطی به من داره؟-

همین‌طوری گفتم! مگه باید ربطی به شما داشته باشه؟-

چه می‌دونم؟ این رو به خودتون بگید؛ چه ربطی به من داره که این موضوع رو مطرح کردید؟-

جا خوردنش رو برای بار چندم دیدم و تو دلم خندیدم. دیگه حرفی نزد و آروم به خوردن غذاش ادامه

داد.

چند دقیقه‌ای می‌شد از خواب بیدار شده بودم. کسل بودم؛ همیشه این حس بعد از بیدار شدن از خواب

همراهم بود؛ مخصوصا وقتی که شب‌ها دیر می‌خوابیدم

نگاهم به سمت پنجره کشیده شد، پرده‌ی حریر کنار رفته بود و چشم‌هام روی دونه‌های برف خیره موند. با دیدن این صحنه به خودم لرزیدم. حس سرما تموم وجودم رو پر کرد؛ برای همین دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم.

به خدا بگو»

زمستانش سرد نیست

جمع کند تکرار فصل‌هایش را

«من در تابستان هم از بی‌وفایی دندان به دندان ساییده‌ام

از جام بلند شدم. نگاهم به ساعت روی دیوار خیره موند؛ ساعت ده صبح رو نشون می‌داد. خمیازه‌ای کشیدم و نرمشی به دست‌هام داده و از اتاق خارج شدم. به سمت دستشویی که در انتهای راهرو قرار داشت حرکت کردم. شیر آب رو باز کردم و دستم رو زیر آب بردم، موشم رو پر کردم و به سمت صورتم آوردم. بعد از شستن دست و صورتم از اون‌جا خارج شدم. مقابل اتاق مامان اینا ایستادم و چند تقه به در زدم

بیا تو نازنین-

با صدای خواب‌آلود مامان دستگیره رو کشیدم و وارد اتاق شدم. تنها بود، روی تخت دراز کشیده بود و معلوم بود که هنوز خوابش می‌اومد. نزدیک تخت رفته و روی تشکش نشستم. نگاه خیره‌ام رو بهش دوختم و اونم نگاه خواب‌آلودش رو بهم دوخت. از جاش بلند شد، زاویه بالشتش رو تغییر و به پشتی تخت تکیه داد

از کی؟-

نگاهم رو به گوی شیشه‌ای روی میز دوختم، با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
از همون اولش-

مادر با کمی مکث تو جاش جابه‌جا شد، بدون حسی در حرفش گفت

همون اولش دقیقا کی میشه؟-

یکی از انگشتای دستم رو با اضطراب شکستم و گفتم

از وقتی که یادم میاد، از وقتی فهمیدم اون یه پسره و من یه دختر هستم-

تو چشماش نگاه کردم و بغضم رو قورت دادم

از وقتی که فهمیدم بزرگ شدم، حس هام بهش قوی شد و اون رو به عنوان عشق شناختم-

!اشتباه بود-

بازوم رو میون دستاش حبس کرد و جدی تر از قبل گفت

دخترجون اشتباه کردی-

گوشه‌ی لبم رو جویدم، بازوم رو از بین دستاش بیرون آوردم

چی اشتباه بود؟ اونم یه آدمه عین بقیه، دلم از دستم در رفت نتونستم نگم که عاشق نشه-

اخمی بین ابروهاش به وجود اومد

تو به چه حقی عاشق میلاد شدی؟-

این حرصی بودنش رو نفهمیدم، درک نکردم

!مگه حق و ناحق داره مامان جون؟-

!داره! تو نباید هیچوقت عاشق اون می شدی-

:پوزخندی زدم و گفتم

از دیروز پسرم پسرم می گفتمی، حالا که فهمیدی عاشقشم شد اون؟-

حرف اضافه نزن؛ چه پسرم باشه چه نباشه، تو نباید عاشق اون می شدی، خودت میگی می گفتم پسر م -

تو چرا عاشق برادر خودت شدی؟

وقتی دلتنگم»

بشقابها را نمی شکنم

شیشهها را نمی شکنم

غرورم را نمی شکنم

دلت را نمی شکنم

در این دلتنگیها زورم تنها به چیزی که می رسد،

«!این بغض لعنتی است

خشم تموم وجودم رو پر کرد، از جام بلند شدم و با عصبانیت یک دور به دور خودم چرخیدم. نگاه پر از حرصم رو به مامان دوختم، کمی صدام رو بلند کردم و با صدایی که بغض توش خفه شده بود گفتم:

بهش نگو برادر من! اون فقط و فقط عشقه! چیز دیگه نیست-

کاسه‌ی چشم‌هام پر از اشک شد و گفتم

اون سارای احمق همه چی رو خراب کرد، من می‌خواستم بهش بگم چه قدر دوستش دارم-

مامان از جاش بلند شد و به سمت من اومد، دوباره با دوتا دستش بازو هام رو گرفت و با خشم فشار داد و گفت:

تو اشتباه می‌کنی این قدر محکم میگی هنوزم عاشقشی! فکر می‌کنی اگه می‌فهمیدم عاشقشی و - دوستش داری تو رو به اون می‌دادم؟

اشکام همین طوری راه خودشون رو پیدا کرده بودند، همین طوری رو گونه‌هام می‌ریختند؛ ولی مامان بی‌توجه به گریه‌ام هنوزم با صدای بلندش می‌گفت

بدبخت اون الان زن داره، فکر می‌کنی مثل قبل هر روز میاد دم خونه تو رو ببره ددر و دودور؟ اون الان - دیگه آدم حساب نمی‌کنه، اگه هم آدم حسابت کرد فقط به خاطر سارا بود می‌خواست به اون نزدیک بشه.

بازو هام رو به زور از دستش جدا کردم، قدمی به عقب برداشته و با اشکایی که هنوزم داشتند پایین می‌ریختند، با صدای آرومی که انگار از ته چاه شنیده می‌شد گفتم

!تو دیگه به من بدبخت نگو-

:آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

!بدبخت نگو-

:شدت پایین اومدن اشک هام زیاد شدند و با صدای بلندی داد زدم

!احمق نگو، بدبخت نگو-

:با مشتام کوبیدم به قلبم و گفتم

.من عاشقشم برای همیشه، حتی اگه زن داشته باشه-

:و صدام رو بازم بلند کردم و تقریبا جیغ کشیدم

!اون برای همیشه مال منه-

.و روی زمین نشستم و هق هق کردم

.مامان لبش رو گاز گرفت به سمت من اومد و بغلم کرد

.آروم باش دخترم، آروم باش-

:من رو تو بغلش تکون داد و با صدای ناراحتی گفت

.ببخش اگه ناراحت کردم، ببخش اگه باهات بد حرف زدم-

:و همون طور زیر لب می گفت

.آروم باش -

و به آرومی پشتم رو نوازش کرد

کمی که گذشت، هر دو آروم شده بودیم. بوسه‌ای روی پیشونیم زد و دست‌هایش رو دور صورتم گذاشت،
با مهربونی گفت

!پاشو بریم صبحونه بخوریم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد -

با شنیدن صدای شکمش، خنده کوچیکی روی لب‌هام شکل گرفت. خودش بلند شد و دستش رو دراز
کرد منم بلند شدم

توی اتاقم نشسته بودم و همون طور بی‌هدف به در و دیوار زل زده بودم. اتاق مربعی‌شکلی داشتم، تختم
رو کنار پنجره گذاشته بودیم. مقابل دیوار روبرویی کمد لباس‌هام و میز تحریر قرار داشت. سمت راست
تختم میز آرایشم جای گرفته بود و در همون ردیف، گوشه‌ی اتاق در ورودی نصب شده بود. سمت چپ
اتاق هم قفسه کتاب‌ها و عروسک‌هام قرار داشت. رنگ همه‌ی وسایل‌های اتاق سفید و طلایی بود؛ یعنی
ترکیبی از این دو رنگ بود

روی تخت دراز کشیدم و لپ‌تاپم رو از روی میز عسلی کنارش برداشتم و روی پاهام گذاشتم. وارد فولدر
عکس‌های «ما» یعنی من و میلاد شدم. نمی‌تونم حس و حال این روزهام رو درک کنم. هر روز ضعیف‌تر
از روز قبل میشم، دیگه نمی‌تونم خودم رو تحمل کنم. منی که به زور اشکم در می‌اومد، حالا هر روز
منتظر اینم که یه چیزی، یه رفتاری، یه حرکتی من رو یاد میلاد بندازه و شروع به عزاگرفتن برای کسی
!که نمرده کنم

عکس‌هامون رو که با میلاد بود، یکی‌یکی از توی فولدرام پاک می‌کنم. با پاک کردن هر کدوم تپش قلبم زیاد می‌شد. لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم تا مبادا آب از چشمم پایین بچکه

گاهی عکسی را می‌سوزانیم»

گاهی عکسی ما را می‌سوزاند

گاه با دیدن یک عکس ساعت‌ها گریه می‌کنیم

«گاهی سال‌ها با یک عکس زندگی می‌کنیم

نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. محکم در لب‌تاپم رو بستم، دستم رو شونه‌وار بین موهام کشیدم.

:انگشت‌هام رو روی شقیقه‌ام فشار دادم و با خودم زمزمه کردم

!فراموشش کن لعنتی فراموشش کن -

چند دقیقه گذشت تا اینکه با صدای گوشیم به خودم اومدم. با صدایی که بغض از لابه‌لای حنجره‌ام

:بیرون می‌اومد، جواب دادم

جانم ساغر؟-

:کمی سکوت برقرار شد، صدای ساغر رو که لحن دلسوزی داشت، شنیدم

سلام نازنین، خوبی؟-

و این خوبی کلیدی برای انفجار آتشفشان درونم بود! اولین اشک از چشم‌هام پایین اومد. لب‌هام رو

.محکم گاز گرفتم تا صدام به گوش ساغر نرسه

آره خوبم ساغری، تو چه طوری؟-

مشکوک با لحنی که قانع نشده بود گفت

مطمئنی خوبی؟-

آره بابا خوبم-

خنده‌ای مصنوعی کردم و گفتم

خیلی هم خوبم-

نازنین؟-

جانم عزیزم؟-

کی می‌خوای تمومش کنی؟-

آه پربغضی کشیدم و گفتم

ساغر مگه تموم شدنیه؟-

آره عزیزم، اگه بخوای تموم میشه، اگه بخوای فراموش می‌کنی! تو داری با زندگی خودت بازی می‌کنی، -

داری خودت رو نابود می‌کنی؛ هیچ متوجه هستی؟

با صدایی بغض‌آلود گفتم

ساغر؟-

با ناراحتی گفت

جانم؟-

خیلی می خوامش! ساغر دلم داره آتیش می گیره، ساغر دلم می سوزه، دیگه تحمل زندگی بدون اون رو - ندارم

قربونت برم عزیزم، الهی من پیش مرگت بشم تو زندگی خودت رو بکن، می بینی که اونم چه راحت داره - زندگیش رو می کنه

آره اون بی من داره زندگی می کنه و شاده. من دارم بی اون زندگی می کنم؛ ولی دارم می میرم! این - انصاف نیست

خوشگل من انصاف اینه که تو خودت رو اذیت نکنی؟ به فکر خانوادهت باش. فکر می کنی تو الان که - داری خودت رو نابود می کنی فقط به زندگی خودت آسیب می رسونی؟ نه عزیزم، تو هم به خودت هم به اونا ظلم می کنی

:خنده ای کرد و ادامه داد

الانم پاشو خوشگل کن بیرون بریم، می خوام یه جای توپ و دنج ببرمت-

توی ماشین نشسته بودیم و ساغر رانندگی می کرد. وقتی از خونه در اومدم، با خودم عهد بستم که امروز دیگه بهش فکر نکنم

کجا بریم؟-

با صدای ساغر به سمتش برگشتم و گفتم

تو که گفתי می خوام یه جای دنج و توپ ببرمت؟-

آره اون رو که برا گول زدن تو گفتم! من جای دنج و توپم کجا بود-

بی شعوری نثارش کردم، اونم بلند و با صدای بلند خندید

چراغ قرمز بود و شیشه‌های ماشین پایین، توی ماشین بغلی چند تا پسر نشسته بودند که با صدای

:خندیدن ساغر یکیشون که جلف تر از همه شون بود با لحنی کشیده گفت

!جون، خنده‌هات رو-

:ساغر خنده‌ای کرد و گفت

!عبضی-

.همون موقع چراغ سبز شد و ماشین‌ها به راه افتادند

.ساعاتی رو بدون فکر کردن به هیچ چیزی خوش گذروندیم

کجا؟-

!خیر سرم دارم میرم خونه -

.شب رو این جا بمون-

نه میرم خونه، یه عالمه کار دارم-

پس با ماشین من برو، شبه خودتم اذیت میشی -

نه بابا آژانس می گیرم و میرم-

:اخمی کردم و محکم تر از قبل گفتم

تو برو من فردا میام ماشین رو ازت می گیرم-

خنده ای کرد، من هم سوییچ ماشین رو به طرفش پرتاب کردم و به سمت خونه رفتم

چراغ های خونه خاموش بود؛ امروز چه زود خوابیده بودند! آروم به سمت اتاقم رفتم و به همون آهستگی

در اتاق رو بستم

با عوض کردن لباس هام توی تخت خواب خزیدم. دمر دراز کشیدم و رو به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

نمی دونستم که چه اتفاقاتی داره توی دلم اتفاق می افته، نمی دونستم! کسی شاید خبر نداشت چه آشوبی

توی دلم به پا بود. چشم هام خود به خود بسته شدند و به خوابی عمیق فرو رفتم

دستمال توی دستم هنوز از اشک چشم هام خیس بود. این چند روزه اون قدر گریه کرده بودم و ضجه زده

بودم سینه ام خس خس می کرد

:با صدای قاضی نگاهم به اون سمت کشیده شد

وکیل متهم رو نمی بینم-

با نگاهم دنبال وکیل همیشگی‌اش گشتم. هیچ صدایی از هیچ‌جا به گوش نمی‌رسید، همه ساکت شده بودند.

جناب قاضی اجازه می‌فرمایید؟-

نگاهم جذب صدای دختر جوونی شد که از بین صندلی‌هایی که تو اتاق چیده شده بودند بلند شد.

قاضی با تعقل و مکث چند ثانیه‌ای جواب داد

بفرمایین -

صدای تق تق کفش‌های پاشنه‌بلندش توی دادگاه پیچید. این صدا ناقوسی بود برای من که انگار با مته مغزم رو سوراخ می‌کرد.

دختر جوون آروم آروم به سمت جایگاهی که وکلا برای دفاع از متهمین می‌رفتند، حرکت کرد و در اون جا قرار گرفت.

خبرنگارها بدون از دست دادن لحظه‌ای شروع به عکس‌گرفتن کردند. قاضی با دقت دختر جوان رو که با مقنعه سیاه و چند تار از موهای سیاهش بیرون زده بود کنکاش می‌کرد. عینکش رو کمی با دستش جلو آورد و دقیق‌تر نگاه کرد.

دخترک با لرزشی که توی صداسش بود، شروع به حرف‌زدن کرد

جناب قاضی متهم تصمیم گرفتن به جای *وکیل تسخیری از حق خودشون برای انتخاب وکیل - خصوصی استفاده کنند، وکالت نامه‌ی من تحویل شعبه دادگاه شده، فکر می‌کنم الانم در پرونده موجود باشه.

پوزخندی به لحنی که سعی در ادبی بودنش داشت زدم. همه‌ی وکیل‌ها همین‌طوری بودند؛ برای دفاع از حق متهمین، حتی اگه خودِ قاتل هم باشند

قاضی دوباره نگاهی به دخترِ که قدی معمولی با اون مانتوی سیاه و شلوار هم‌رنگش داشت کرد و دوباره با جدیت گفت

!شما برای این پرونده خیلی جوونید-

:دخترِ هم که هنوز اسمش رو نمی دونستم گفت

.بله درسته-

:قاضی دقیق‌تر به کاغذهای توی پرونده نگاه کرد و گفت

.تاریخ پروانه‌ی وکالت می‌گه که تازه‌کارید-

:دختره کمی بهت‌زده شد؛ انگار انتظار این حرف رو نداشت؛ ولی خودش رو نباخت و گفت

!بله-

:نفس عمیقی کشید و به آقای تقریبا چاق جوونی که در ردیف اول نشسته بود اشاره کرد و گفت

.آقای شادمان به عنوان وکیل همکارم وکالت نامه انضمامی رو امضا کردن-

بسیار خب. می‌تونیم شروع کنیم، نماینده دادستانی؟-

نمی‌دونم چرا این‌قدر خونسرد بودم؛ انگار داشتم فیلم نگاه می‌کردم، منتظر بودم ببینم این دختر

.تازه‌وارد چه نقشی توی زندگیش داره

دختر قبل از اینکه نماینده دادستانی حرفی بزنه گفت

جناب قاضی، موکل من به جهت بررسی دقیق تر موارد و شواهد موجود در پرونده توسط وکیل مدافع -
جدید از محضر دادگاه تقاضای *استمهال دارم

شما فرصت مطالعه‌ی پرونده رو داشتین -

بله؛ ولی فرصت مکالمه با موکلم رو نداشتیم. در ضمن دلیل اصلی تقاضای این استمهال ادعای موکل من -
جهت سوء دفاع توسط وکیل تسخیری ایشون هست

دادستان که مردی لاغر با قد بلند، موهای بور و عینکی ته‌استکانی که روی چشم‌هاش بود گفت

جناب قاضی این شیوه تأخیری وکلاست. مدارک و شواهدم چیزی برای خدشه‌دار بودن نداره. -
دادستانی مخالف این قضیه هست

بغض داشت خفهام می‌کرد؛ من نمی‌داشتم خونس پایمال بشه. به زور خودم رو نگه داشتم تا چیزی نگم

نفهمیدم اون دختر چی گفت که با صدای محکم قاضی به اون سمت نگاه کردم

با تقاضای استمهال موکل برای یک هفته موافقت میشه -

خواستیم. نه، امکان نداره! با وحشت بغض دهنم رو قورت احساس کردم نفسم بند اومد؛ من این رو نمی
دادم

با بلندشدن یهویی مامان از کنارم از شوک بیرون اومدم. از جاش بلند شد و آرام آرام به سمت قاضی

رفت. صورتش رو که اشک پوشونده بود با دستش پاک کرد و با بغضی که توی صداش بود گفت

چرا دست دست می‌کنید؟ این مرتیکه قاتل شوهرمه-

صداش رو بلند کرد و شدت گریه‌اش بیشتر شد

قاتل پدر بچه‌ام، هر روزم یه بامبول در میاره-

تقریبا جیغ کشید و گفت

!حکم رو بدین دیگه-

قاضی با صدای بلندی گفت

ساکت! مأمورین این خانم رو به بیرون راهنمایی کنند-

مأمورهای خانم که هر کدومش چادرهاشون رو محکم گرفته بودند، بازوهای مامان رو در حالی گرفتند که

هنوزم داشت گریه می‌کرد. حین اینکه داشتند مامان رو بیرون می‌بردند، دوباره داد کشید

!شوهرم رو کشته آقای قاضی تو رو به حضرت عباس نذار خونش پایمال شه-

هق‌هقی کرد و گفت

خدا جای حق نشسته-

وکیل مدافع (یا در مواردی هئیت وکلای مدافع) است برای دفاع از کسانی که از عهده دفاع از خود یا * گرفتن وکیل خصوصی در امور کیفری بر نمی‌آیند. وکیل تسخیری همچنین می‌تواند از منافع ملی، حقوق

بازداشت‌شدگان تبعه یک کشور در کشور دیگر و در موارد خاص از حقوق اساسی و منافع یک کشور دفاع کند.

استمهال به معنای مهلت گرفتن از دادگاه است *

قاضی بعد از بیرون بردن مامان توسط مأمورها دوباره گفت

!دفعه بعد هرکس نظم دادگاه رو رعایت نکنه، از یک الی تا سه روز به حبس محکوم میشه -

دوباره سکوت همه جا رو فرا گرفته بود. آروم سر جای خودم نشسته بودم و منتظر بودم ببینم این بازی کی تموم میشه

توی این فضای مستطیل شکل احساس خفگی می کردم. دیوارهای سفیدش نفسم رو بند می آورد. صندلی‌های قهوه‌ای رنگی که پشت سر هم به ردیف گذاشته شده بودند، حوصله‌ام رو سر می برد

نگاهم به سارا که از شدت گریه چشم‌هاش پف کرده بود کشیده شد. پوزخندی زدم؛ ببین از کجا به کجا کشیده شده بود. دلم گرفت از اینکه دیگه بابا رو توی زندگیم نداشتم

خانم وکیل، دو روز قبل از شروع مجدد دادگاه اعلام آمادگیتون رو به دفتر شعبه اطلاع بدید، ختم - جلسه!

هممهمی عجیبی توی دادگاه ایجاد شد. گریه‌ی سارا رو اعصابم بود، از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم. وکیلش کنارش بود و داشت باهاش صحبت می کرد

:صدای دورگه‌شده‌اش رو به سمت اون دختر شنیدم

برای جلسه اول بد نبود-

امیدوارم-

:بعد از چند ثانیه مکث دوباره صداش رو شنیدم

من اون مرد رو نکشتم-

:دختر اخماش رو تو هم کشید و گفت

منم می خوام همین رو ثابت کنم-

!کارت سخته-

می دونم-

می تونی از پشش بر بیای؟-

!برميام-

جونم رو کف دستت گذاشتم-

:لبخندی زد و گفت

سفت گرفتمش، خیالتون راحت باشه-

مأمورها سفت بازوهاش رو چسبیده بودند که راه افتادند. داشتند نزدیک من می شدند. محکم سر جام ایستادم، مستقیم تو چشمه‌هاش نگاه کردم. نم اشک تو چشمه‌هاش مشخص بود. مقابلم ایستاد. سرش رو پایین انداخت. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دادم تا گریه‌ام نگیره

صدای ضعیفش رو شنیدم

!من این کار رو نکردم، همه‌ش یه اتفاق بود-

جوابش رو ندادم که دوباره سرش رو بالا آورد و با سوز گفت

!نازنین حداقل تو باورم کن-

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم. پشتم رو بهش کردم و گفتم

تو دادگاه بعدی می‌بینمت-

و قطره اشک سمجی از گوشه چشمم پایین اومد. سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم تا از اون فضای خفقان‌آور خلاص بشم. در بزرگ و عریض قهوه‌ای‌رنگ رو باز کردم و خارج شدم. مامانم رو دیدم که روی صندلی تو راهرو نشسته بود. سرش رو به صندلی تکیه داده بود و آروم آروم داشت گریه می‌کرد. نزدیکش شدم کنار پاهاش رو زمین زانو زدم و دست‌هاش رو توی دستم گرفتم. سرد بود؛ مثل این روزای

:من. آروم صداس زدم

مامان؟-

:سریع نگاهش رو به سمت من آورد و گفت

چی شد؟ حکمش رو بریدن؟-

خودت که شنیدی مامان، برای هفته‌ی بعد موند-

دستش رو گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم

پاشو بریم بسه دیگه، این قدر گریه‌زاری نکن اون عکسم بذار تو کیفیت چرا بغلش کردی، ولش کن-

از جاش بلند شد که همون لحظه هم آروین رو دست‌بند به دست با جمعیتی که پشت سرش بودند از در

بیرون آوردند و به سمت دیگسالن روانه کردند

مامان عکس بابا رو محکم تو بغلش فشار داد و به اون سمت دوید که از پشت دست‌هاش رو گرفتم.

دوباره کنترلش رو از دست داد و فریاد کشید

!نمی‌ذارم زنده بمونی، ولم کنید. نمی‌ذارم زنده بمونی-

:از پشت بغلش کردم و دم گوشش گفتم

مامانم آروم باش، همه دارن نگاهمون می‌کنن بسه دیگه-

همون طور بی حال تو بغلم افتاد که به کمک خانمی که اون جا بود روی صندلی نشوندمش

هق هق می‌کرد و دل من رو می‌سوزوند

سارا رو دیدم که به سمت ما اومد. تردید داشت. جلوی من ایستاد، با بغض و با اون قیافه‌ی داغونش

گفت:

تورو خدا بگذر نازنین، به حق اون نون و نمکی که خوردیم ببخش-

:بلند زد زیر گریه و گفت

!هر کاری بگی می‌کنم؛ ولی نذار جوونیش از بین بره-

.خم شد و روی زانوهایش نشست و به سمت پاهام اومد که یک قدم به عقب برداشتم

!تو رو خدا این طوری تلافی نکن-

.دوستش به سمتش اومد و از بازوهایش گرفت و بلندش کرد

.اشک توی چشم‌هایش من رو یاد خودم می‌انداخت، یاد روزای دلتنگیم

پشتم رو بهش کردم و همراه مامان از اون جا خارج شدیم. به سمت ماشینم که بیرون محوطه دادگاه

.پارک شده بود حرکت کردیم

تو سکوت رانندگی می‌کردم، هر از گاهی صدای فین فین دماغ مامان به گوشم می‌رسید. آه عمیقی

.کشیدم و شیشه‌ی ماشین رو پایین آوردم تا کمی هوای سرد داغی صورتم رو کم کنه

هیچ وقت باور نمی‌کردم زندگی بدون بابا داشته باشم. صدای خنده‌های سه تایمون توی گوشمه، بغل

.پدرونه‌ای که همیشه برام باز بود

انگار خون به مغزم نمی‌رسید، تموم تنم نبض می‌شد وقتی به بابایی که نیست فکر می‌کردم، گلوم از بغض

.بدون گریه سوخت

.آه‌هایی عمیق پشت سر هم می‌کشیدم، لب‌هام خشک شده بود

با نزدیک شدن به خونه و دیدن پارچه‌های سیاهی که دور تا دور ورودی خونه رو پوشونده بودند، برای بار چندم حالم رو خراب کرد.

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم. مراسم هنوز ادامه داشت و همه در تکاپو بودند. به آرومی از ماشین پیاده شدم و برای بار هزارم پاهام برای وارد شدن به اون خونه سست شد. عکس بزرگ بابا که میون گل‌های بزرگ قرار گرفته بود، نفسم رو حبس کرد. رفتن برای پدر ۴۹ ساله‌ام زود بود. چه قدر قیافه‌ش این‌جا خندون بود. لب‌هام رو تند تند گاز می‌گرفتم، با دستم گلوم رو فشار می‌دادم تا این بغض لعنتی رو فرو بدم. وارد حیاط شدم؛ همه یک‌دست لباس سیاه پوشیده بودند.

عمه سهیلا رو دیدم که روی صندلی توی حیاط نشسته بود و با صورت بی‌روح به روبروش خیره شده بود. دلم گرفت، سوگلی بابا بود. با اون وضعش نمی‌دونم چه‌طور تحمل می‌کرد. نزدیکش شدم و جلوی پاهاش زانو زدم. حواسش هنوز بهم نبود. دستش رو توی دستم فشار دادم و گفتم

عمه جون چرا توی حیاط نشستی؟ هوا سرده پاشو بریم خونه واسه‌ت خوب نیست با این وضع این‌جا - نشستی

ولی هیچ صدایی ازش در نیومد. دستش رو نزدیک لبم آوردم و بوسه‌ای روی دستش زدم و دوباره آروم صداش زدم

عمه سهیلا؟-

آروم گردنش رو حرکت داد و من رو نگاه کرد. لرزش لب‌هایش رو دیدم و قطره اشکی که روی صورتش فرود اومد، قلبم رو به درد آورد

سرش رو به چپ و راست تکون داد و دوباره به روبرو خیره شد. پدرام، همسر عمه، نزدیک شد و رو کرد به من و گفت:

نازنین جان تورو خدا تو یه چیزی بهش بگو! از صبح نشسته این جا هر چه قدم می‌گم بلند شو بریم -
خونه نمیا. دکتر گفته استرس برات خوب نیست؛ نه برای سهیلا نه برای بچه توی شکمش

:از جام بلند شدم و دستم رو روی شونه‌ی عمه گذاشتم و گفتم

.عمه جون پاشو بریم خونه، پاشو عزیزم بریم-

از بازوش گرفتم و به آرامی بلندش کرده و کمکش کردم بره خونه. پذیرایی شلوغ بود، به سمت اتاقم بردمش تا کمی استراحت کنه. در اتاقم رو باز کردم و به سمت تختم راهی‌ش کردم. ایستادم تا روی تخت دراز بکشه. لحاف رو روش کشیدم و از اتاق خارج شدم

با صدای جیغ و داد مامان دلهره تموم وجودم رو در بر گرفت، سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم و تقریباً به طرف طبقه پایین دویدم

.مامان رو دیدم که کنار شومینه جلوی عکس بابا نشسته بود و داشت تقریباً خودش رو می‌زد

حمیدم کجا رفتی؟-

:بعد جیغی کشید و گفت

ای وای من بدون اون چیکار کنم؟-

.مامانی سعی در آرام کردنش داشت. همیشه از این صحنه‌ها می‌ترسیدم و نمی‌تونستم نزدیک بشم

وقتی کسی این طوری برای عزیزش داد می کشید، مو به تنم سیخ می شد. حالا بیاد اون کس مادرم باشه، دیگه تحملش برام سخته شده بود

همه رفته بودند؛ یعنی به زور همه رو فرستادم برن خونهی خودشون، فقط مامانی به خاطر مامان موند مقابل پنجره ایستاده بودم و خیره به بیرون اتفاقات امروز رو مرور می کردم. عجیب بود، این روزها دیگه میلاد رو نمی دیدم

یاد حرکت سارا افتادم و یاد اون حرفش که ساعت هاست دارم درموردش فکر می کنم و تو گوشم زنگ «می زنه:» هر کاری بگی می کنم

هر کاری بگم می کنه که برادرش نجات پیدا کنه؛ یعنی اگه ازش جونش رو بخوام می ده یا نه نفس عمیقی کشیدم و سر جام خوابیدم تا دوباره موضوعی که ذهنم رو درگیر کرده بود کمتر فکر کنم

از خواب بیدار شده بودم؛ ولی هنوز بی حرکت روی تخت نشسته بودم. پاهام رو بغل کرده و به عکس کوچک قاب گرفته شده ی من و بابا نگاه می کردم. آه پرسوزی کشیدم و دوباره به روزای خوبمون فکر کردم؛ روزایی که من رو پدر با هم وقت های خوبی رو می گذروندیم و داد مامان رو در می آوردیم

یاد روزی افتادم که از شرکت بابا زنگ زدند و خبر مصدومیت بابا رو دادند؛ اینکه سر یه مسئله کوچیک با آروین بحثشون میشه و آروین کنترلش رو از دست می ده و پدر رو هل می ده

سر پدر به کنار میز برخورد می کنه و همون لحظه جونش رو از دست می ده

آروین خیلی پشیمون بود، نمی خواست که این طوری بشه و این رو بارها به زبون آورده بود؛ ولی من ازش کینه‌ی عجیبی به دل گرفته بودم، این حس باعث می شد مامان رو راضی کنم تا به جای رضایت، آروین رو قصاص کنه

با باز شدن در نگاهم به اون سمت کشیده شد. ساغر بود؛ با لبخندی روی لبش وارد اتاق شد و به سمت من اومد. کنارم روی تخت نشست و دستم رو توی دست‌هاش گرفت و با لحن آروم و مهربونی گفت خوبی عزیزم؟-

نزدیکش شدم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

ساغر، من هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روز کسایی رو که از ته دل دوستشون دارم یهوایی از دست بدم - و اینکه اونا زودتر از من از این دنیا برن

منم همچین فکری می کردم؛ ولی وقتی بهزاد تنهام گذاشت به این نتیجه رسیدم که گاهی فکرام با من - یار نیست

خیلی دوستش داشتی؟-

سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و به ساغر که خیره‌ی عکس دو نفره‌ی من و بابا بود نگاه کردم

خیلی دوستش داشتم. بعضی وقتا به این فکر می کردم که یه روز از دوست داشتن زیادیش بمیرم-

لحنش خیلی سوزنده بود؛ انگار زخم بزرگی رو با خودش همراه داشت

ولی وقتی رفت خیلی ناراحت شدم، خیلی! خودت که شاهد بودی-

سرش رو پایین انداخت و با گوشه‌ی شالش مشغول بازی شد و دوباره با همون لحن گفت

اولا شبا خیلی گریه می کردم؛ اونقدر که از شدت گریه زاری بی هوش می شدم-

لبخندی زد و گفت

یه شب بهزاد اومد تو خوابم، خیلی ناراحت بود از دستم. همه‌ش اخم داشت و اصلا باهام حرف نمی زد. -
چند روز گذشت که دوباره اومد تو خوابم باهام حرف زد، گفت که خیلی از دستم ناراحته، پرسید چرا هر
شب براش گریه می کنم. ازم قول گرفت که دیگه هیچ وقت گریه نکنم و هر وقت به یادش افتادم فقط
لبخند بزنم

دست هام رو توی دستش گرفت و گفت

و اینم گفت وقتی عزیزام تو این دنیا به خاطر من گریه می کنند عذاب می کشم-

ب- سوسه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت

توام گریه نکن. درسته بابات پیشت نیست؛ ولی همیشه به یادت هست. تو هم هر وقت دل تنگش شدی -
بخند نازنین، نذار اون دنیا عذاب بکشه

لبخندی بهش زدم، از جاش بلند شد و من رو هم وادار کرد بلند بشم

پاشو بریم پایین صبحونه بخوریم، من به خاطرت اومدم مثل قدیما دوتایی صبحونه بخوریم-

باشه تو برو منم لباسم رو عوض کنم و بیام-

بعد از خارج شدن ساغر از اتاق لباس راحتیم رو با یک بلوز و شلوار ساده مشکی عوض کردم،

مقابل آینه ایستادم و شونه‌ای به موهام زده و با کش بستم. از اتاق خارج شده و به دستشویی داخل راهرو رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.

بعد از شستن از پله‌ها به آرومی پایین اومدم. مامانی روی مبل نشسته بود و قرآن به دست داشت آیه‌ای رو می‌خوند. نزدیکش شدم و بوسه‌ای به سرش زدم و با صدایی آرومی گفتم:

مامان خوابه؟-

آره دخترم. این قدر دیشب گریه کرد که تازه تازه خوابش گرفته، همه‌ش بی‌تابی می‌کرد-

سرم رو تکون دادم و ازش پرسیدم

صبحونه خوردی؟-

آره عزیزم من خوردم، توام برو بخور-

باشه پس مامانی من رفتم-

بعد از خوردن صبحونه در فضایی کاملا آرام همراه ساغر، مادرش باهاش تماس گرفت و گفت که حتما خودش رو برسونه خونه، اونم از من عذرخواهی کرد که نتونست بیشتر باهام بمونه

امروز دهمین روزی بود که بابا رو نداشتیم. ده روز گذشت، ده روز مثل برق و باد گذشت

مقابل اتاق مامان اینا ایستادم و چند تقه به در زدم. صدایی از مامان نشنیدم، آهسته در رو باز کردم و داخل اتاق شدم. هنوز خواب بود؛ دستش رو روی چشمش گذاشته بود و آروم نفس می‌کشید

دل‌م نیومد بیدارش کنم؛ برای همین بـوسه‌ای روی گونه‌اش زدم و از اتاق بیرون اومدم. وارد اتاق خودم شدم تا پیش وکیل‌م برم ببینم چند روز دیگه باید تا روز حکم صبر کنم

یک جایی از قلبم می‌گفت قصاص و اون طرف قلبم می‌گفت ازش بگذر! این روزها احساساتم با هم قاطی شده بود

وارد اتاقم شدم و بعد از پوشیدن لباس‌های یکدست سیاه به همراه پانچوی هم‌رنگشون از اتاق خارج شدم. یاد حرفای ساغر افتادم وقتی خوابش رو تعریف می‌کرد. خیلی دوستش داشتم واقعا دختر خوبی و یک همدم برای من بود. پوست سفیدش و لب‌های قلوه‌ای کوچیک صورتی‌رنگش از اون یک فرشته ساخته بود. نمی‌دونم چرا بعد از گذشت این همه سال قلبش رو برای عشق دیگه‌ای باز نمی‌کرد

کوکب خانم توی آشپزخونه مشغول بود، با خداحافظی از مامانی و اون از خونه خارج شدم

حیات رو با چشم‌های بسته طی کردم؛ نمی‌خواستم وسایل‌های مربوط به مراسم بابا رو ببینم. با ریموت ماشین قفل درها رو باز کردم، دستم رو بردم تا در ماشین رو باز کنم؛ ولی قبل از رسیدن دستم به دستگیره‌ی ماشین دستی روی دستم قرار گرفت. سرم رو بالا آوردم و با چشم‌های خشمگین میلاد مواجه شدم. پوزخندی زدم و دستم رو عقب بردم، منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه؛ بعد از این همه مدت پیداشدنش عجیب نبود

:چند ثانیه‌ای صبر کردم، وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه به آرومی و با لحنی که تمسخر توش موج می‌زد گفتم

این‌جا چیکار می‌کنی؟ بالاخره جرأتش رو پیدا کردی که این‌جا بیای؟-

:نفس عمیقی کشید و با لحنی که سعی در کنترل کردن عصبانیتش داشت گفت

ایا بریم تو ماشین من حرف بزیم-

قدمی به عقب برداشتم و با قلبی که به شدت به عشقش می تپید؛ ولی سعی در نادیده گرفتنش داشت
گفتم:

من با تو چه حرفی دارم؟-

دوباره پوزخندی زدم و از کفش های مردونه‌ی سیاه‌رنگش تا موهای خرمایی‌رنگش رو نگاه کرده گفتم:

کنه زنت تو رو فرستاده بیای رضایت بگیری؟-

قدمی به سمتم برداشته، باهام سینه به سینه شد و گفت

برای من ادای آدمایی که نمی‌دونن چی می‌خوام بگم رو در نیار، پس قبل از اینکه اون روی سگم رو بالا -
بیاری بیا سوار ماشین شو

آب دهنم رو قورت داده و برای اینکه بحثی پیش نیاد با ریموت دوباره ماشین رو قفل کردم و به سمت
ریوی سیاه‌رنگش به راه افتادم. روی صندلی کناریش نشسته و منتظر بودم حرفش رو بزنه

چرا رضایت نمی‌دین؟-

مستقیم نگاهش کردم و گفتم

منتظر اجازه‌ی تو بودم حالا که نظر دادی می‌ریم رضایت می‌دیم-

کلافه دستش رو پشت گردنش گذاشت و گفت

نازنین باهات جدی حرف می‌زنم-

لبهام رو کج کردم و گفتم

منم جدی جوابت رو دادم-

نفسی تازه کرد و گفت

سارا خیلی داغونه از اینکه داداشش تو زندون افتاده-

دلَم شکست که بعد از این همه سال فقط به فکر سارا بود. احساس کردم مایعی تلخ به سمت گلوم در

حال حرکت؛ ولی به زور ظاهرَم رو حفظ کردم

منم داغونم از اینکه بابام نیست-

نگاه گنگش رو به من دوخت. انگار به عمق فاجعه فکر نکرده بود. با لحن بغض داری گفتم

این خانواده تک تک چیزایی رو که داشتم به نوبت دارن ازم می گیرن، منم دارم فقط انتقامش رو از اونا -

می گیرم

نازنین؟-

با لحنی که تعجب توش موج می زد صدام کرد. به طرفش برگشتم و با چهره‌ی متعجب تر از لحنش مواجه

شدم که دوباره گفت

منظورت از تک تک چیزایی که داشتی چی بود؟ -

روم رو ازش برگردونم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم

گریان شده است دلم»

همچون دخترکی لجباز

پا به زمین می کوبد

«تو را می خواهد، فقط تو را

دستش رو دراز کرد و روی دستم گذاشت، فوری دستم رو عقب کشیدم. جمله اون روز مامان تو ذهنم

«!چرخید:» اون زن داره بدبخت

تو متعهدی، چرا به من دست می زنی؟-

:ناباور بهم نگاه کرد و گفت

یعنی چی نازنین؟-

همون که شنیدی؛ تو نامحرمی، چرا بهم دست می زنی؟-

قورت دادن آب گلوش رو به گوش خودم شنیدم. لب هاش رو روی هم فشار داد تا حرفی نزنه؛ ولی طاقت

:نیارود و گفت

جواب سوالم رو بده، منظورت کیا بودن؟-

!تو-

من چی؟-

!منظورم تو بودی-

بغض گلوم رو قورت دادم و گفتم

سارا تو رو از من گرفت؛ می فهمی یا نه؟-

با ناباوری بهم نگاه کرد، نه حرفی می زد نه حرکتی می کرد. آروم لبهاش رو روی هم کشید و گفت

یعنی چی من رو از تو گرفت، هیچ می فهمی داری چی میگی؟-

نمی دونستم وقتی اعتراف کنم دوستش دارم این طوری باهام رفتار کنه. خشم تموم وجودم رو گرفت و

دست هام رو مشت کردم و بهش گفتم

!آره لعنتی، آره من عاشق توام، عاشق تو-

با خشم سرم داد کشید و گفت

!بسه نازنین، بسه-

مشت هام رو به بازوش کوبیدم و جیغ کشیدم

لعنتی بفهم دوست دارم، همیشه دوست داشتم، همیشه می خواستم-

گریه ام شدت پیدا کرد و گفتم

از وقتی فهمیدم دوستت داشتم، لامصب تو زندگیم رو نابود کردی-

همین طوری با صدای بلند گریه می کردم و جیغ می زدم. میلاد آهسته دستام رو از بازوش جدا کرد و توی

دستاش گرفت

!آروم باش نازنین آروم باش خانمی -

هق می زدم، دلم می سوخت، سرم می سوخت، نمی تونستم نفس بکشم

:میلا با تردید بهم نزدیک شد و گفت

!آروم باش عروسک، آروم، هیش -

چند دقیقه ای گذشت تا به خودم اومدم. لبهام رو روی هم فشردم و دندونام رو هم روی هم ساییدم و

:پشتم رو بهش کردم و گفتم

!هیچ وقت به خاطر اینکه از دوست داشتن من گذشتی نمی بخشمت -

و از ماشین پیدا شدم و یه تاکسی گرفتم تا خودم رو به خونه برسونم

توی اتاقم نشسته بودم و تندتند نفس می کشیدم. شب شده بود و من هنوز نتونستم اتفاقی رو که صبح

افتاده بود فراموش کنم

دستم رو تندتند شونه وار داخل موهام می کشیدم. پاهام رو از روی تخت آویزون کردم تا کمی آرامش

به وجودم برگرده

بعد از مراسم ظهر که برای بابا گرفته بودند، مامانی همراه خاله و مامان به خونه اونا رفتند. منم که این

:روز کاری به کارشون نداشتم بی سوال و جواب گفتم

.خونه می مونم -

مامانم که این روزا حواسش به هیچی نبود، قبول کرد و همراه خاله پروانه به خونه شون رفت

انگشت دستم رو نزدیک دهنم بردم و ناخنم رو جویدم تا از استرس وجودم کم بشه

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو از روی میز رو برداشتم. با یه تصمیم ناگهانی شماره‌ی سارا رو گرفتم.

:یک بوق، دو بوق، سه بوق و خش‌خش کرده، صدای «بله» مغموم سارا رو شنیدم

فردا باید ببینمت -

بخشید شما؟ -

یه کم به مغزت فشار ببار می‌فهمی -

:کمی مکث ایجاد شد و بعد از اون صدای سارا روشنیدم

!نازنین تویی؟ -

:بعد از صدای اون دورتر از سارا صدای متعجب میلاد رو شنیدم

نازنینه؟ -

:دوباره جدی و محکم گفتم

!شنیدی چی گفتم؟ فردا باید ببینمت -

باشه؛ اما برای چی؟ -

.وقتی اومدی می‌فهمی -

کجا پیام؟-

فردا آدرس رو برات می فرستم، فقط یادت باشه که تنها بیای-

گوشی رو قطع کردم. روی تخت دراز کشیدم و به فکری که توی سرم داشتم لبخند زدم

مقابل آینه ایستاده بودم و با دقت به قیافه‌ام که عاری از هر نوع آرایشی بود نگاه کردم. موهام رو دم‌اسبی از بالای سرم بسته بودم؛ به‌خاطر همین چشم‌هام کشیده‌تر نشون داده می‌شد. مانتوی کوتاه مشکی که دکمه‌های طلایش اون رو از سادگی در آورد بود، شلوار راسته سیاهم هم به پام بود. شال ضخیم مشکی‌رنگ ساده‌ای هم به سرم کرده بودم

این روزها دانشگاه رو به کل فراموش کرده بودم. می‌دونستم این ترم مشروط میشم؛ ولی بیخیالش شده بودم.

پانجوی دوست‌داشتنی سیاه بافتنیم رو هم روی دوشم انداخته و عطر مورد علاقه‌ام رو زده و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم و با سکوت تلخ و مزخرف خونه مواجه شدم. سرم رو به چپ و راست با حالت تاسف تکون داده و از جا کفشی بوت‌های کوتاه سیاه‌رنگم رو در آوردم و با دمپایی‌های ساده‌ی پام عوضشون کردم.

درون ماشین نشسته بودم و در سکوت رانندگی می‌کردم. حین رانندگی گوشیم رو از کیف کوچک مشکی‌رنگم در آوردم و آدرس جایی رو که می‌خواستم برم برای سارا پیام زدم

با آرامش رانندگی می کردم. تقریباً بعد از یک ربع به محل مورد نظر رسیدم. یک کافی شاپ با فضایی کاملاً ساده بود.

ماشین رو در جای مناسب پارک کردم و پیاده شدم. در شیشه‌ای کافی شاپ رو باز کردم که همزمان صدای زنگوله‌ای فضای ساکت اطراف رو پر کرد، نگاه چند نفر از مشتری‌های کافه روی من نشست. ریلکس به طرف میزی با صندلی دونفره رفتم و روی صندلی‌های فلزی سفید چرک گرفته نشستم. بلافاصله گارسون با اون پیش‌بند سفید و شلوار کتان سیاه و بلوز سفیدرنگ به سمتم اومد.

چی میل دارین؟-

هنوز هیچی، مهمون دارم، بیاد با هم سفارش میدیم-

اشکال نداره-

راهش رو گرفت و رفت. از پشت به اندام لاغرش نگاه کردم. به ساعت نقره‌ای روی مچم نگاهی انداختم؛ ساعت یازده صبح رو نشون می‌داد؛ ولی هنوز از سارا خبری نبود.

با بلند شدن صدای زنگوله‌ی کافه نگاهم به سمت ورودی کافه کشیده شد. سارا بود؛ با قیافه‌ای مضطرب به سمت من اومد. نگاهم به چشم‌های پف کرده‌ی سبزرنگش افتاد که هم‌رنگ چشمای آروین بود. صورتی گرد و لب‌های نازک و بینی سربالا که نتیجه‌ی عمل بود. شال آبی تیره‌ای با مانتو سیاه، شلوار و کفش هم‌رنگ مانتوش به تنش داشت.

از جام بلند نشدم، فقط سرم رو تکون دادم. سارا هم با استرس نزدیک شده و روی صندلی نشست. کیف کوچیک مشکی‌رنگش رو روی میز گذاشت و آهسته سلام کوتاهی کرد.

مستقیم بهش نگاه کردم. این اولین ملاقات تنهای ما بود. با صدای جدی و بی احساس گفتم
چرا؟-

سرش رو با یک حرکت سریع بلند کرد و مستقیم من رو نگاه کرد و با لحن لرزونی گفت
چی چرا؟-

چرا وقتی می دونستی من میلاد رو دوست دارم نزدیکش شدی؟-
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد، نفس عمیقی کشید و گفت
چون دوستش داشتم-

به سمت دیگه ای نگاه کرد و گفت
اون دوستت نداشت نازی، چرا باور نمی کنی؟-

قلبم فشرده شد، احساس کردم روی تموم تنم آب یخی ریختند
نازنین-

متعجب به لحن محکم ناباور گفت
چی؟-

اسمم رو کامل تلفظ کن، من نازنینم نه نازی، فهمیدی؟-
سرش رو تکون داد و چیزی نگفت

می دونی برای چی اومدی این جا؟-

نگاهم کرد؛ ولی چیزی نگفت، فقط با اضطراب دست هاش رو توی هم می پیچوند

می خوای برادرت آزاد شه مگه نه؟-

با نگاه خوشحالش نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که همزمان انگشت اشاره ام رو به علامت سکوت بالا آوردم و گفتم

بذار حرفام رو بزنم بعد هرچی خواستی بگو-

:پوزخندی زدم و گفتم

تو داری داداشت رو از دست میدی؛ اما من پدرم رو از دست دادم. تو هنوز تو دلت داغی نداری چون - آروین زنده است؛ ولی تو دل من یه داغ بزرگ هست به وزن خودت، اون قدر سنگینه که از این به بعد باید حسرت شنیدن کلمه‌ی دخترم رو از زبون پدرم داشته باشم

:قلبم درد گرفت، با دستم کمی مالشش دادم و خیره به سارا با لحنی که عجیب بدون بغض بود گفتم
من این جام درد می کنه-

:قلبم رو بهش نشون دادم و گفتم

تو عشقم رو ازم گرفتی و برادرت پدرم رو گرفت -

چند ثانیه سکوت کردم. سارا هنوزم مشتاق بود که چی می خوام بگم. عزمم رو جزم کردم و مستقیم توی چشم هاش نگاه کردم، با لحن محکم و جدی گفتم

ولش کن -

با تردید نگاهم کرد و گفت

کی رو ول کنم؟-

پوزخندی یه وری زدم و گفتم

خودت رو نزن به اون راه. میلاد رو میگم، ولش کن -

چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهم کرد و چیزی نگفت، یکدفعه به خودش اومد و سریع از جاش بلند شد و

گفت:

خیلی احمقی، دختره‌ی روانی -

و پشتش رو بهم کرد. همین که خواست بره، با لحنی تمسخرآمیز گفتم

!پس منتظر باطل شدن شناسنامه‌ی داداشت باش -

چند لحظه ایستاد، انگار داشت حرفم رو توی ذهنش تحلیل می کرد. به راه افتاد؛ به آرومی و سنگین قدم

برمی داشت

نگاهم به سمت ساعت دایره‌شکل و سفید کافه کشیده شد، ساعت ۱۱:۱۵ دقیقه رو نشون می داد. لبخندی

زدم می دونستم که پنج دقیقه دیگه برمی گرده. درست سی ثانیه مونده به اون پنج دقیقه‌ای که تو ذهنم

شروع به شمارش کرده بودم که در کافه رو به سرعت باز کرده و وارد شد

به سمتم اومد و دوباره سر جای قبلیش نشست. دستمالی رو که برای پاک کردن اشک‌هاش بود توی دستش ریزریز می‌کرد

دوباره چشم‌هاش بارونی شد و پاکت دستمال کاغذی روی میز رو به سمتش هل دادم که اونم انگار منتظر بود، بلافاصله ورقی از اون رو بیرون کشید و سمت صورتش برد. دماغش رو بالا کشید و با صدایی تو دماغی گفت

چرا همچین چیزی می‌خوای؟-

صداش رو کمی بالا برد و گفت

چرا می‌خوای زندگی من رو نابود کنی؟-

شدت گریه‌هاش بیشتر از قبل شد و تندتند اشک‌هاش رو پاک می‌کرد

ببین خانم کوچولو، برای من ادای آدمای فمنیست رو در نیار، همون طور که تو آرزوهای من رو خراب - کردی منم به همون حد این حق رو دارم زندگی رو که روی آرزوهای من بنا کردی خراب کنم

با شنیدن حرف‌هام صدای هق‌هقش اطراف رو پر کرد. چند نفری با شنیدن صدای گریه‌ش به سمتون برگشتند که با صدای خفه‌ای و از لای دندون‌هام غریدم

این قدر زرزرنکن، همه دارن نگاهمون می‌کنن، اون وقت که داشتی به صمیمی‌ترین دوستت خ - بیانتم می‌کردی باید فکر این روزات هم می‌بودی

مثل این صدا خفه کن‌ها می‌مونه»

که می‌ذارن سر هفت تیر

خیانت رو میگم

«بی صدا می‌کشتت

از جام بلند شدم و دوباره نگاهش کردم، هنوزم داشت گریه می‌کرد. نمی‌دونم چرا اصلا دلم به حالش
نسوخت

تا روز دادگاه وقت داری، اگه راضی شدی زنگ بزن با وکیلهم هماهنگ کنم؛ ولی اگه راضی نشدی دادگاه -
همون روز تشکیل میشه

لبخندی یه وری مثل لبخندایی که میلاد وقتی تو یه کاری پیروز می‌شد روی لبهام ظاهر شد

:خم شدم و آرام در گوشش گفتم

!تو عروسیم با شوهر سابقت می‌بینمت -

با این حرفم مات سر جاش موند. به سمت پیشخوان حرکت کردم و یک تراول پنجاه تومنی روی میز
گذاشتم و تشکری کرده و از اون جا بیرون اومدم

احساس خفگی می‌کردم، تا به ماشینم برسم چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم

سوار ماشینم شده و به راه افتادم. خفگی توی گلویم نمی‌داشت رانندگی کنم. نمی‌دونم چرا من که هیچ
حس پشیمونی از این کار رو نداشتم این طوری شده بودم

ماشین رو یه گوشه‌ای پارک کردم و آروم سر جام نشستم. شیشه‌ی ماشین رو پایین آوردم و گذاشتم هوای سرد به داخل ماشین بپیچه

نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. یهو از شدت عصبانیت با مشت‌هام روی فرمون ماشین کوبیده و پشت سر هم جیغ کشیدم. نفس نفس می‌زدم، می‌دونستم احمق شدم و اینم خیلی خوب می‌دونستم که عشق میلاد من رو آخرش دیوونه می‌کنه

پنج روز گذشته بود. تو این پنج روز اتفاق خاصی نیفتاد، فقط من بیشتر از قبل نبود بابا رو تو این خونه که در و دیوارهاش حس تنهایی و یتیم‌بودن رو به من القا می‌کرد، خفه شدم

نفس‌هام در تمامی این مدتی که بابا نبود با بغض همراه بود. انگار بغضی به اندازه‌ی یه سیب بزرگ راه گلوم رو گرفته و راه نفسم رو بسته بود و به سختی نفس می‌کشیدم

تو این پنج روز، مراسم ختم برای بابا پا بر جا بود. گریه‌های مامان، ضجه‌های عمه سهیلا با اون بچه‌ی تو شکمش عذابم می‌داد. دوست نداشتم تو این مراسم‌ها شرکت کنم؛ چون واقعا حالم رو خراب می‌کرد

دورادور حواسم به مامان و عمه سهیلا بود که مبادا حالشون خراب بشه. آقا پدرام سفارش عمه سهیلا رو بارها و بارها به من کرده بود. بیچاره حق داشت؛ چون نگران حال زن و بچه‌ش بود

امروز ساعت دوازده وقت دادگاه داشتیم. خسته شدم این قدر تو راهروهای اون جا معطل شدم

نگاهی به ساعت رومیزی سفیدم کردم، ساعت ۱۰:۴۵ صبح رو نشون می داد. از وقتی که بیدار شده بودم، احساس تهوع داشتم؛ هر آن حس می کردم محتویات معده ام رو می خوام بالا بیارم. جوشش معده ام اذیتم می کرد.

بی قرارتر از قبل شده بودم، لحظه شماری می کردم تا گوشیم به صدا در بیاد و من شماره ی سارا رو روی صفحه گوشیم ببینم.

روی صندلی میز آرایشم نشسته بودم، به خاطر استرس پاهام رو با ریتمیک تندی حرکت می دادم. هر لحظه که ساعت به دوازده نزدیک می شد، تپش قلبم هم سریع تر از قبل می شد. با انگشت هام روی میز آرایشم ضرب گرفته بودم. چشم هام سرگردون بود، گاهی به صفحه موبایلم و گاهی به ساعت نگاه می کردم.

با صدای پیامک گوشیم، قلبم تندتر از قبل تپید و من صدای تپش قلبم رو به وضوح شنیدم. با استرس و لرزش دستم، گوشی رو برداشتم. پیام از سارا بود. باز کردن گوشیم با پیام «قبول می کنم» سارا مصادف شد.

در یک لحظه تمام اون استرسی که داشتم پرید، احساس کردم پاهام سست شد. لب پایینم رو با خوشحالی گاز گرفتم. شماره ی وکیل رو گرفتم و گفتم که ما رضایت می دیم و نیازی به تشکیل دادگاه امروز نیست.

توی آینه خودم رو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم، از اتاق بیرون اومدم و با استرس به سمت پذیرایی حرکت کردم.

مامان روی مبل نشسته بود و با گوشیش حرف می‌زد و هر از گاهی هم با دستمال توی دستش اشک صورتش رو پاک می‌کرد

نزدیکش شده و روی مبل کناریش نشستم. اشاره‌ای بهش کردم تا گوشی رو قطع کنه

:بعد از چند لحظه گوشیش رو قطع کرد و با صدایی تودماغی گفت

چی میگی؟-

استرس داشتیم، نمی‌دونستم مامان چه طوری با این حرفم کنار میاد

امروز وقت دادگاه داشتیم، می‌دونی؟-

:دوباره اشک‌هاش پایین اومد و با گریه گفت

آره می‌دونم؛ ولی من نمیام سرم خیلی درد می‌کنه-

:چشمام رو بستم، دستم رو روی قلبم که تندتند می‌زد گذاشتم و گفتم

!من رضایت دادم-

:مامان با شک نگاهم کرد چشم‌هاش رو کمی چین داد و گفت

چیکار کردی؟-

.مامان یه دقیقه وایسا، اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست-

:صداش رو کمی بالا برد و گفت

سر خود شدی؟ مگه تو بزرگتر نداری؟-

مامان آخه گوش کن ببین چی میگم-

بلند شد اومد نزدیک من و به سرعت سیلی محکمی در گوشم زد

:لب پایینم رو گاز گرفتم تا اشک هام از این رفتار مامان پایین نریزه. با صدای لرزونی گفتم

می دونم ناراحتی، عصبانی هستی؛ ولی من دلیل دارم-

مامان نگاهی به دستش و نگاهی به صورت من کرد و حس پشیمونی تمام صورتش رو دربر گرفت

ببین مامان جون، من گفتم اما فقط به یه دلیل رضایت میدم-

:سر جاش نشست، بی حوصله به من نگاه کرد و با حرصی که توی لحنش بود گفت

چه دلیلی می تونی داشته باشی؟-

گفتم که سارا باید از میلاد جدا بشه-

:مامان ناباور بهم نگاه کرد

مگه احمق شدی تو آخه دختر؟ فکر می کنی سارا ولش می کنه؟-

:لبخندی زدم و گفتم

.آره قبول کرد-

:دست هاش رو دور سرش گذاشت و نفس محکمی کشید و گفت

تو بیجا می کنی دختره‌ی چشم سفید! فعلا من نمردم، هر وقت مردم سر خود تصمیم بگیر-

:کلافه توی جام جابه جا شدم و گفتم

!مامان خواهش می کنم منطقی برخورد کن-

:دوباره با صدای بلندی گفت

دختره‌ی کم عقل از چه منطقی میگی آخه؟-

:بی حال سر جاش نشست و کمی شقیقه هاش رو فشار داد و گفت

فکر می کنی خراب کردن زندگیه کسی به همین راحتی؟-

:دیگه واقعا عصبانی شدم

چه خراب کردنی مامان جون؟ اون زندگی من رو خراب کرده، خوبه شما هم این چند وقته حال من رو -

!دید

:مستقیم نگاهم کرد و گفت

تو خیلی از خودت بی خود شدی! هیچ معلوم هست داری چه کارایی می کنی. من اجازه نمیدم که تو -

.تنهایی تصمیم بگیری

:هیستریک خندید و با صدای بلندی گفت

!خدایا روزگار من رو ببین! شوهرم مرده، دخترمم دیوونه شده-

بلند شد تا گوشی رو برداره؛ می دونستم که می خواد به وکیل زنگ بزنه. سریع از جام بلند شدم و مانع این کارش شدم، با التماس توی چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

خواهش می کنم مامان، التماس می کنم بذار این کار رو بکنم-

تحلمم دیگه تموم شد و زدم زیر گریه، آستانه‌ی صبرم این روزا پایین اومده بود. با التماس هرچه بیشتر:

تو چشم‌هاش نگاه کردم و با عجز گفتم:

خواهش می کنم ازت مامان! به خاطر بابا بذار این کار رو انجام بدم-

نرم شدن نگاهش رو دیدم. نزدیکش شدم و دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

می دونم توام از اونا خوشتر نیادی و اینم می دونم که می دونی من چه قدر میلاد رو دوست دارم-

دهنم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

برنامه‌ها براشون دارم. فکر نکن می دارم خون بابا پایمال بشه. فقط منتظر باش بین چی میشه-

همه‌ی کارها رو به آقای بهمنی، وکیل این پرونده، سپرده بودم. نمی دونم چرا دلم نمی خواست شخصاً خودم به این موضوع رسیدگی کنم

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم ایمیلی رو که ساغر در مورد درس‌های دانشگاه زده بود می خوندم تا ببینم این مدتی که من نبودم چه اتفاقی افتاده بود. با بلند شدن ملودی آروم گوشیم نگاهم رو به سمت

گوشی سوق دادم. لبخندی رو که روی لبهام اومده بود و شادی کوچکی که وارد قلبم شده بود
نمی تونستم انکار کنم

لب پایینم رو به شادی و طبق عادت همیگشی گاز گرفتم، بدون مکث گوشی رو برداشتم و تماس رو
برقرار کردم

کجایی نازنین؟-

صدای خشمگین و عصبانی میلاد بند دلم رو پاره کرد، اخم جای اون خوشحالی قبلی رو گرفت

این چه طرز صحبتته، مگه من کلفتتم سرم داد می کشی؟-

صدای نفس های عصبیش رو حس می کردم، نفس عمیقی کشید که انعکاس صداش توی گوشی پیچید

کجایی نازنین؟-

این حرف رو با لحنی ملایم تر گفتم، پس لحن پراعتراضم کار خودش رو کرده بود که میلاد این طوری آروم
شده بود

خندهای کرده ام و با ملایمت گفتم

خونه ام، چه طور مگه؟-

واای خدای من، این خونسردی بیش از حدت داره من رو دیوونه می کنه-

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم

این عصبانیت بیش از اندازه ی تو هم برای من معنی نداره-

همین الان پا میشی میای همون پارکی که همیشه می رفتیم-

لب هام رو تر کردم و گفتم

باشه تا نیم ساعت دیگه اون جا هستم-

و تماس قطع شد

از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم. مانتوی بلند بدون دکمه ی سیاهی با کت نیم تنه چرمم
رو از رگال بیرون کشیدم

بعد از پوشیدنشون ساپورت ضخیم سیاه رنگی رو هم به پام کشیدم. شال بافتنی سیاه و سرمه ای رنگم رو
هم به سرم کردم

با برداشتن کیف سرمه ایم، سویچ و موبایلم از اتاق خارج شدم

مامان مقابل تلوزیون نشسته بود؛ ولی معلوم بود که حواسش به اون جا نیست

مامان؟-

نگاهم نکرد. بلند صداش زدم

مامان؟-

انگار که به این دنیا برگشته باشه، کمی گنگ جوابم رو داد

من دارم میرم بیرون، کاری نداری؟-

این وقت ظهر کجا داری میری؟ -

بیرون کار دارم، میرم از ساغر جزوه‌های دانشگاه رو بگیرم-

باشه برو؛ ولی زود برگرد-

حتما، من رفتم-

مواظب خودش باش-

از جا کفشی بوت‌های سیاهم رو در آورده و به سرعت از خونه خارج شدم

روی صندلی سرد و یخ‌گرفته‌ی پارک نشسته و منتظر میلاد بودم. مدام چشمم بین ساعت گوشیم و

اطراف پارک در گردش بود

پاشو بریم تو ماشین-

با شنیدن صدای سرد و خشک میلاد به عقب برگشته و بی حرکت نگاهش کردم. باز همون تپش‌های تند

دوست‌داشتن سراغم اومد

!مگه با تو نیستم، پاشو بریم-

از جام بلند شدم، بی حرف دنبالش به راه افتادم

نزدیک ماشین شد، درش رو باز کرد و داخل شد. منم به سمت دیگرم ماشین رفته و سوار شدم

توی ماشین نشستم و به روبرو خیره شدم

چرا این کارها رو می کنی؟-

صداش عاجزانه بود. بی توجه به لحن گفتاریش سرد جواب دادم

مگه رضایت نمی خواستین؟-

چرا، ولی این طوری نمی خواستیم-

پوزخندی زدم و گفتم

حالا اون یه شرطش برای سارا بود، شرطی رو که برای تو گذاشتم باید بشنوی-

کلافه دستی به موهاش کشید و با عصبانیت به فرمون ماشین کوبید و گفت

دِ لعنتی چی از جونم می خوای؟-

قلبم به شدت خودش رو به سینه ام می کوبید. داغ شدن تموم بدنم رو حس کردم. به سمت میلاد برگشتم

و مستقیم توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم

باید بعد از طلاقتون با من ازدواج کنی-

حرف های زیادی بلد نیستم»

...من تنها چشمان تو را دیدم و گوشه ای از لبخندت که حرف هایم را دزدید

«!از عشق چیزی نمی دانم؛ اما دوستت دارم کودکانه تر از آن چه که فکر کنی

با گفتن این حرف زل زدم بهش تا عکس‌العملش رو ببینم. اول لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش ظاهر شد که منم با این لبخندش خنده‌ی محوی رو لب‌هام شکل گرفت

رفته‌رفته صدای خنده‌اش بلند و بلندتر شد. اون قدر خندید که اشک از چشم‌هاش اومد. اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد و با تک خنده‌ای به خندیدنش پایان داد. منم مات داشتم نگاهش می‌کردم

تو که این حرف رو جدی نگفتی؟-

:این حرف رو با لحنی همراه با خنده گفت. صورتم رو با حرص جمع کردم و گفتم

!مگه تو این موقع و شرایط من با تو شوخی دارم؟-

.اخم و عصبانیت به سرعت اون صورت بشاشش رو فرا گرفت

مگه زندگی خاله‌بازیه دختر؟-

:این حرف رو با عصبانیت از لای دندونای کلیدشده‌اش گفت. گردنم رو بالا گرفتم و با غرور گفتم

زندگی خاله‌بازی نیست؛ ولی انتقام‌گرفتن اگه خاله‌بازی نباشه یه بازی به حساب میاد؛ مثل گرگم به هوا!! -

تو می‌دویی تا دست گرگ بهت نرسه؛ ولی وقتی دستش بهت رسید، دیگه اون بره‌ی همیشگی نیستی!

.خودتم گرگ میشی، به همین سادگی

!خودت رو درگیر این زندگی پردردسر و بی‌رحم نکن-

.من بی‌رحم، باید هم‌نوع خودم رو پیدا کنم، این زندگی هم‌نوع منه-

:پوفی کشید و گفت

!این کار عاقبت خوشی نداره-

می دونی این زندگی از کی تلخ شد؟-

:سرش رو به سمت شیشه ماشین برگردوند و به حالت چی تکون داد که گفتم

از وقتی که من تو رو دوست داشتم و تو یکی دیگه رو دوست داشتی-

:نفس عمیقی سر داد و دستش رو لای دندون هاش گذاشت و گفت

من از اول به یه چشم دیگه دوست داشتم-

:پوزخندی زدم و گفتم

خودت رو گول نزن میلادا! تو هیچ وقت برادر من نبودی، مگر اینکه بین من و مهسا یه جابه جایی شده -
باشه

!چرت و پرت نگو نازنین-

زندگی نقل همین حرفاست؛ نه می تونی از چیزی که دوست داری دست بکشی، نه می تونی به کسی -
تقدیمش کنی

:بهش نگاه کردم و با خیرگی و شیفتگی گفتم

مثل تو که نه تونستم ازت بگذرم نه تونستم پیش یکی دیگه ببینم-

خیلی داری موضوع رو احساسی می کنی-

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و گفتم

مرگ همین جاست میلادا! که من از عشق برات می‌گم، تو داری برام از احساسی کردن موضوع می‌گی -
منطقی فکر کن نازنین! به یه جایی از زندگی رسیدیم که باید با قضیه اون جور که خودمون می‌خواهیم -
برخورد نکنیم

وقتی بیشتر پافشاری می‌کنی از تصمیمم بگذرم، حریص تر میشم برای به دست آوردنت -

تو داری دیگه زیاده‌روی می‌کنی -

عشق همین مصیبتا رو هم داره، اون قدر زیاده‌روی می‌کنی تا عشقت با دست و پای خودش برای -
دوست‌داشتنت جلو عشقت زانو بزنه

پوفی کرد و کلافه گفت

دل من هیچ وقت اون طوری که تو می‌خواستی پیشت نبود، خودتم بکشی بازم دلم باهات راه نمیاد -
اگه کشتن برای اثبات عشقم لازم باشه، این رگ متصل به زندگی رو می‌زنم -

مشتی به فرمون ماشین کوبید و با حرص گفت

اینا رو نگفتم کارای احمقانه‌ای بکنی، فقط گفتم چشمت رو به روی این زندگی بازتر کنی -

به پشتی صندلی تکیه دادم و با حسرت و آه تو گلوم گفتم

بعضی وقتا فکر می‌کنم که شاید فهمیدی دوست دارم و نخواستی باور کنی -

با ناله گفت

می خواستم نمی تونستم -

تو هیچ وقت فرصت این رو به خودت ندادی بخوای با من امتحان کنی -

چی رو با تو امتحان بکنم؟ -

عشق -

عصبانی شد و این بار به جای اینکه به فرمون بکوبه مشتی به شیشه ماشین زد و گفت

دِ آخه لعنتی وقتی نمی تونم، وقتی دلم باهام راه نمیداد، من چه طوری با تو توی یه مسیر قدم بردارم؟ -

منم لجباز تر از قبل گفتم

دلت که همه کاره نیست، تو اگه یه ذره وجدان داشتی حداقل می تونستی برای یه مدت کوتاه این -

دوست داشتن رو امتحان کنی

چشم هاش رو بست و با لحنی غمگین گفت

من نمی دونم چه طوری وقتی تو این همه سال نتونستم وجدانم، دلم رو راضی کنم به بودن در کنار تو، -

چه طور می خوای تو یه مدت کم من رو به خودت وابسته کنی؟

با لحنی عاجزانه ادامه داد

بفهم! اگه من موندنی بودم که هیچ وقت با کس دیگه نمی رفتم و از این عشق نمی گذشتم -

تو خودت فهمیدی من احساسم به تو عشقه، نه دوست داشتن عاطفی خواهر برادرانه-

زدم روی قلبم و گفتم

دلَم عاشقت شد لعنتی-

زدم به سرم و بهش اشاره کردم و گفتم

عقلم دستور داده دلَم عاشق بشه. شاه دستور بده و خدمتکارش اون کار رو انجام نده؟ بفهمم الاغ، عقل -
من حاکم شد بر دلَم، دلَمم خدمتکار عشق تو شد

بعد از گفتن این حرف از ماشین پیاده شدم. بدون معطلی یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه به راه افتادم،
بعد از رسیدن به خونه با کلیدهای خودم در رو باز کرده و داخل شدم

مامان همون جایی که قبل رفتن من نشسته بود خوابش برده بود. چه قدر این روزها معصوم و مظلوم شده
بود

آهی کشیده و به سمت اتاقم به راه افتادم. بعد از تعویض لباس هام روی تخت دراز کشیدم. امروز روز
پرتشنجی داشتم، حسابی من رو خسته کرده بود

امروز سفره‌ی دلَم رو برای میلاد باز کردم؛ اون هم حرف‌هایی که یک عمر توی دلَم نگه داشته بودم.
نمی‌دونم چرا قلبم آروم نمی‌گرفت، دل‌شوره‌ی عجیبی داشتم

امروز دقیقا سه روز از اون روزی که با میلاد صحبت کرده بودم گذشته بود؛ ولی هنوز هیچ خبری از جداییشون نبود. ساغر برای امروز من رو به خونهشون دعوت کرده بود

گویا امروز مامانش مهمونی کوچیکی برای پیدا کردن یک دوست قدیمی، خونهشون فراهم کرده بود که به طور اتفاقی باهاش برخورد کرده بودند

هرچه قدر به مامان اصرار کردم که بیاد، نیومد. منم مجبور شدم با حوصله‌ای که نداشتم به این مهمونی برم. درسته دل و دماغش رو نداشتم؛ ولی اصرار ساغر من رو وادار کرد تا به خونهشون برم. کلافه کش و قوسی به بدنم دادم. این روزها چه قدر انتخاب کردن لباس‌ها برام زجرآور شده بود. مقابل کمد لباس‌هام ایستادم، رگال لباس‌های رو یکی یکی رد می کردم. کت و دامن خوش دوخت سیاه‌رنگی که بابا از سفرش به مهاباد خریده بود نظرم رو جلب کرد. با دیدن لباس بغض عجیبی گلوم رو گرفت، بابای عزیزم کجایی دلم برات خیلی تنگ شده

نفس عمیق و پربغضی از نبود بابا کشیدم. بعد از پوشیدن لباس‌ها مقابل آینه قدی و ساده‌ی اتاقم که آینه رو به دیوار چسبونده بودیم ایستادم

کت تنگ و ساده که دکمه‌هایی نسبتا بزرگی داشت، بستم. بلندی دامن تا روی میچ پاهام و بدون هیچ چاکی بود. درسته که لباس ساده بود؛ اما تن خور جالبی داشت و روی تنم به خوبی نشسته بود

مو از بالا بستم، مثل همیشه به خاطر محکم کشیدن موهام، مقابل آینه ایستادم، موهام رو با کش چشم‌هام کشیده به نظر اومد

بعد از چند روز اولین باری بود که دلم برای آرایش رضا داد. کرم آرایشی رو برداشته و به آرامی روی صورتم زدم، برای بی‌روح نبودن لب‌هام برق لبی روشن کشیدم، برای آرایش چشم‌هام هم تنها از ریمل استفاده کردم.

شال سیاه‌رنگی رو هم روی موهام انداختم، کفش‌های مجلسی پاشنه ده‌سانتی مشکیم رو هم به پا کردم از بین لباس‌های زمستونیم پالتوی خردار مشکیم رو که بلند بود، انتخاب کردم. کیف بدون بند به رنگ مشکی براقم رو هم برای گذاشتن یه آینه کوچیک، برق لبم و موبایلم برداشتم. بعد از آماده‌شدنم و زدن عطر از اتاق خارج شدم.

مقابل خونه‌ی ساغر ماشین رو پارک کردم. خونه‌ی ساغر اینا یک ساختمون بزرگ قدیمی و یک طبقه که ارث پدری پدر ساغر بود. با زدن آیفون منتظر ایستادم تا در باز بشه؛ چون آیفون تصویری بود هر کی که بود، من رو شناخت و بدون برداشتن آیفون در رو برام باز کرد. به آرومی قدم برمی‌داشتم تا کفش‌هام رو روی کاشی‌های یخ‌بسته‌ی حیاط لیز نخوره.

بعد از گذشتن دقیقه‌ها و طی کردن مسافت طولانی حیاط، ساغر رو دیدم که مقابل در خونه منتظر من ایستاده بود.

بعد از رسیدنم و نزدیک شدن بهش گفت

!حالا هم نمی‌اومدی، زود بود-

:با حرص و کلافگی به خاطر آروم راه رفتنم گفتم

تقصیر مامان بود، هرچه قدر اصرار کردم نیومد؛ به خاطر همون دیر شد-

ساغر با قیافه‌ای که قانع شده بود، من رو به خونه راهنمایی کرد

با داخل شدنم به خونه، سیل عظیمی از هوای گرم و مطبوع به صورتم برخورد و آرامش دلنشینی رو برای من ایجاد کرد

پالتوم رو تو قسمت ورودی خونه که کسی دید بهش نداشت در آورده و به ساغر دادم

نگاهی تو آینه‌ی کوچیک که در قسمت ورودی قرار داشت کردم، خونه‌شون تو قسمت ورودی جایگاه کوچیکی برای تعویض لباس داشت که خونه رو با یک دیوار کوچکی جدا کرده بود

بعد از عبور کردن از اون راهروی کوچیک، با شنیدن صدای آشنایی سر جام میخکوب شدم

بله عمو جون تقریبا یادم میاد -

هرچه قدر به ذهنم فشار آوردم به یادم نیومد که این صدا رو کجا شنیده بودم. با وارد شدنم به پذیرایی، زهره خانم، مادر ساغر، با شتاب به سمتم اومد. خیلی خانم خوبی بود، واقعا تا حالا بین ساغر و من فرقی نگذاشته بود

سلام عزیز دلم، خوبی نازنین جان؟-

:سرکی پشت سرم کشید تا مامان رو ببینه، بازوهای رو گرفتم و گفتم

خاله جون مامان نیومده؛ حالش یه کم خوب نبود-

عیبی نداره گلم، بیا تو-

هر سه تامون وارد خونه شدیم. حسین آقا، پدر ساغر، با دیدنم بلند شد و چند قدم به طرفم اومد و از همون جا گفت:

دخترم خوش آمدی-

قلبم لرزید، نفس هام به شمار افتاد، چه قدر محتاج این دخترم گفتن ها از سوی یه مرد بودم. ساغر با نگرانی و دلسوزی نگاهم کرد. نزدیک تر اومد، از بین لب هاش آروم گفت:

خوبی؟-

سری تکون دادم و رو به پدر ساغر گفتم:

ممنون عمو حسین، شما خوبید؟-

گنگ نگاهم کرد. ما قرارمون از بچگی این بود که من به پدر و مادر ساغر بابا و مامان بگم و اونم همین طور! نفسم رو سخت سر دادم و به سمت مهمونا رفتم. با نزدیک شدن بهشون قیافه ی دختر و پسر برام واضح شد. نگاهی به سمت ساغر انداختم و با نگاهم پرسیدم این جا چه خبره؟

اونم شونه هاش رو بالا انداخت و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت مهمونا هدایت کرد.

نگاهم به خانم تقریبا همسن مامان افتاد که به احترامم از جاش بلند شد. چشمان درشت، صورت سفید و تپلی و ابروهای کمانی داشت. روسریش رو مدل حجابی بسته بود که چهره اش رو مهربون تر کرده بود.

نزدیکش شدم و سلامی مؤدبانه بهش کردم.

سلام دخترم خوش آمدی-

سری تکون دادم و به سمت مردی که فکر کنم شوهرش بود رفتم. به همون ترتیب سلامی کرده و سری تکون دادم.

موهای مرد جوگندمی بود. صورتی کشیده، مردانه و بسیار زیبا داشت. درست بود که سنش بالا رفته بود؛ ولی اون زیبایی دوران جوونیش روی صورتش معلوم بود. چشمای قهوه‌ای‌رنگ، بینی مردانه و لب‌هایی کشیده داشت.

به سمت دخترک برگشتم و با پوزخند روی لبم سرم رو تکون دادم. همین که خواستم برم سر جام بشینم گفت:

!شنیده بودم که زمین گرده؛ ولی نه تا این حد-

این حرف رو آرام گفت تا فقط مخاطبش من باشم. بدون توجه بهش سرم رو برای پسر تکون دادم و روی مبل نزدیک به ساغر نشستم.

:بدون تعلل دهنم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم

این عتیقه‌ها رو از کجا پیدا کردی؟-

این حرف رو با حرص گفتم؛ ولی ساغر به شوخی تعبیرش کرد، لگدی آرام با پاش به پای من زد و سعی کرد خنده‌اش رو به زور کنترل کنه. نگاهم دوباره به پسر کشیده شد که نگاهش میخ ما بود.

باور نمی‌کردم یاشار پاشایی، همون پسری که اصلا ازش خوشم نمی‌اومد. پوفی کرده و نگاهم رو کلافه‌وار به سمتی دیگر چرخوندم که نگاهم با نگاه دختر گره خورد.

:با خودم گفتم شاید خواهرشه شایدم زنش، دستم رو فشار دادم و گفتم

خدایا حالا چرا این جا ما رو با هم روبرو کردی! حالا من باید تا آخر مهمونی این دختر رو تحمل کنم-

ساغر نزدیکم شد و گفت

دختر رو میشناسی؟-

آره، وکیل آروین بود -

با نفرت روم رو ازش برگردوندم

اسمش شاپرکه، شاپرک پاشایی-

پس خواهر یاشار می شد

با صدازدن ساغر توسط مامانش، از جاش بلند شد و به سمتش که توی آشپزخونه مشغول بود، رفت

با رفتن ساغر، نگاه سنگین شاپرک رو روی خودم حس کردم. به سرعت جهت نگاهم رو تغییر دادم و

مستقیم توی چشم‌های نگاه کردم؛ غافلگیر شدنش رو از همین جا احساس کردم

خودش رو نباخت و از روی صندلی بلند شد و به سمت من اومد. مبل کناریم رو که جای ساغر رو اشغال

کرد. لب‌هایش رو با زبونش تر کرد و با انگشت اشاره‌اش چونه‌اش رو خاروند و گفت

شما با آروین حشمتی چه نسبتی دارید؟-

توی چشم‌های نگاه کردم. پای چپم رو به آرومی روی پای راستم انداخته و از مقابل میز روبرویم

پیش‌دستی برداشته و روی پام گذاشتم. دوباره نگاهش کردم، دستم رو دراز کرده و از میان میوه‌هایی که

داخل میوه‌خوری بلوری چیده شده بودند خیاری برداشتم

با صدایی آرام گفتم

از آسناهای نزدیکمون بود. چه طور؟ نکنه عاشقش شدی و فکر می کنی من رقیبت هستم؟-

دوباره نگاهش کردم، لرزش مردمک های چشمش رو دیدم و توی دلم پوزخندی به این سادگیش زده و گفتم:

جواب ندادی؟-

چین کوچیکی به چشمام دادم، نگاهش رو دیدم که به سمت دیگری با خشم خیره شده بود و با حرص گوشه مانتوی خردلی کوتاهش رو داخل دستش می فشرد

لبخند کوچیکی که تنها خودم حسش می کردم روی لبهام ظاهر شد. یاشار رو دیدم که با کنجکاوی و دقت ما رو می پایید

به سمت شاپرک برگشتم و خونسرد حین خرد کردن خیارم گفتم

نترس! می دونی که رضایت دادم، قراره آزاد بشه-

به آرومی چشم هاش رو بهم دوخت و بی حرف بهم خیره شد. درست حدس زدم، پس عاشق آروین بود

البته همیشه که من عاشق قاتل بابام باشم-

نفس عمیقی کشید و دندون هاش رو روی هم فشرد و از بینشون با حرص و خشم گفت

..اون قاتل نیست، دختره ی-

قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه سریع گفتم

!خانم وکیل تازه کار مواظب حرف زدنت باش-

:بشقابم رو روی میز گذاشتم و گفتم

.اگه اون قاتل نیست حتما تویی؟ چون خیلی داری ازش دفاع می کنی-

:از جام بلند شدم و به قیافه‌ی مات شده‌ش نگاه‌ی انداخته، خم شده و در گوشش گفتم

.نگران نباش، به کسی نمیگم که دوشش داری-

.قبل از اینکه که حرکت کنم دست هام رو گرفت. بهش نگاه کردم و با نگاه‌ی سوالی منتظرش شدم

!نمی تونی هیچ آسیبی بهش برسونی، نمی ذارم-

:دوباره پوزخندی زدم، پشتم رو بهش کرده و با دیدن سالن خالی راحت گفتم

.این رو تو تعیین نمی کنی-

:برگشتم طرفش و چشمکی بهش زده و گفتم

.آروین مال خودت، به درد من نمی خوره-

و ازش دور شدم. خودم رو راحت حس می کردم، بعد از خوردن شام و تحمل کردن نگاه‌های سنگین

.اطرافم از همه خداحافظی کرده و از خونه خارج شدم

آروم رانندگی می کردم و فکرم از همه چیز خالی بود. با صدای پیام گوشیم، نگاه‌ی بهش کرده و متوجه

«.پیام سارا شدم:» کاری که می خواستی فردا انجام میشه

لبخندی زدم و خوشحالی تموم وجودم رو پر کرد. تایپ کردم و متن رو براش فرستادم: «آدرس محضر رو
برام ارسال کن

نمی‌دونستم با چه جراتی می‌خوام اون‌جا برم و شاهد طلاقشون باشم. افکار منفی رو از ذهنم دور کرده و
مقابل در خونه ایستادم

ماشین رو پارک کرده و داخل خونه شدم

از توی آینه‌ی ماشین نگاهی به خودم انداختم؛ برق خوشحالی توی چشم‌هام معلوم بود

نگاهی به دفتر ثبت ازدواج و طلاق انداختم. من نیم‌ساعت زودتر از اون‌ها اومده بودم. از یه طرفی هم
استرس تموم وجودم رو گرفته بود که نکنه نیان؛ ولی با این امید که سارا نمی‌خواد برادرش اعدام بشه،
خیالم راحت می‌شد

از بس لبم رو جویده بودم، احساس سوزش روی اون‌ها رو می‌فهمیدم

صورت‌م دوباره هیچ آرایشی نداشت، پالتوی خز سرمه‌ای‌رنگ کوتاه‌م رو همراه شلوار کتان سیاه به پا
کرده بودم

با ایستادن ریوی سیاه‌رنگ میلاد، قلبم تپش‌تندی به خودش گرفت. دستم رو روی قلبم گذاشته بودم و
نگاهم رو به اونا بود

می‌لاد در ماشین رو باز کرد و با کلافگی که از سر و روش معلوم بود، پیاده شد. تکیه‌اش رو به در ماشین داده و منتظر پایین اومدن سارا شد. پاکت سیگارش رو از جیب پالتوی سیاه‌رنگش بیرون آورد. یک نخ سیگار ازش بیرون کشید و با فندکی که توی دست راستش بود روشنش کرد

نگاهم به اون طرف ماشین، جایی که سارا نشسته بود کشیده شد. دستمال توی دستش رو محکم روی چشم‌هاش کشید و به آرامی از ماشین پیاده شد

می‌لاد سریع به طرفش رفته و سیگار نکشیده‌اش رو به طرفی انداخت. بازوش رو محکم گرفته و به سمت محضر به راه افتادند

در ماشین رو باز کرده، پاهام رو روی زمین یخی قرار دادم. با دقت زمین رو نگاه می‌کردم تا کفشام لیز نخوره

نفس عمیقی کشیدم و با قفل کردن ماشین به اون سمت حرکت کردم

حین حرکت لب‌هام رو با زبونم تر کرده و به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. این وقت صبح کسی توی محضر نبود و سکوت این‌جا رو فقط تق‌تق چکمه‌های من می‌شکست

سر جام مقابل در ورودی دفتر ایستادم، محکم در رو باز کرده و داخل شدم. نگاه هردوشون به سرعت روی من قرار گرفت

روی صندلی روبرویی اون‌ها که یک در میون ردیف چیده شده بودند نشستم. عاقد هنوز نیومده بود، هر سه تامون منتظر بودیم. پاهام رو روی هم انداختم و بدون حرفی نگاهم رو از اونا گرفته و به چکمه‌های بلندم که تا روی زانو هام بود دوختم. رنگ سیاهش، مثل سیاهی دل این روزهای من بود. قلبم فشرده

شد. من، نازنین؛ دختری که آزارم به یه مورچه هم نمی‌رسید، حالا اومدم شاهد طلاق دو نفر از افراد نزدیکم باشم

نگاهی به سارا کردم که با یک صندلی فاصله از میلاد نشسته بود و هر از گاهی فین فین دماغش سکوت اطراف رو می‌شکست. نگاهم به سمت میلاد کشیده شد که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود. کلافگی و عصبانیت از قیافه‌ش معلوم بود

منم دیگه نگاهشون نکردم و منتظر اومدن عاقد شدم. چند لحظه‌ای به همین سکوت سپری شد
چی گیرت میاد؟ هان؟-

صدای خشمگین و پرحرص میلاد بود. از جاش بلند شده بود و داخل فضای مربع شکل دفتر به چپ و راست قدم برداشت. کلافه دستی میون موهایش برد و اون‌ها رو با شدت کشید

به سمتم برگشته و حین راه رفتن گفت

از غم ما، از ناراحتیمون چی گیرت میاد؟ -

از جام بلند شدم و به سمت پنجره‌ی موجود در اتاق قدم برداشتم. نگاهی به بیرون انداخته و با لحنی
خونسرد گفتم

!وقتی می‌بینم همون قدر تلخی رو که اون روزها کشیدم شما هم تجربه می‌کنید خوشحالم می‌کنه-

به سمتشون برگشتم، سارا از روی میز شیشه‌ای مقابلش پشت سر هم چند برگ از دستمال کاغذی رو بیرون کشید و به سمت صورتش برد. میلاد به دیوار نزدیک در تکیه داده بود و بی‌حس نگاهم می‌کرد

:انگشت اشاره‌ام رو به سمت سارا بردم و گفتم

من تموم احساسم رو، غمام رو، دل تنگی‌هام رو برای تو گفتم؛ ولی تو مثل یه حیون کثیف بهم پشت -
کردی و رفتی طرف میلاد، حداقل می‌تونستی یه کم آدم باشی! حداقل می‌تونستی یه جو حس معرفت و
انسانیت تو خودت پرورش بدی

!بسه نازنین! بسه تو رو به مولا بسه -

سر خورد و روی زمین نشست، این حرف رو با تموم غمش گفت. نمی‌تونستم حرفام رو توی دلم نگه
دارم.

می‌دونید چی خوشحالم می‌کنه؟-

:به سمت سارا حرکت کردم و کنار پاهاش روی زمین نشستم و گفتم

.همون طوری که تو میلاد و از من قاپیدی، همون طوریم، شاید کمی با عذاب بیشتر من ازت می‌قاپمش -

.گریه‌ی سارا شدت گرفت و با صدا اشک ریخت

:مثل دیوونه‌ها خندیدم و گفتم

همون زجری رو که توی جشنتون کشیدم می‌خوام با تک‌تک سلولات توی عروسیم بکشی! مثل من -

.تموم استخونات از درد بشکنه و دوباره به هم پیوند بخوره

از سارا فاصله گرفتم. میلاد به سرعت از جاش بلند شد و به سمت من اومد. یقه‌ی خردار پالتوم رو گرفت

و به دیوار پشت سرم کوبید

!خفه میشی یا خففت می‌کنم-

این حرف رو با تمام خشمی که ازش سراغ نداشتم گفتم. دست دیگه‌ش رو دور گردنم حلقه کرد، انگار کنترلش رو از دست داده بود؛ داشتم خفه می‌شدم و برای ربودن ذره‌ای اکسیژن تلاش می‌کردم. لبخندی زد، گفتم زدم و با صدایی که که نفس نفس می‌

!بک...ش... خلاص...م کن! می‌دون... دلت... خنک م...یشه-

:با صدای باز شدن در نگاهم رو به اون سمت سوق دادم، صدای نگران و متعجب عاقد رو شنیدم

مرد مؤمن ولش کن! داری چی کار می‌کنی؟-

:به زور میلاد رو از من دور کرد و دوباره گفت

!می‌خواهی بکشیش؟ دیوونه شدی؟ -

سرفه‌های خشکی پشت سر هم می‌کردم. سارا قدم از قدم ننداخته بود تا میلاد رو از من جدا کنه. نمی‌دونم چرا وقتی نفرتی رو که میلاد از من داره توی چشم‌هاش می‌دیدم؛ ولی نمی‌تونستم باز ازش !بگذرم

.بعضی موقع‌ها حس جنون بهم دست می‌داد تا به زور هم که شده کنار خودم نگه دارمش

به سختی خودم رو به صندلی رسوندم و نشستم. آب دهنم رو قورت دادم تا خشکی گلویم بر طرف بشه. بی‌حرف به صحنه‌ی روبروم چشم دوخته بودم که چه‌طور هر کدوم با دست‌های لرزون داشتند دفتر رو امضا می‌کردند و صیغه‌ی طلاق جاری شد

خنده‌ای محو روی لب‌هام شکل گرفت و از این موقعیت خوشحال شدم. سارا بدون تعلل و با گریه از دفتر خارج شد. عاقد سری به تاسف تکون داده و برای صرف صبحونه به اتاق دیگری رفت. من موندم رو میلادی که مات و مبهوت دستش رو به چونه زده و به روبرو خیره شده بود

نمی‌دونستم توی ذهنش چی می‌گذره. مشتاق هم نبودم حال این لحظه‌اش رو بدونم. فعلا نمی‌خواستم بهش گیر بدم؛ از جام بلند شده و از اون‌جا دور شدم

می‌خواهم داستانی از علاقه‌ام به تو را بنویسم»

یکی بود، یکی نبود

!بی‌خیال

خلاصه‌اش می‌شود اینکِه

«! دوستت دارم لعنتی»

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

نمیشه، اصلا قبول ندارم، اصرار نکن که کلاهمون تو هم میره-

کلافه پوفی کشیدم و گفتم

خواهش می‌کنم، تو رو خدا مامان! ما با هم حرف زدیم-

مامان صورتش رو به طرف دیگه‌ای برگردوند و با لحن عجیب و تخرسی گفت

سر پیری می‌خوای من رو رسوا کنی؟ می‌خوای آبروم رو پیش همه ببری؟-

رو مبل روبرویش نشست و دست‌ها رو تو هم قفل کرده و لجباز گفتم

این زندگی منه مامان! به کسی هم ربطی نداره! مگه من برای مردم زندگی می‌کنم؟-

آه کشداری گفته و از جاش بلند شد، حین رفتن به اتاقش روی پله‌ها ایستاد و گفت

یه سوال ازت نازنین یه جواب می‌خوام-

متعجب نگاهش کردم و با کنجکاوی گفتم

چی؟-

به گفته‌ی من گوش میدی یا نه؟ تا همین جاشم زیادی پیش رفتی و زیادی باهات راه اومدم-

چشم‌هام رو با حرص بستم و نفس بسیار عمیقی کشیدم و گفتم

مادر من، ولی من باید تا آخر این کار رو انجام بدم-

روش رو ازم برگردوند و با لحنی که هیچی ازش نمی‌تونستی بفهمی گفت

پس باید از روی جنازه من رد بشی تا بری با اون پسر ازدواج کنی-

مبهوت روی پله‌ها رو نگاه می‌کردم، مامان رفته بود و چشم‌هام به جای خالیش دوخته شده بود

با بسته شدن محکم در، به خودم اومدم

حرص تموم وجودم رو گرفت و پاهام رو محکم روی کف پارکت قهوه‌ای رنگ کوبیدم و جیغ کوتاهی کشیدم. از حجم این خشم نفس نفس می‌زدم

:کوکب به سرعت به پذیرایی اومده و با ترس گفت

خانم چیزی شده؟-

:با داد گفتم

!کوکب برام یه لیوان آب بیار-

.تعجب کرد؛ تا حالا باهاش این جوری حرف نزده بودم

سر جام نشستم و با انگشتم روی دسته‌ی مبل ضرب گرفتم. نمی‌دونستم مامان رو چه طوری راضی کنم؛ البته راضی بودنش زیادم برام مهم نبود. این روزها قسمت تاریکی قلبم و وجودم روشن شده بود و هیچی برام به جز رسیدن به میلاد مهم نبود. خنده‌ای هیستیریک مانند کرده و لیوان آبی رو که کوکب مقابل ای پرتاب کردم. از جام بلند شدم و به سرعت به صورتم گرفته بود از دستش محکم گرفته و به گوشه سمت اتاقم حرکت کردم

«چند روز بعد»

.نازنین حرفت رو بگو تموم کن، به خدا این روزا کششی برام نمونده؛ نه اعصابی نه هیچ چیز دیگه‌ای-

انگار بچه شده بودم، بغض عجیبی وجودم رو پر کرد

کی بریم آزمایش؟-

:خندهی تمسخرآمیزی کرده و گفت

آزمایش برای چی نازی؟ هان! تو واقعا دیوونه شدی نه؟-

دلَم گرفت و گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم تا گریه نکنم

!خب برای ازدواجمون مگه لازم نیست؟-

.صدای عصبی‌ش و نفس‌های تند و پی در پی‌ش رو از پشت تلفن شنیدم

!تو یه دیوونه‌ای یه احمق به تمام معنا، دیگه خسته شدم. می‌فهمی؟ خسته شدم-

با دادی که پشت تلفن کشید سر جام لرزیدم

.هر غلطی دلت می‌خواد بکن، من بازیچه‌ی دست تو نیستم-

.و بوقی که پی در پی در گوشی پخش شد

:نفس‌های تندی می‌کشیدم. دست خودم نبود. اون به چه حقی سر من داد زد، بلند داد کشیدم

!احمق! احمق -

:دستم رو دور گلویم حلقه کردم و دوباره فریاد کشیدم

!به چه حقی سر من داد زد؟ عوضی کثافت-

به سمت آینه‌ی ترمیم‌شده اتاقم دویدم و با مشت بهش کوبیدم که شکستن شیشه‌هاش بین فریادهام گم شد.

با بازشدن در و واردشدن کوب خشمم زیادتر شد و داد کشیدم

!گمشو بیرون! سریع-

ولی خانم دستتون...داره خون میاد-

:این رو با لحنی لرزون گفت. باصدای مرتعشم داد زدم

!برو بیرون-

هق‌هق می‌کردم. به دست خونیم نگاه کردم، از سوزشش صورتم رو جمع کردم. به سمت در رفتم و کنارش سرخورده و روی زمین نشستیم. شقیقه‌ام نبض می‌زد. مثل دیوونه‌ها داد می‌کشیدم و گریه می‌کردم

!خدا! خسته شدم-

سرم رو به پشت، بارها و بارها و پشت سر هم به در کوبیدم

!از همان ابتدا دروغ گفتند»

مگر نگفتند که من و تو، ما می‌شویم؟

پس چرا حالا من این قدر تنهام؟

از کی تو این قدر دل‌سنگ شدی؟

اصلا این و او را که بازی داد؟

کی آمد و تو را با خود برد و شدید ما

می بینی؟

قصه عشقمان را؟

«فاتحه دستور زبان را خوانده است

مقابل پنجره‌ی پذیرایی ایستاده بودم و به حیاط کوچک خونه‌مون نگاه می‌کردم که با کاشی‌های مرمر سفیدرنگ مزین شده بودند

انگشت شستم رو مقابل بینیم نگه داشتم و متفکر به نقطه‌ای دور خیره شدم. نفس عمیق و سنگینی کشیدم، خیلی وقت بود که این‌طور عمیق و سنگین نفس می‌کشیدم. به سمت مبل‌های صورتی چرک راحتی که در پذیرایی به صورت نیم‌دایره چیده شده بودند رفته و روی یکی از تک‌نفره‌ها نشستم. نگاهی به زندگی خودم انداختم، باز سنگین نفس کشیدم. شونه‌هام بار سنگینی رو به روی خودش حمل و تحمل می‌کرد. این روزها عجیب آرام و صبور بودم؛ مثل اینکه بخواد اتفاق خوبی بیفته. مثل یک ماه گذشته چشم‌هام خیره به در بود، گاهی به ساعت و گاهی به در بسته‌ی اتاقش خیره بودم. خوب می‌دونستم که زندگی باهاش تو این وضعیت هیچ خوب و مناسب نبود؛ ولی باز نتونستم دوریش رو از خودم تحمل کنم. ساعت‌ها همون‌جا نشسته و خیره به در ورودی سفید تخته‌ای بودم. خونه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. تو این چند هفته‌ای که هم‌خونه‌ای بودیم، سخت باهام حرف می‌زد و عجیب بود که من این حرف‌نزدن‌ها رو دوست داشتم

نفس به نفسش تو این خونه بدون هیچ کلام و حرفی، بودنش هم برام کافی بود، همین خیالم رو راحت می کرد. نمی دونستم از کی به دانشگاه نمی رفتم و بس تو این خونه ی صدمتری نشسته و شاهد رفت و آمدش بودم. با چرخش کلید درون قفل در نگاهم رو تیز به در نشونه گرفتم

با شونه‌هایی خسته وارد خونه شد. کیف سامسونت کارش رو روی این که کنار در بود انداخته، کفش هاش رو در آورده و داخل جاکفشی آینه دار سفید گذاشت، کتش رو هم همون جا در آورد و آویزون کرد دلم برای رفتن به پیشوازش پر کشید؛ اینکه کتش رو از دستش بگیرم، دستم رو دور گردنش حلقه کنم و بـوسه‌ای به صورتش زده و خسته نباشیدی بهش بگم؛ اما تمام این اتفاقات، تنها و تنها سریالی بود که همیشه درون ذهنم به کارگردانی خودم مرور می شد

شب که می رسد»

کسی به شانهام می زند

و نجواکنان در گوش هایم

تکرار می کند

کلاه بغض هایت را

... محکم بگیر

می خواهم

تنهایی ات را

«!...به رخت بکشم

نفسی کوتاه کشیده و آرام گفتم

سلام، کجا بودی؟-

بدون وقفه این سوال رو پرسیدم؛ چون همه جا تاریک بود، از لرزش بدنش فهمیدم به خاطر وجودم یکه خورده.

چراغ‌ها رو روشن کرد، پرتوهای آبی‌رنگ همه‌جا رو پر کرد. دستم رو جلوی چشم‌هام گرفتم

:پوزخندی صدادار زده و با لحنی کشیده و تمسخرآمیز گفت

!حالا حتما هم باید به تو جواب پس بدم -

به راهش ادامه داد و از راهروی ورودی گذشت، به سمت راست خونه حرکت کرد و راه اتاقش رو در پیش گرفت که جدی گفتم

ازت پرسیدم کجا بودی میلاد؟-

:چند ثانیه‌ای ایستاد و برگشت سمت من و گفت

دفترت کجاست؟-

:با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

چه دفتری؟-

:خنده‌ای کرده و با انگشت شستش گوشه‌ی لبش رو به عادت پاک کرده و گفت

!دفتر ثبت ساعت ورود و خروج-

با گفتن این حرف بلند خندید و تکیه‌اش رو کج به دیوار داد، دست‌هاش رو بغل کرد و مستقیم به من نگاه کرد

:سرم رو آرام و با حرص یک دور به چپ و راست تکون دادم و گفتم

مسخره بازی رو بذار کنار، گفتم کجا بودی؟-

.چشم‌هاش رو تنگ کرد و به سمت من اومد

مجبورم مگه بهت جواب پس بدم؟-

:صاف سر جام ایستادم و دست‌هام رو بغل گرفتم، تکونی به خودم دادم و با لحنی پرغرور گفتم

.البته که باید جواب پس بدی، ناسلامتی من زنتم و تو هم شوهرم، باید از رفت و آمدت خبر داشته باشم-

:دوباره انگشتش رو به گوشه‌ی لبش کشید و گفت

!آره از لحاظ فیزیکی زن و شوهریم-

:به سمتم نزدیک شد و محکم با لحنی بی‌حس و صورتی خونسرد گفت

ولی از لحاظ روحی نه! تو سوهان روح منی! زن باید به شوهرش آرامش بده؛ ولی حضور تو آرامشم رو -
ازم می‌گیره

داغونیم از آن جا شروع شد»

... که فهمیدم

«از میون این همه بود

» من در آرزوی یکیم که نبود

:لرزش چونه‌ام رو از دیدش مخفی کردم و لبم رو از داخل دهانم گاز گرفته و گفتم

اونی که روح از این خونه برده تویی! من هی دارم سعی می‌کنم بهت نزدیک بشم؛ ولی تو خودت رو از -

من دور می‌کنی

:عصبانی شده و محکم داد کشیدم

خودت رو از من محروم می‌کنی -

به سمتش رفتم و محکم به تخت سینه‌اش کوبیدم. چون انتظار این حرکت رو نداشت، کنترلش رو از

دست داد و روی مبل افتاد

:انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم و گفتم

!تو روح از خونه و زندگی می‌بری نه من! احمق بی‌شعور -

خشمی رو که وجودش رو گرفت به وضوح دیدم و حس کردم. از جاش بلند شد و من رو سر جای خودش

:نشوند و با خشم به سمتم نزدیک شده و لب‌هایش رو لب‌هام گذاشت و با شدت بوسید و گفت

این جوری می‌خوای آره؟ -

اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کردند، سعی در دور کردنش از خودم داشتم. دستی به موهام کشید و محکم از ریشه‌اش گرفت و گفت

!این جووری می‌خوای؟ آره عوضی؟ بگو-

دیگه کم مونده بود از شدت هق‌هق از هوش برم که ازم دور شد و به سرعت داخل اتاقش رفت و محکم در رو بست

با بسته شدن در شونه‌هام لرزیدند، اشک‌هام همین‌طور روی صورتم جاری بود. تلنگری بزرگ بود که بهم اصابت کرده بود

پاهام رو جنین‌وار تو خودم جمع کردم. بدنم رو به چپ و راست تکون تکون می‌دادم. تنها بودم، خیلی هم تنها بودم. مامان بعد از این تصمیم دیگه باهام حرف نزد. خونه رو فروخت و پیش مامانی رفت. خیلی خیلی تنها بودم. ساغر دیگه باهام حرف نمی‌زد. آروین بعد از اینکه از زندون در اومد و فهمید چه اتفاقی افتاده، سراغم اومد

«یک ماه پیش»

در حال جمع کردن لباس‌هام بودم. مامان چند روزی بود که دیگه باهام حرف نمی‌زد

چمدون لباس‌هام و چند تیکه از وسایل شخصیم رو برداشته و نگاه کلی به اتاق کردم، با کوله‌باری از خاطره در رو بستم و خارج شدم

نفس عمیقی کشیدم و مقابل اتاق مامان ایستادم، چند تقه به در زدم. صدایش کردم؛ اما دریغ از یک جواب! لب‌هام رو به در نزدیک کردم و بوسه‌ای به در اتاقش زدم، آرام گفتم: «دوستت دارم مامانی» و به سرعت از خونه خارج شدم

دسته‌ی چمدون رو محکم فشار دادم و به سمت ماشینم حرکت کردم. در عقب رو باز کردم، چمدون رو روی صندلی‌های عقب رها کردم

با کشیده شدن دستم و کوبیده شدنم به دیوار، درد شدیدی که روی شونه‌ام ایجاد شد، نفسم رو بند آورد

چشم‌هام رو بستم و با درک موقعیتم سریع بازشون کردم. چشم‌های وحشی و خشمگین آورین مقابل صورتم قرار داشت. سایش دندان‌هاش رو روی هم شنیدم

هیچ معلومه چه غلطی کردی لامصب؟-

لب‌هام رو روی هم فشار دادم، چشم‌هام رو دوباره از درد عمیقی که رو شونه‌ام احساس می‌کردم، بستم

میشه از من فاصله بگیری؟-

نگاهی به صورتش کردم. ریش چند وقته‌ای صورتش رو پر کرده بود. این آروین شباهتی به آروین

:سرکش قبل نداشت. مستقیم نگاهم کرد و سرش رو نزدیک گوشم آورد و با عجز نالید

!چرا این کار رو کردی نازنین؟ چرا؟-

قلبم تپش تندی از این نزدیکی به خودش گرفت. خودم رو جمع و جور کرده و دست‌هام رو روی سینه‌اش

گذاشتم و سعی در دور کردنش از خودم داشتم. نمی‌دونستم چرا از جاش تکون نخورد و منم نتونستم

حرفی بزنم. نگاهی به صورت خسته و تکیده‌اش کردم. سوسوی چشم‌هاش رو که پرآب شده از اشک بود،

دیدم و به خودم لرزیدم. اشکی که از چشمش چکید قلبم رو به درد آورد، ناخودآگاه دستم رو دراز کردم و اشکش رو پاک کردم

:دستش رو مشت کرد و به دیوار کنار سرم کوبید، چشم‌هام رو بستم و دوباره صدای غمگینش رو شنیدم

من دوست داشتم نازنین! تو نفس من بودی لامصب! چه طوری از تو دست بکشم لعنتی؟-

:نفس عمیقی کشید و دوباره توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت

هیچ وقت نفهمیدی چه قدر دوست دارم، نه؟-

سرم رو به چپ و راست تکون دادم؛ انگار لال شده بودم

:دست‌های دور صورتم گذاشته و گفت

من نمی‌تونم تحمل کنم! نمی‌تونم پیش یکی دیگه ببینمت. می‌فهمی یا نه؟ -

لب‌هام رو گاز گرفتم و با چشم‌های اشکیم بهش نگاه کردم، گوشه‌ی شالم رو نزدیک لب‌هایم برد و بوسه‌ای روش نشوند

ازم فاصله گرفته و به سرعت دور شد. چیزی درونم فرو ریخته بود؛ ولی این انتقام به سلول سلول درونم نفوذ کرده بود، نمی‌تونستم ازش دست بکشم

.خودم رو مرتب کرده و به سمت ماشین حرکت کردم و به سمت خونه‌ی آرزو هام به راه افتادم

...دوست داشتن خوبان همیشه گفتنی نیست»

«...گاه سکوت است و گاه نگاه و گاه یک پیام

چشم‌هام رو باز کردم و سریع دستم رو جلوی صورتم آوردم، مقابل چشم‌هام گرفتم تا از تابش نور مستقیم خورشید جلوگیری کنم. زبونم رو رو لب‌های خشکیده‌ام کشیدم. از سردی هوا تا حدودی کم شده بود؛ چون داشتیم به بهار نزدیک می‌شدیم

پاهام از تخت رو به پایین آویزون کردم، چند ثانیه تو همون حالت موندم تا اون رخوت و حالت کسل بودن از تنم کنار بره. دست‌هام رو روی تخت گذاشتم و از جام بلند شدم، به سمت میز آرایش طلایی‌رنگم که تو اتاق کوچیکم قرار گرفته بود حرکت کردم. مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خودم کردم؛ به چشم‌هایی که گود افتاده بود، موهای زیتونی‌رنگم که ریشه‌های سیاهش بیش از حد معمولی در اومده بود و هیچ شباهتی به خود قبلم نداشت. با احساس چیزی زیر پاهام به زمین خم شدم و انگشترم رو از روی موکت قهوه‌ای‌رنگ اتاق برداشتم، مقابل صورتم گرفته و دقیق نگاهش کردم. حلقه‌ی ازدواجمون که به سلیقه‌ی خودم بود. یک رینگ ساده که طلای سفید بود. آهی کشیده و داخل انگشتم فرو بردم. در اتاق رو باز کردم و وارد راهرو شدم، نگاهی به در بسته‌ی اتاق میلاد که روبروی اتاق من قرار داشت کردم. سرم رو با تاسف به چپ و راست تکون دادم، بعد از چند قدم داخل پذیرایی شدم. نگاهی به قندون روی عسلی مبل سه‌نفره کردم که بعد از دعوی دیشب محتویات داخلش زیر و رو شده و روی زمین پخش شده بود، به سمتش رفتم و بعد از مرتب‌کردنش وارد آشپزخونه که کنار در ورودی قرار داشت شدم. به سمت گاز نقره‌ای‌رنگ رفتم و مقابلش ایستادم، روشنش کردم تا برای صبحونه چایی حاضر کنم

روی مبل نشسته بودم و بی هدف به جای جای خونه نگاه می کردم. احساس می کردم اصلا حال و حوصله‌ی هیچ چیزی رو ندارم. تو این زندگی دلم رو به چی خوش کرده بودم؟ به میلادی که اصلا من رو آدم حساب نمی کرد؟

جرقه‌ای توی ذهنم بلند شد. به سرعت بلند شدم و وارد اتاقم شدم، در کمد قهوه‌ای رنگم رو که کنار میز آرایشم قرار داشت باز کردم. مانند سیاه بلندم رو از چوبلباسی جدا کرده و روی تخت انداختم، نیمکت چرمم رو هم همین طور، ساپورت ضخیم سیاه رنگی و شال هم رنگش رو هم برداشته و شروع به پوشیدن کردم. مقابل آینه ایستادم و نگاهی دقیق به خودم کردم

رنگ و روم به شدت پریده بود. توجهی نکرده و از توی کشو کیف کوچیک سیاه رنگم رو برداشتم و وسایل مورد نیازم رو داخلش ریختم

با دقت نگاهی به در مغازه‌ها می کردم، با پیدا کردن مکان مورد نظر ماشین رو تو جای مناسب پارک کردم. با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم و داخل شدم

سلام خانم خوش اومدین-

با صدای دختر جوونی به اون سمتش برگشتم و با لبخندی کوچیک جوابش رو دادم

چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟-

چند ثانیه فکر کردم و گفتم

برای اصلاح و تجدید رنگ موهام اومدم-

دوباره لبخند صورتش رو پر کرد و با خوش رویی گفت

بله درسته، لطفا لباس هاتون در بیارید و این جا بشینید-

روی صندلی که اشاره کرده بود بعد از درآوردن لباس هام نشستم، بعد از چند ثانیه کارش رو شروع کرد

بعد از چند ساعت که کار آرایشگر تموم شد، از جام بلند شدم، مقابل آینه ایستادم و نگاهی به موهای دودی رنگم انداختم. برای دومین بار اقدام به رنگ موهام کرده بودم. انگشت هام رو شونه وار روی موهام کشیده و بارها نگاهش کردم. ابرو هام تمیز شده بود، صورتم به خاطر اصلاح کمی قرمز و براق تر از قبل شده بود. لبخندی به دختر داخل آینه زدم. همون طور که توی آینه به خودم نگاه می کردم، با دیدن تصویر کنارم مات روی آینه خیره شدم؛ اشک چشم هام رو پر کرد و با حسرت انگشتم رو نزدیک تصویر توی آینه بردم. با انگشت شستم صورت بابا رو نوازش کردم. قلبم چه قدر تند می زد! احساس می کردم بغض بزرگی به اندازه یه سیب تو گلوم گیر کرده بود. با چکیدن اشکی روی گونه ام چشم هام روی عکس خودم تو آینه میخکوب شد. چه قدر دختر توی این آینه غمگین بود! خم شدن سر بابا رو به سمت سرم دیدم و بـوسه ای رو که روی سرم کاشت احساس کردم. چشم هام رو از این لذت وافر ناخودآگاه بستم و از این بـوسه لذت بردم

تنم حسرت محبت به خودش گرفته بود. چه قدر زود از این بـوسه ی پدرانه سیراب شدم. چشم هام رو باز کردم تا منم جواب بـوسه رو بدم که با جای خالی پدر مواجه شدم. حس تنهایی به یکباره به سمتم هجوم آورد. دختر جوان دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و خیره به اشک هام لبخند غمگینی زد، آهی کشیدم. بعد از دادن دستمزد آرایشگر و پوشیدن لباس هام از اون جا خارج شدم

سوار ماشین شدم و به سمت گل فروشی حرکت کردم. دسته‌گلی از گل‌های گلایل خریدم و به سمت بهشت زهرا به راه افتادم.

بعضی وقتا احساس می‌کنم توی این زندگی اضافی هستم -

دستم رو روی سنگ قبر بابا کشیدم، شاخه‌گلی از دسته‌اش خارج کردم و شروع به پریپر کردن گلببرگ‌هاش کردم

می‌دونم از دستم ناراحتی و خیلی هم عصبانی هستی؛ به خاطر این که مامان رو ناراحت کردم؛ ولی خب - خودت که می‌دونی من چه قدر میلاد رو دوست دارم

دستم رو به سمت گلوم بردم و کمی ماساژش دادم تا این بغض لعنتی ازم دور بشه

بابایی... می‌دونی چه قدر تنهام؟-

در گلاب رو باز کردم و روی سنگ قبر بابا ریختم، با دستم قبر رو به خوبی شستم. بوی گلاب به مشامم رسید و دلم بیشتر گرفت

بابا تو رو خدا، دعای پدريت رو از من دریغ نکن! می‌دونی که بدون دعای خوشبختی تو هیچ‌وقت بختم - خوش نمیشه

اشک‌هایی رو که از چشم‌هام پایین می‌اومدند کنار زدم و صورتم رو روی قبر بابا گذاشتم

بابا دلم از این دنیا، از آدماش خیلی گرفته -

انگشتم رو روی اسم بابا کشیدم

بابا، بابا، بابا چه قدر حسرت می کشم صدات کنم بابا و تو بگی بله دخترم-

ب- سوسه ای روی قبر زده و گفتم

دلَم می سوزه بابا! کاش هیچ وقت نمی رفتی، مطمئنم اگه بودی نمی داشتی تو این باتلاق فرو برم-

هق هقی کردم و با سوز گفتم

بابایی، دلَم واسه مامان تنگ شده! نمیگم پشیمونم؛ ولی خیلی دلتنگشم-

با صدا گریه کردم و دلَم بیشتر از قبل تنگ گذشته ام شد

نشستن دستی رو روی کمرم احساس کردم، به سرعت برگشتم که با چشم های غمگین مامان مواجه

شدم؛ بدون وقفه بغلش کردم و پرصداتر از قبل گریه کرده و هق زدم

مامان دلَم برات تنگ شده بود! مامانی خیلی تنهام-

و بیشتر از قبل تو بغلش فشرده شدم

مادرم می گوید»

!خواب زن چپ است

کاش؛

به خوابم بیایی،

اخم کنی

و فریاد بزنی

«!من تو را دوست ندارم»

به کمک مامان بلند شدم، از بازوم گرفت و به سمت ماشین حرکت کردیم. در کمک راننده رو باز کرد و من رو روی صندلی نشوند. در کیفش رو باز کرد و بطری آبی رو از درون کیفش بیرون آورد و مقابل دهنم گرفت. چند جرعه از آب رو خوردم، به مامان خیره شدم و با دلتنگی نگاهش کردم

اگه حالت خوب شده باشو بریم خونه-

:کلامش چه قدر سوز داشت. گنگ نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم

کدوم خونه؟ اصلا شما کی از مشهد برگشتین؟-

:دستش رو روی شونهام گذاشت و کمی فشارش داد

.امروز، کمی کار اداری داشتیم، هم اومدم به تو سر بزیم-

:با چشم‌هایی که پر از اشک بود نگاهش کردم و گفتم

پس توام دلت برام تنگ شده بود، آره؟-

:به طرفم خم شده و بـوسه‌ای روی پیشونیم گذاشت و گفت

مگه میشه یه مادر دلش برای بچه‌ش تنگ نشه؟-

از جام بلند شدم و محکم بغلش کردم

بریم خونه ما؟-

مکت کردنش رو دیدم و با استرس خیره شدم تا جواب مثبت رو ازش بگیرم. سرش رو تکون داد. به سرعت به سمت صندلی راننده رفتم، ماشین رو به حرکت در آوردم و به سمت خونه یک نفس روندم

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتیم، سریع پایین اومدم به سمت مامان رفت و در ماشین باز کردم. لبخندی بهش زد. از دستش گرفتم و کمکش کردم تا از ماشین پیاده بشه. با لحنی که همراه با خنده بود گفت: دختر جون دستم رو ول کن، هنوز پیر نشدم-

لبخندی زدم و دستش رو رها کردم. به سمت در حیاط خونه رفتم. با کلیدهام که عروسک خرسی کوچیکی بهش وصل بود، در رو باز کردم و منتظر مامان ایستادم تا داخل شه. نگاه کلی به حیاط کوچیک خونه‌ی نسبتاً کوچیکمون انداختم که مثل دل من و میلاد پژمرده شده بود. چشم‌هام رو بستم و مامان رو به داخل دعوت و با هم به سمت خونه حرکت کردیم

بعد از اینکه مامان روی مبل نشست، به سمت آشپزخونه رفتم. در کابینت سفیدرنگی ام دی اف رو باز کردم و میوه‌خوری بلوری رو برداشتم روی میز غذاخوری چهارنفری داخل آشپزخونه گذاشتم

در یخچال رو باز کردم، میوه‌ها رو از کشوی مخصوص میوه‌ها جدا کردم و داخل میوه‌خوری ریختم

مامانم بیا بشین، اومدم تو رو ببینم نه میوه بخورم-

لبخندی زدم و گفتم

الان میام-

به سمت اجاق گاز رفتم، سماور گازی رو پر از آب کردم و زیرش رو روشن کردم تا آب به جوش بیاد. میوه‌ها رو به همراه چند تا پیش‌دستی برداشتم و به سمت پذیرایی حرکت کردم. چه خبرا دخترم؟-

دستم رو داخل دستش گذاشتم، لبخندی بهم زد و گفت

زندگیت، شوهرت چه طوره؟-

سرم رو پایین انداخته و بی‌حرف به پارچه‌ی مبل خیره شدم. دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و مستقیم توی چشم‌هام خیره شد. مامان بهتره در موردش حرف نزنیم -

با چرخیدن کلید داخل در به اون سمت نگاهی انداختم و به سرعت از جام بلند شدم. تعجب کرده بودم؛ میلاد هیچ‌وقت این موقع خونه نمی‌اومد

چند قدم به طرف در برداشتم. با باز شدن در نگاه میلاد چند ثانیه روی صورتم مات موند که به سرعت نگاهش رو ازم دزدید. به سمت مامان نگاه کرد و بدون سلام و احوال‌پرسی با شرم‌آورترین رفتار پوزخندی زده، به سمت اتاقش رفت و در رو به شدت بست. این رفتارش دیگه خارج از آستانه صبرم بود. به طرف اتاقش حرکت کردم، در رو باز کردم و وارد اتاق شدم

!خجالت نمی کشی؟ حداقل احترام مامانم رو نگه می داشتی -

روی تخت نشسته بود و در حال شل کردن کراواتش بود

!نازنین اصلا اعصابت رو ندارم، می فهمی؟ پس برو بیرون -

بعد از چند هفته اسمم رو تلفظ کرده بود. دلم زیر و رو شد؛ چه قدر خوب اسمم رو ادا می کرد

مسخ شده به طرفش قدم برداشته، کنار پاهاش روی زمین زانو زدم. دستم رو به سمت دستش دراز کردم

:که به سرعت دستش رو پس کشید. بدون در نظر گرفتن این رفتارش، لبخندی زدم و گفتم

!چه قدر خوبه! اسمم رو میگم، چه قدر خوب تلفظش می کنی -

:یکی از ابروهایش رو بالا برده و گفت

نه بابا، جدی میگی؟ -

:مثل بچه ها سرم رو به چپ و راست تکون داده و گفتم

اوهوم -

:دوباره اخم هاش رو تو هم کشید و گفت

.پاشو برو بیرون ببینم -

و با دستش مشت محکمی به سینه ام کوبید که انگار من رو به خودم آورد. نفسم بند اومد؛ نه از دردی که

به سینم اصابت کرده بود، از شکستن دوباره و دوباره ی قلبم باز هم همون پوزخند مسخره، طغیان درونم،

به جوش اومدن من، رفتاری که دیگه درک نکردم و من دیوونه شدم

از جام بلند شدم، انگار شیطان درونم دوباره بیدار شده بود

سیگار به سیگار»

دود می شدم

و

پنجره به پنجره

..انتظار می کشیدم

«!منی که نمی بینی تمام شده است دیگر نیا

:به سمت میز آرایش سیاه رنگش رفتم و وسایل روش رو برداشته و به سمت میلاد پرت کردم و داد زدم

!خسته ام ازت، لامصب خسته ام-

به سمتش رفتم، مثل دیوونه ها بدون ریختن ذره ای اشک یقه ی بهت زده اش رو گرفتم با خشم و عصبانیت

:داد زدم

!ازت متنفرم، از عشقی که بهت دارم متنفرم-

داد می کشیدم و عجیب تموم تنم و حنجره ام سمفونی زیبایی برای این دادکشیدن ایجاد کرده بودند

گاهی اوقات زنده می‌مونی تا کنار کسایی که دوششون داری زندگی کنی، گاهی اوقات میری تا فرصت جدیدی برای کسایی که دوششون داری به وجود بیاری. گاهی اوقات خسته میشی از دوست داشتن‌ها و دوست داشته نشدن‌ها؛ اما بعضی موقع‌ها هم می‌مونی و می‌جنگی، حتی اگه فکر کنی یک درصد از اون صد درصد پیروز بشی. یه احتمال، یه آرزو، یه رویا، گاهی اوقات تو رو تا ته‌ته با تلاق فرو می‌بره. بعضی وقت‌ها برمی‌گردی به راه رفته‌شده نگاه می‌کنی؛ اما بعضی وقت‌ها هم میری بدون اینکه به پشت سرت نگاه کنی. بعضی وقت‌ها می‌مونی و با عشق می‌جنگی؛ اما بعضی وقت‌ها چمدون دوست داشتن‌ها رو با خودت جمع می‌کنی و راه سفر رو پیش رو می‌گیری

زندگی همین دوست داشتن‌های ناخواسته و طردشدن‌های خواسته‌ست، گاهی با خودت میگی چرا؟ اما بر عکس گاهی اوقات میگی بی‌خیال اینم می‌گذره. گاهی میگی سخته؛ ولی بعضی موقع‌ها سکوت، سکوت! و سکوت!

گلووم خشک شده بود، بدجوری تشنه بودم. چشم‌هام رو باز کردم و با فضای تاریک اتاق مواجه شدم. نور ضعیفی از سمت پذیرایی که شامل چراغ‌های آشپزخونه بود به چشمم خورد. به سختی تن خسته‌ام رو تکون دادم و از جام بلند شدم. تلوتلوخوران به کمک دیوار خودم رو به سمت روشنایی رسوندم، مامان پشت به من در حال هم‌زدن چیزی درون قابلمه بود. بودنش تو این دوران متشنج، برام مثل یه مسکن بود.

مامان؟-

لرزیدن شونه‌هاش رو دیدم، به سمتم برگشت؛ اما دستش روی قلبش بود. چشم‌هاش رو یک دور باز و بسته کرد و با لحنی سرزنش‌بار گفت

ترسیدم دختر، تو چرا از جات بلند شدی؟-

صندلی کنار کشیدم روش نشستم، با بی حالی و کرختی گفتم

.خوبم مامان نگران نباش-

نزدیکم شد، اون هم صندلی روبرویی را کمی نزدیک تر به من کرد و روش نشست. دست هاش رو به سمت

دست هام نزدیک کرد، محکم فشرد و با لحن مهربونی گفت

زندگی سختی و راحتی های خودش رو داره دخترم، تشویقت نمی کنم به خاطر این کارت؛ اما سرزنشتم -

نمی کنم. هرکس مختاره که زندگیش رو هر طور که دلش می خواد رقم بزنه، منم نمیگم که از اول زندگی

من و بابات بدون کم و کاستی بود. میلاد داغداره، تو اون رو از عزیزش جدا کردی که ای کاش که

!نمی کردی

نفس عمیقی کشید و مستقیم به چشم هام نگاه کرد و گفت

صبر کن، این زندگی هست که خودت برای خودت ساختی، پس پایه خرابه هاش و ویرونه هاشم بایست؛ -

ولی وقتی دیدی دیگه نمی تونی، نمی تونین! یعنی همیشه مرحم هم باشین بگذر ازش، بذار اونم بره پی

.خوشبختیش

سریع دست هاش رو داخل دست هام گرفتم و گفتم

هرگز! نگو این رو که ولش کنم، شده تا آخر عمرم به پاش می مونم تا یه نگاه محبت آمیز بهم بکنه! -

می مونم به پاش. من این زندگی رو روی زندگی کس دیگه ای ساختم، می دونم آه خیلیا پشتمه، پس

.می مونم و می جنگم

:پوزخندی زدم و به پشتی صندلی تکیه داده و گفتم

!گرچه می دونم هیچ وقت امکان پذیر نیست؛ ولی غیرممکن، غیرممکنه-

:با مکث و تردید پرسیدم

میلااد خونه ست؟-

:مامان چشم هاش رو داخل حدقه اش چرخوند و گفت

نه. همون موقع رفت -

:کمی ناراحت شدم؛ ولی دوباره پرسیدم

چیزی نگفت؟-

چرا گفت که مواظبت باشم، اگه بازم حالت بد شد بهش زنگ بزنم -

:ناباور بهش نگاه کرده و با صدایی نسبتا بلند گفتم

!چی؟-

:مامان چشم هاش رو کمی چین داد و گفت

.البته که نه! یعنی خیلی امیدواری که این حرف رو بگه-

:حرصم گرفت و با تحکم گفتم

!مامان-

:خندهای کرده و از جاش بلند شد و گفت

.یامان، فقط گفت مواظبت باشم و با کلافگی رفت-

اون روزم با نیومدن میلاد به سر گذشت. مامان فرداش گفت که مامانی نیاز به مراقبت داره و دوباره به مشهد برگشت

دوباره تنهایی و تنهایی، این واژه این روزها تموم لحظه‌های زندگی رو پر کرده بود

چند روزی بود که میلاد وقتی می‌اومد خونه خیلی خوشحال بود. این یه پیشرفت به حساب می‌اومد، گرچه دلیل خوشحالیش رو نمی‌دونستم چی بود

توی آشپزخونه مشغول درست کردن قرمه‌سبزی برای شام بودم و زیر لب ترانه‌ای رو زمزمه می‌کردم، کلا توی حال و هوای دیگه‌ای بودم

.سلام-

با شنیدن سلام یهویی میلاد هم ترسیدم و هم تعجب کردم. به آرومی به عقب برگشتم و نگاهی به میلاد

که درست داخل ورودی آشپزخونه قرار داشت و دست چپش رو به اپن تکیه داده بود کردم. زیر لب سلامی کردم و دوباره مشغول پخت و پز شدم. دلم تندتند خودش رو به دیوارِ سینه‌ام می‌کوبید، نتونستم نگاهش رو تحمل کنم

شام چی داریم؟-

:من رو بیشتر متعجب کرد، به آرومی گفتم

!قرمه سبزی-

هوم می بینم بوی خوبی میاد، حاضر شد صدام کن، من توی اتاقم-

لبخندی زدم، سراسر وجودم پر از شادی شد. مشغول درست کردن شام بودم. همه چیز آماده بود. میز رو به خوبی چیده بودم، به لباسم که شامل یک بلوز سفید تنگ آستین بلند به همراه یک دامن به رنگ آبی آسمونی بود دست کشیدم

دست هام رو به هم مالیده و لب هام رو با خوشحالی روی هم فشردم، مقابل در اتاق میلاد ایستاده و چند تقه به در وارد کردم

بیا تو-

آروم در رو باز کرده و وارد شدم

روی صندلی نشسته بود و مشغول کار با لپ تاپش بود

شام حاضره-

عینک طبیش رو از روی چشم هاش برداشته و بهم نگاه کرد. با اون لب های تقریبا قلوه ای، بینی مردونه و زیبا، چشم های درشت و کشیده ی شکلاتی رنگش برام تداعی کننده یک تندیس زیبا بود

:یکی از ابروهاش رو بالا برده و لبخندی روی لب هاش آورد و گفت

خیلی دوست داری با هم غذا بخوریم، نه؟-

:گنگ نگاهش کردم و گفتم

خودت گفتی وقتی شام حاضر بود بهم بگو-

تو هم باور کردی؟-

دوباره پوزخندی زد و به عادت با انگشت شستش گوشه‌ی لبش رو پاک کرد

زیاد جدی نگیر بعضی حرفام رو! می‌دونی که؛ یعنی باید بدونی من و تو دیگه مثل قدیما روی یه میز - نمی‌شینیم

خنده‌ای صدادار کرد و یک دور روی صندلی چرخ‌دارش چرخید، از جاش بلند شد و به سمتم اومد و
:چونه‌ام رو گرفت و گفت

این فکرا رو از سرت بیرون کن خانمی! می‌خواستم ببینم بازی باهات چه طعمی داره-

تمام شدم؛»

بُرو

ولی به همه بگو

برای به دست آوردنت،

کوه نکندم،

«... جان کندم

نمی‌دونستم تلخی دهنم رو هضم کنم یا گنگی مغزم رو، سرم روی تنم سنگینی می‌کرد و احساس می

کردم الاناست که کوه وجودم از هم بیاشه. عقب‌گرد کردم تا در رو ببندم

!از در چند قدمی فاصله گرفتم و به دیوار کنار اتاقم تکیه دادم، نابودشدن به این می‌گفتن

میگن طرف رو بازیچه کردند؛ یعنی من الانم از همون طرفا بودم؟ یه دختر ساده احمق که عاشق یه پسر بی‌رحم و سنگدل شده بود

نمی‌دونم چرا دیگه قلبم رو توی وجودم احساس نمی‌کردم، شاید مُردم و خبری ندارم! به سختی خودم رو به آشپزخونه رسوندم و تموم محتویات غذا رو داخل سطل آشغال ریختم و خودم رو به اتاقم رسوندم. روی تخت نشستیم بودم و به حال و روز این مدت فکر می‌کردم. مغزم یاریم نمی‌کرد، من چه قدر بدبخت شدم و خبر ندارم

با صدای زنگ در که پی در پی زده می‌شد، سریع خودم رو به اف اف رسوندم. با دیدن شخص توی آیفون رعشه تمام وجودم رو در برگرفت. آب دهنم رو قورت دادم و بدون جواب دادن دکمه‌ی اف اف رو فشار دادم. توی آینه کنار ورودی نگاهی به خودم انداختم، رنگم پریده بود و حسابی به چشم می‌اومد با کف دست‌هام چندبار به صورتم سیلی زدم تا پریدگی صورتم به چشم نیاد. با استرس در رو باز کردم. مقابلم ایستاده بود چشم‌های سبزرنگش براق تر شده بود، گونه‌های برجسته‌اش به وسیله رژگونه مسی‌رنگ گلگون تر به نظر می‌رسید

چشم‌های کشیده‌اش توی اون خط چشم گربه‌ای گیراتر دیده می‌شد. لب‌های قله‌ایش با رژ مسی‌رنگ قله‌ای تر از حد معمول به چشم خورد. پوزخندی زده و با تنه‌ای که به کتفم زد بدون حرف داخل خونه شد. از این رفتارش حیرت کردم. به عقب برگشتم. چه شیک روی مبل نشسته و پاهاش رو روی هم

انداخته بود. نفس عمیقی کشیدم و تمام غرور وجودم رو توی چشم‌هام ریخته و به آرامی قدم برداشتم، روی مبل کناریش نشسته و منتظر بهش چشم دوختم خوشبختی؟ -

:پوزخندی صدادار زد و گفت

البته هم باید خوشبخت باشی، به آدمایی مثل شما میگن خونه خراب کن -

چشم‌هام رو با نفرت بستم، می‌دونستم می‌خواد عصبانیم کنه؛ ولی من خودم رو محکم‌تر حفظ کردم

خونه‌ای که روی خونه‌ی من ساختی چه‌طوره؟ محبت داره؟ عشق داره؟ اصلا رنگ و رویی از صفا و زندگی توش هست یا نه؟

:صداش رفته رفته بلندتر شد

البته که نباید باشه! تو زندگیت رو روی خرابه‌های زندگی من ساختی! شایدم نه خرابه‌های زندگیت رو روی زندگی من درست کردی؟

!درست صحبت کن سارا -

:این حرف رو از بین دندون‌های چفت‌شده‌ام گفتم

درست صحبت نکنم چی میشه؟ هان؟ -

!یه جووری صحبت نکن که انگار من خونه خراب کنم -

:از جام بلند شدم و کمی دورتر ایستاده و انگشت شستم رو به خودم گرفتم و گفتم

من دزد نیستم! یعنی نبایدم باشم. اونى که دزده تویی. من برات از عشقم گفتم، از سودایی که به میلاد -
...داشتتم، از روزای خوبی که قرار بود باهاش بسازم؛ اما

صدام رو بلندتر کردم و گفتم

!تو دزد ناموسم شدی، بین الان من کجام و تو کجا، تو من رو بد کردی، سیاه کردی، شیطان کردی -

پوزخندی زدم و گفتم

پس برام از خرابه‌های زندگی صحبت نکن -

تندتند نفس می کشید. از جاش بلند شد و به سمتم اومد

!خفه شو و حرف نزن، آره من دزد ناموسم؟ -

خنده‌ای کرد و گفت

من میلاد رو ازت دزدیم؟ تو اگه لیاقت داشتی تو این همه سال راه برات باز و گشاد بود می تونستی -

میلاد رو عاشق خودت کنی

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت

!ولی جنمش رو نداشتی گلم -

دستش رو از روی شونه‌ام کنار زدم و با کف دستم ضربه‌ای روی سینه‌اش زدم و گفتم

!از خونه‌ی من گمشو برو بیرون -

به سمت مبل رفته و کیفش رو برداشت، دستش رو داخل کیفش برد و یک شیء سیاه‌رنگ از داخلش بیرون کشید و مستقیم اون رو به سمتم گرفت

!فکر کردی می‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره عروسک؟ نه کور خوندی -

تموم تنم می‌لرزید؛ از ترس، از حماقت سارا

:با لحنی که بریده‌بریده بود گفتم

!اون... اسلحه رو... بذار کنار سارا... خطرناکه -

:خنده‌ای کرد و گفت

از امروز تا آخر عمرت سایه‌ی من روی زندگیت خواهد بود -

و بلندبلند خندید. یکباره خنده‌اش رو قطع کرد و اسلحه رو به سمت سرش برد

.چشم‌هام رو با دست‌هام پوشونده بودم که صدای شلیک گلوله اطراف رو برداشت

ناباور دست‌هام رو کنار زدم و به سارایی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. نفس کشیدن از یادم رفت،

دستم رو به سمت گلوم برده و نگاهی به دیوار کردم که خون داشت ازش چکه می‌کرد

روی زمین نشستم و شروع به جیغ‌زدن کردم

چشم‌هام رو باز کردم و با وحشت از خواب بیدار شدم. عرق‌های درشت از کنار پیشونیم در حال ریختن

بود. از عسلی بغلی تخت یک لیوان آب از داخل پارچ برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم. قطرات

آب از کنار لبم جاری بودند. نفس‌های عمیقی پشت سرهم کشیدم. دوباره روی تخت دراز کشیدم؛ ولی

هر کاری کردم دیگه خوابم نبرد. ساعت اتاقم ۷:۳۰ صبح رو نشون می داد. از جام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم که با صدای خنده‌ی ریز میلاد سر جام خشک شدم. به سرعت چند قدم مونده به در رو پیمودم و گوشم رو به در چسبونده و با دقت گوش دادم

جانم؟ بگو-

-....

دوباره خنده‌ای کرد و گفت

زود میام گلکم-

انگار تو دلم داشتند رخت می شستند؛ هم به خاطر نداشتنم حالم به هم خورد، هم از لحن بشاش میلاد

-...

دیگه عروسک اذیت نکن-

-....

کارم تموم شد حتما میام چشم، روی جفت چشمم-

-....

منم دوستت دارم عزیزم-

رفت، من موندم و من، از کنار در سر خورده و روی زمین نشستم و چشم‌هام رو به سقف یکدست سفید اتاقم دوختم

!همه ی ما قاتل هستیم»

به جرم کشتن کسی

در خودمان

خلاص کردن بخشی

! .. از خودمان

و همه ی ما

دست کم صدبار مرده ایم

در کسی

یا

«... برای کسی

حدس زدن اینکه پشت تلفن کی بود، برام خیلی آسون بود؛ ولی باز خودم رو گول زدم که شاید خواهرش

یا هم مادرش بود

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم

چه قدر حوصله بر شده بود این روزهای من؛ نه کسی بود برای بی کسی هام، نه کسی بود برای التیام غم هام. نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای از چایی داخل لیوانم خوردم

با بلند شدن زنگ آیفون متعجب نگاهی به اون سمت انداختم. از جام بلند شدم و لیوان چایی رو روی میز گذاشتم. با دیدن شخص توی آیفون، با حیرت دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم

بدون لحظه ای صبر در خونه رو باز کردم، به سرعت طول حیاط رو دویده و با عجله در بیرون رو باز کردم. دستم رو دراز کردم، ساغر رو داخل حیاط کشیدم و با تمام قدرتم بغلش کردم

!وای ساغر دلم برات خیلی تنگ شده بود-

ولم کن بابا خفهم کردی-

:ازش جدا شدم و نگاهی پر از دلتنگی بهش کردم و گفتم

!وای باور نمی کنم که این جا دارم می بینمت-

:ساغر چشم و ابرویی برام کج کرده و گفت

برای همین روزی سه چهار بار زنگ می زدی؟-

:با خجالت گفتم

.خب، فکر می کردم نمی خوای باهام حرف بزنی و صدام رو بشنوی-

!دیوونه ای-

.خنده ای کردم و به داخل خونه راهنمایش کردم

چند ساعتی با شادی و خوشحالی کنار ساغر به سر شد؛ اما سرانجام موقع رفتن ساغر رسید و با شال و کلاه کردنش دوباره همون حس تنهایی و غم سراغم اومد

نمیشه حالا بیشتر بمونی؟-

این حرف رو با آخرین درجه‌ی مظلومیتم بهش زدم

دهنش رو کج کرده و گفت

آه، چندان اون «بیشتر» چی بود چسبوندی به جمله‌ت؟-

خواستم دلت بسوزه-

الان مثلا دلم سوخت؟-

چشم‌هام رو چپ کردم و گفتم

یعنی نسوخت؟-

شکلکی در آورد و گفت

بیشتر حالم به هم خورد-

لیاقت محبت نداری-

آره ندارم تو داری، برای تمام موجودات سرزمینمون بسه-

بعد از رفتنش لحظاتی رو که باهم سپری کرده بودیم مرور می کردم و از مسخره بازی های ساغر خنده ی محوی روی لبهام جاری می شد. با باز شدن در، به سرعت به سمت پنجره رفته و مقابلش ایستادم. میلاد بود که بی حواس ماشین رو جلوی درِ خونه پارک کرده و تلو تلو خوران وارد حیاط شده بود. نگاهم رو روی رفتارش زوم کردم. مست به نظر می رسید. اخم هام رو تو هم کشیدم و خودم رو به سمت ورودی خونه رسوندم. با باز کردن در، میلاد بی هوا به سمتم قدم برداشت، هر دو به هم اصابت کردیم. نگاهم کرده و با لحنی کشیده از مستی گفت

!بکش کنار-

و با دستش ضربه ای بی جون به کتفم وارد کرد. دوباره همان طور به سمت مبل رفت و خودش رو روش پرت کرد

به سمتش رفته و گفتم

!بذار کمکت کنم-

دستم رو به سمت کتف بردم، وقتی دیدم مخالفتی نمی کنه از تنش در آوردم. هیچ گاه با یه مرد مست روبرو نشده بودم؛ یعنی این مدل رفتارها تو خانواده ی ما رسم نبود

عطرت... همونیه که من برات خریدم-

:این حرف رو آرام و با لحن کسدارش گفت. به سمت مبل کناریش رفته و روش نشستم و گفتم

.آره دوسال پیش برای تولدم گرفته بودی-

نفسی کشیدم و گفتم

چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟-

همون‌طور بهم نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت

چرا هم خودت رو هم من رو اذیت می‌کنی؟-

دوباره همون بحث‌های قبلی

نمی‌دونستم چیکار کنم که حالش خوب بشه. از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا لیوان آبی براش

بیارم

چند بار گفتم بازم می‌گم، چون دوستت دارم-

ولی این دوست‌داشتن نیست، عشق باید دو طرفه باشه-

برای من همون یه طرفه‌شم کافیه-

!تو یه دیوونه‌ای، باید بستری بشی-

تازه پی بردی به دیوونه‌بودنم؟ چرا خوردی؟ مش-روب رو می‌گم-

باید جواب اینم بهت پس بدم؟-

چه عجب داد و هوار نمی‌کشی؟-

مگه من مثل تو دیوونه‌ام؟-

خنده‌ای کردم، حالش اصلا خوب نبود. لیوان آب رو مقابلش گرفتم؛ ولی نگرفت. چندبار جلوش تکون دادم؛ ولی دریغ! لیوان رو روی عسلی رها کردم و به سمتش خم شدم
پاشو بریم تو اتاقت بخواب، شاید خوب شدی-

!به من دست نزن-

باشه، پاشو-

از بازوش گرفتم و علی‌رغم مخالفتش به سمت اتاقش بردم. روی تخت خوابوندمش که صداش رو شنیدم

بوی خوبی میدی-

اگه حالت خوب بود و این حرف رو می‌زدی ذوق زده می‌شدم؛ ولی الان یه پاپاسی هم برام ارزش نداره-

بلوزش رو در آوردم و به همراه جوراباش، خواستم ازش دور بشم که بازوم رو کشید و من بی‌هوا روش افتادم. لب‌هاش رو به گوشم چسبوند و گفت

!بمون-

:با حرص گفتم

ولم کن، تو مستی-

:ولی سمج‌تر گفت

!بمون-

...آدم ها مست می کنند»

...یکی را جای دیگری می بوسند

! و تظاهر می کنند حالشان خوب است

!آدم ها هرکاری می کنند تا حواس قلبشان را پرت کنند

«!...هرکاری می کنند تا یادشان برود دلشان برای کسی تنگ شده

!تبریک میگم خانمی -

ناباور و گیج نگاهی به پرستار که پشت شیشه رسیشن نشسته بود کردم. معنی تبریکش رو نفهمیدم، من

فقط کمی سرم گیج می رفت و برای آزمایش اومده بودم

خودم رو به سختی به سمت صندلی های راهرو کشوندم، روی یکی از صندلی ها نشستم. برگه آزمایش

توی دست هام می لرزید. با ترس و کمی استرس نگاهم رو به سمت تست حاملگی کشوندم؛ ولی من که

تست حاملگی نداده بودم

دوباره نگاهم رو به بالای برگه قسمت مشخصات کشیدم و با خوندم اسمم متوجه شدم که اشتباهی توی

آزمایش نشده و من حامله بودم. سرم رو از روی برگه بلند کردم، مستقیم به روبرو نگاه کردم. من حامله

شده بودم، من مادر شده بودم. از خوشحالی قطره اشک سمجی از گوشه چشمم پایین چکید. از جام بلند

شده و به سمت خونه حرکت کردم

خیلی خوشحال بودم، دستم رو به آرامی روی شکمم کشیدم و اون موجود شگفت‌انگیز و کوچولوی وجودم رو لمس کردم.

یعنی من داشتم بچه میلاد رو با خودم حمل می‌کردم؟ بهترین خبر دنیا، بهترین حس دنیا، درست بود «خودش باهام نامهربون بود؛ ولی بچه‌اش... لبم رو گزیدم و گفتم:» بچه‌مون

با وجودش شاید اون کدورت و خشم قبلی رو کنار بذاره تا عشق و محبت به خونه‌مون راه پیدا کنه. با کلید توی کیفم در رو باز کرده و وارد خونه شدم. نمی‌دونستم چیکار کنم، به کی خبر بدم، به خانواده‌ی شوهرم که اصلاً آدم حسابم نمی‌کردن یا مادرم یا ساغر. از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم. باید پیش یه دکتر خوب برای چکاپ می‌رفتم.

روی مبل نشسته بودم و به اون روز فکر می‌کردم؛ بهترین روز زندگیم روزی که توسط عشقم از دنیای دخترانگی پا به دنیای زنانگی گذاشتم، گرچه فردا و فرداهای اون روز میلاد اون اتفاق یادش نبود.

گوشیم رو برداشته و روی شماره ساغر لمس کردم و تماس رو برقرار کردم.

الو، چه عجب شما دست به جیب شدی؟-

سلام و علیک، چه دست به جیبی؟-

شارژت رو می‌گم، نکنه از کیسه‌ی خلیفه هست؟-

کم چرت و پرت بگو-

باشه من چرت و پرت نمی‌گم، تو به جای من بگو یه کم بخندیم-

مگه من مثل تو دلکم؟-

مگه من گفتم دلکی؟-

!وای ساغر چند ثانیه آدم باش-

جوابی ازش نشنیدم، گوشی رو از گوشم دور کرده و نگاهی بهش کردم، تماس هنوز برقرار بود؛ ولی صدایی نمی‌اومد

الو ساغر، نکنه مردی؟-

نه، مگه نگفتی چند ثانیه آدم باش؟ دارم تمرین می‌کنم-

مات شدم و بعدش خنده‌ای بلند کردم

!تو مریضی واقعا-

لطف داری خانم-

من دارم مادر میشم-

این حرف رو بی‌مقدمه و یهوایی گفتم

منم دارم مادر بزرگ میشم، بالاخره نوهام داره به دنیا میاد-

:دهنم رو کج کردم و گفتم

جدی گفتم، حامله‌ام-

دوباره سکوت

مریم مقدس شدی؟-

ساغر؟-

چیه خب باور نمی کنم، یه شوخی جدید بکن-

من حامله ام-

به سختی تونستم قانعش کنم، اون قدر جیغ و ویغ کرد که دیوونه شدم

بعد از اینکه این خیر میمون رو به ساغر دادم، بعدش به مامان زنگ زدم، کلی با هم حرف زدیم و درددل کردیم

توی آشپزخونه مشغول آشپزی بودم، خودم رو برای حرفایی که قرار بود به میلاد بزنم آماده کرده بودم. شام آماده بود. خودم رو به اتاقم رسوندم تا لباس مناسبی برای امشب بپوشم. در کمدم رو باز کردم، تاب سیاهم رو که روش نگین های ریز و درشتی به صورت قلب کار شده بود برداشتم و به تنم کردم، شلوار نخی سیاه رنگ ساده ای هم به پام کردم. مقابل میز آرایشم نشستم و شروع به شونه کردن موهای بلند زیتونی و دودی رنگم شدم. کرم آرایشی رو برداشتم و با پد مخصوصش روی صورتم زدم. ابرو هام رو با مداد ابرو و پشت پلکم رو سایه دو رنگ نقره ای و سیاه زدم. رژ گونه ای مات قهوه ای رنگی روی گونه هام، خط چشم نازک گربه ای همراه با ریمل سیاهی روی مژه هام کشیدم. در آخر رژ لب لاکه آجری رنگی رو روی لب هام زدم

بعد از اتمام کارم نگاهی کلی به خودم کردم، عالی شده بودم. عطر مخصوصم رو برداشته و به جا جای بدنم و روی میچ دست‌هام زدم. دمپایی‌های سیاه رنگ پنج‌سانتی فانتزیم هم که طبق معمول توی پاهام بودند.

با بلندشدن صدای زنگ در آروم آروم به سمت آیفون رفته و درو باز کردم. چند دقیقه بعد میلاد وارد:
خونه شد، نزدیکش شدم و گفتم
سلام، خسته نباشی -

نگاهم کرد و «سلام» زیر لب گفت. نزدیکش شدم و با اجازه بهش نگاه کردم، دستم رو دراز کرده و تو درآوردن کتش کمکش کردم

تو دلم کلی صلوات فرستادم برای اینکه تا آخر شب همین طوری آروم بمونه

کیفش رو هم از دستش گرفتم، رو کردم بهش و با مهربونی گفتم
یه آبی به دست و صورتت بزن منم میز رو بچینم -

چشم‌هام رو مظلوم کردم و نگاهم رو بهش دوختم، چند ثانیه بدون پلک‌زدن بهش خیره شدم. سرش رو تکون داده و به سمت دستشویی رفت

لبخندی زدم و «خدایا شکری» زیر لب گفتم

میز شام رو با تمام سلیقه‌ام چیدم و روی صندلی منتظر میلاد نشستم. لباس‌هاش رو عوض کرده بود، معلوم بود که موهاشم شسته؛ چون قطره‌های آب از کنار شقیقه‌اش جاری بودند

!عه، چرا موهات رو خشک نکردی سرما می خوری-

از جام بلند شدم و تا خواستم به اتاق برای آوردن حوله برم، دستم رو گرفت و با چشمها و لحنی خسته گفت:

لازم نیست، بیا شامت رو بخور-

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم، بشقاب میلاد رو برداشتم و کمی برنج براش کشیدم

هر دو مشغول خوردن غذا بودیم که میلاد یهو دست از غذا خوردن کشید و با سرفه‌ای گلوش رو صاف کرد.

اون شب چه اتفاقی افتاد؟-

داشتم آب می خوردم که با شنیدن این حرف، آب به طرز فجیعی توی گلویم پرید و پشت سر هم سرفه‌های خشکی کردم. میلاد از جاش بلند شد و با دستش چند بار پشتم زد که بالا آوردم دستم گفتم:

کافیه-

اونم برگشت نشست سر جاش، دستپاچه با لحنی پراسترس گفتم

هیچی، مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟-

چشم‌هاش رو تنگ کرد و مشکوک نگاهم کرد

مطمئنی؟-

:جسور نگاهش کردم و گفتم

آره، دروغم چیه؟-

:و سرم رو چند بار تکون دادم. لبهام رو با زبونم تر کرده و گفتم

می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم-

.آخرین قاشق غذاش رو خورد و با دستمال دور لبش رو پاک کرد و به پشتی صندلی تکیه داد

.بگو می شنوم-

می خواستم بگم بیا به هم فرصت بدیم، اینکه مثلا هیچ اتفاقی تو گذشته نیفتاده، مثل دو تا دوست -

زندگی کنیم، بیا با هم امتحان کنیم که می تونیم تو این راه قدم برداریم یا نه؟

:گوشه‌ی لبش رو کج کرد و گفت

فکر نمی کنی برای این کارا خیلی دیر شده؟-

:نفسی کشیدم و گفتم-

!نه به نظر من اصلا دیر نشده، فقط باید به هم فرصت بدیم. خواهش می کنم بدون فکرکردن رد نکن-

تقریبا چند هفته‌ای از اون روز می گذره که با میلاد درباره برقرارکردن رابطه دوستانه با هم حرف زده

بودیم. امروز وقت سونوگرافی داشتیم، به شدت استرس وجودم رو گرفته بود

وقتی داشتم از در خارج می‌شدم، نگاهی کلی از توی آینه به خودم انداختم. مانتو خفاشی رنگ کالباسیم رو که فقط تو قسمت پایینش یه گلدوزی ظریف گل رز داشت پوشیده بودم. شلوار سفیدم، کفش‌های بابت کالباسی‌رنگم، شال سفید، کیف کوچولو سفید و کالباسی‌رنگم تیپم رو تکمیل کرده بود داخل حیاط که شدم نفس عمیقی کشیدم، هوا چه قدر تمیز و خوب بود و حس اومدن بهار رو کامل به آدم تزریق می‌کرد

با بازکردن در حیاط، متوجه ساغر شدم که به تیر برق کنار در تکیه داده بود ساغر، تو این جا چیکار می‌کنی؟-

به سمتم برگشته و با خوشرویی و لحنی بشاش گفت
!سلام بر بهترین مادر دنیا-

سلام عزیزم، خوبی؟ نگفتی؟! این جا چیکار می‌کنی؟-

خوب مگه امروز وقت سونوگرافی نداری؟-

با دستم ضربه‌ای آروم به پیشونیم زدم و گفتم

وای راست میگی، گفته بودم که با هم بریم-

لبخندی زد و گفت

حالا اشکال نداره راه بیفت که بریم-

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

!تو امروز چه قدر مهربون می‌زنی -

چیزی نگفت و با گرفتن سویچ ماشین ازم به سمتش حرکت کرده و سوار شدیم

نینیتون خودش رو قایم کرده، انگار که نمی‌خواد ببینیمش -

لبخندی به خانم دکتر زدم که با خوشرویی تمام داشت باهام حرف می‌زد

شوهرت کجاست عزیزم؟ -

غم عجیبی تموم دلم رو پر کرد، حس پوچی تموم وجودم رو در برگرفت. ساغر زودتر از من جواب دکتر

:رو داد

خانم دکتر شوهرش کار داشت وقت نکرد بیاد، فعلا من شوهرش هستم -

لبخند تموم صورتم رو پر کرد، خانم دکتر هم خنده‌ی ریزی کرد؛ اما ساغر به روی خودش هم نیاورد و با

دقت به صفحه‌ی مانیتور نگاه می‌کرد

شما الان دقیقا هشت هفته هستی -

و با بلندشدن صدای توپ توپ قلب از دستگاه تپش قلبم بالا رفت، دکتر هم حرفش رو قطع کرده و

:دوباره لبخندی زد و گفت

بله اینم از نی نی شما، وقتی شنید چند هفته‌اشه خودش رو نشون داد. بله، همه چی عادیه صدای -

...قلبش

دیگه توجهی به حرف‌هاش نمی‌کردم، چشم‌هام رو بسته بودم و به صدای قلب موجود درونم گوش می‌کردم.

خانم دکتر، پسره یا دختر؟-

:ساغر بود که با عجله این حرف رو پرسیده بود. دکتر هم دوباره لبخند تکراریش رو زد و گفت

.چیه عجله داری؟ هنوز دوماه دیگه تا معلوم‌شدن جنسیت وقت هست-

بعد از تموم‌شدن سونو، به آرامی از روی تخت بلند شدم که با صدای دکتر به سمتش برگشتم که روی میز کارش نشسته و مشغول نوشتن چیزی رو دفترچه‌ی بیمه‌ام بود

این قرص‌هایی رو که می‌نویسم حتما استفاده کن، سه ماهه‌ی اول بارداری خیلی مهمه پس بیشتر - مواظب خودت باش! چیزای سنگین بلند نکن، یهویی خم نشو و اینکه چیزای ویتامین‌دار بخور

نفسی کشیدم و با تشکر کردن از مطبش خارج شدیم. با ساغر حرف زدم و گفتم که امروز می‌خوام تنها باشم. به سختی متقاعد شد، با رفتنش ماشین رو روشن کردم و به سمت شرکتی که میلاد توش کار می‌کرد به راه افتادم. تو دلم انگار داشتند رخت می‌شستند، امروز می‌خواستم بهش بگم که پدر شده. استرس عجیبی داشتم، تموم بدنم از استرس سر شده بود و نوک انگشت‌هام یخ کرده بود. مقابل شرکت پارک کردم همین که خواستم پیاده بشم، با دیدن صحنه‌ی روبروم سر جام خشکم زد

بدون تعلل و از دست دادن لحظه‌ای ماشین رو روشن کرده و دنبالشون کردم. آروم پشت سرشون حرکت می‌کردم که متوجه‌ام نشن

نمی‌دونم چرا حالت تهوع بهم دست داده بود. می‌ترسیدم، نمی‌دونم چرا؟ منتظر وقوع اتفاق دلهره‌آوری بودم.

با ایستادن ماشین میلاد مقابل ساختمان پزشکی، کمی ماتم برد؛ یعنی سارا چش بود؟ مریض شده بود؟ نفسی کشیدم و با احتیاط از ماشین پیاده شدم

«وارد ساختمان شده و با خودم گفتم:» این جا چهار تا مطب بیشتر نداره

نگاهی به بولتن دکترها کردم. طبقه اول دکتر مهلا نجفی دکتر مغز و اعصاب، شاید این بود. طبقه دوم دکتر علی حسینی متخصص قلب و عروق، شایدم این بود؛ طبقه سوم دکتر پری سهیلی متخصص زنان و زایمان با خوندن عنوان این دکتر تپش قلبم بالا رفت. سریع نگاهم رو از بولتن گرفته و نگاهی به آسانسور انداختم، قسمت ال ای دیش طبقه سه رو نشون می‌داد. احساس می‌کردم سرم داره گیج میره، دستم رو به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم. حالم خیلی بد بود، تو دلم با خودم تکرار می‌کردم، آره حتما یه مشکلی داره که مطبش اومده

با صدای پایی از پله‌ها حتی سرم رو بلند نکردم که ببینم کیه

خانم، حالتون خوبه؟-

سرم رو بلند کردم و نگاهی به دختر روبروم کردم که نگران بهم چشم دوخته بود. نتونستم جوابش رو بدم، دهنم مزه‌ی تلخی می‌داد

انگار حالت خوب نیست، پاشو بریم بالا یه آب قندی بدم بهت پس نیفتی-

کمک کرده و از بازوم گرفت و دوباره پرسید

حامله‌ای؟-

:سرم رو تکون دادم که گفت

.حتما ضعف کردی-

دکمه آسانسور رو زده و تو طبقه اول پیاده شده و به سمت مطبخ به راه افتادیم

.شانست گرفت، امروز کار داشتیم برا همون مطب رو زود تعطیل کردم-

.حال حرف زدن نداشتم؛ چون بی حس بودم

به اتاقی رفته و بعد از چند دقیقه با هم زدن قاشق توی لیوان به سمتم اومده، جلوی دهنم گرفت. نگاهی

بههم کرد و منم لیوان رو ازش گرفتم. همون طور که داشتیم می خوردم فکری به ذهنم رسید

..ببخشید خانم-

.پشتش به منم بود، به سمتم برگشته و «جانمی» گفت

طبقه سوم، اون خانمی که برا متخصص زنان و زایمانه، می شناسیشون؟-

:مشکوک نگاهم کرده و گفت

چه طور؟ نکنه پیش پری اومده بودی که بالا نرفته حالت خراب شد؟-

.نمی دونستم چی جوابش رو بدم، مجبور شدم اصل ماجرا رو تعریف کنم

:مات و مهبوت نگاهم می کرد، کمی نگاهم کرد، با نگاهی و لحن که دلسوزی داشت گفت

چه کمکی ازم بر میاد؟-

میشه ازشون بپرسی که این خانم رفته پیششون یا نه و اگه رفته برای چی بود؟-

کمی این پا و اون پا کرد، بعدش بلند شد و گوشی به دست کمی ازم دور شد

داشت حرف می زد؛ ولی نمی فهمیدم که چی میگن. بعد از گذشت چند دقیقه که برام مثل چند قرن بود،

به سمتم اومد، حال عجیبی داشت

درست حدس زدی-

«با خودم فکر کردم «من چی حدس زده بودم که حالا به یقین تبدیل شده بود؟»

حامله اس، یک ماهشه-

نفهمیدم روی هوام یا روی زمین، خوابیدم یا دراز کشیده. چشم هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه

دادم. نفهمیدم اصلا زنده ام یا مرده، فقط این رو فهمیدم که باید از کوچولوی وجودم آرامش بگیرم

..قلبم»

...دیگر نمی تپد

«!..فقط عضله ای است که زور می زند

از جام به سختی بلند شدم و به صدا کردن های اون خانم دکتر هم توجه نکردم. از آسانسور پایین اومدم و

آروم آروم داشتم به سمت ماشینم حرکت می کردم که با صدای بوق پی در پی ماشینی که به سرعت به

سمتم می‌اومد و صدای جیغ دختر بچه‌ای اون‌ور خیابون، توجهم به ماشین روبروم جلب شد، با اصابتش بهم دیگه چیزی رو احساس نکردم

گاهی کسایی از صفحه زندگی پاک میشن و کسایی دیگه پا به اون زندگی می‌ذارن»

گاهی حقایق اون قدر تلخن که بعد از دونستش پشیمون میشی که ای کاش هیچ وقت نمی‌فهمیدیشون

گاهی زندگی می‌کنی؛ ولی انگار زندگی نمی‌کنی، مردگی می‌کنی

گاهی سایه‌ی خودت برای خودت سنگین میشه و دنبال تاریکی برای محو سایه‌ات میشی

«و گاهی مردن بهتر از زندگی کردن است

«نازنین سلیم زاده»

صداها رو به صورت انعکاس وار می‌شنیدم

نازنینم، خانمی حالت خوبه؟ بیدار شو زیاد خوابیدی-

دوباره انعکاس و انعکاس! صداها انگار از قعر یک چاه بلند شنیده می‌شد. سرم آونگی شده بود که به چپ

و راست به تندی حرکت می‌کرد. احساس می‌کردم با هر حرکتی یک جایی از بدنم دچار درد شدیدی

میشه. خواب، خواب و بی‌خبری از دنیای بیرون! همه جای بدنم بی‌حس شده بود. نمی‌تونستم موقعیتم رو

حس کنم، بوی بد الکل بیمارستان دماغم رو پر کرده بود

دلَم نفس تمیزی می خواست؛ ولی افسوس که فعلا برآورده شدن این آرزو ممکن نبود. نمی دونستم تو چه روزی یا چه ساعتی از دنیا روی این تخت خوابیدم، فقط و فقط می خواستم چشم هام رو باز کنم و هوشیاری کاملم رو برای لمس نوزاد درونم به دست بیارم

آره گفتم نوزاد درونم، چرا من براش اسم انتخاب نکرده بودم، چرا؟

نازنین جان، خیلی شد خوابیدنت بیدار نمیشی؟-

صدای ضعیف و لرزون مامان بود

مامانم صدات رو می شنوم؛ ولی نمی تونم. توانش رو ندارم باهات حرف بزنم. آه خدایا؛ دارم تموم تلاشم رو می کنم! طاقت بغض و ناراحتی مادرم رو ندارم

صبح بی او»

همان شب است

«!...دوباره قصه بگو مادر بیداری بی او حرام است

با زوری که زدم، تونستم به آرامی پلک هام رو باز کنم. چند بار پشت سر هم این کار رو کردم تا دیدم واضح بشه. مامان کنارم نشست و سرش رو کنار دستم روی تخت گذاشته بود. توان حرکت بدنم رو نداشتم؛ چون آتل گردنی دور گردنم بسته شده بود. یکی از پاهام روی هوا بود و با گیره به طرف سقف وصل شده بود. باور نمی کردم وضعم تا این حد خراب باشه

قدرتم رو جمع کرده و با صدایی که از ته چاه شنیده می شد، گفتم

مامان؟ -

ولی مامان جوابی نداد، دوباره گفتم

مامان؟ -

که تکون خفیفی خورد و نگاهی بهم کرد، با بهت و خوشحالی و چشم‌هایی پر از اشک گفت

جانم؟ -

انگار تازه خودش رو پیدا کرده باشه، گفت

صبر کن برم بگم دکترای بیان -

و به سرعت از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه دکترهایی رو می‌دیدم که به اتاقم هجوم آورده بودند

دهنت رو باز کن، هواپیما داره سقوط می‌کنه -

ساغر ولم کن، نمی‌خورم -

نمیشه که ضعیف شدی، مثل لاغرهای سومالی، یعنی چی؟ -

دل‌م گرفت، خیلی هم گرفت، کاش ساغر می‌رفت و می‌داشت توی تنهایی‌های خودم می‌مردم. دیگه نه

می‌لاد و نه هیچ‌کس دیگه برام مهم بود

تمام عشقی که داشتم به یک باره به نفرت تبدیل شده بود. دستم رو روی شکمم روی جای خالی دخترکم گذاشتم که می دونستم اگر بود و می موند دختر می شد. اسمش رو هم گذاشتم «باران» آره باران آگه می موند اسمش رو باران می داشتم. آه دخترکم؛ که زود مادرم کردی و چه زود عزادار بچه‌ی نیومده‌ام مامانم خیلی دوست داشتم و همیشه هم دوست خواهم داشت؛ چون تو اولین و آخرین حس مادربودن رو بهم دادی. می دونم که دیگه بعد از این هیچ وقت مادر نمیشم

حتی با میلاد و یا مرد دیگه‌ای، من بهترین توانایی دنیا مادرشدن رو، تو این دنیا از دست دادم. کاش نمی رفتی بارانم، می موندی و بهم طعم شیرین این حس رو می چشوندی

نازنین -

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم

ولم کن! تورو خدا ولم کن ساغر نمی بینی داغونم؟ ساغر داغونم بچهام، پاره تنم نیومدم از دست -
دادمش می فهمی؟! نه! آخه از کجا باید بفهمی؟

جیغ زدم و ادامه دادم

جون مادرت تنهام بذار، برو! بذار تو درد خودم بمیرم، آره مثل سگ هزارتا جون دارم؛ یعنی من -
نمی میرم

هق زدم و گفتم

بچهام رفت، تنها کسی که می تونست، فقط و فقط برای خودم باشه رفت. نه تنها اون رفت، بلکه حس -
مادرشدنم تا آخر عمر رو هم با خودش برد

داد زدم و گفتم

خدایا خسته‌ام، خیلی خسته -

به سمت ساغر برگشته و با دیدن اشک‌هاش که گوله‌گوله می‌ریخت گفتم

برو، خواهش می‌کنم برو، بذار تنها باشم -

به روبرو خیره بودم، ذهنم خالی شده بود از هر نوع فکری، از هر نوع خواسته‌ای! زندگی دیگه لذتی برام نداشت. کشمکش‌ها با میلاد، موندن میلاد بین من و سارا، تو این هدفم تنها کسی که نابود شد من بودم، حتی یک درصد از اون روزه‌ای امیدی که شاید با وجود این بچه میلاد می‌تونست به سمتم بیاد، از بین رفت.

با باز شدن در اتاق نگاه خسته و رنجورم، به اون سمت کشیده شد. انتظار اومدنش رو داشتم؛ یعنی می‌دونستم نبودم تو خونه کار خودش رو می‌کنه و بالاخره سراغم رو می‌گیره. دسته‌گل داخل دستش رو بی‌حرف روی میز کنار تختم گذاشت

و نایلونی رو که محتواش چند تا کمپوت و آبمیوه بود، هم داخل یخچال کوچیک گوشه اتاق چپوند

خوبی؟ -

و این سوال چه معنی می‌تونست داشته باشه وقتی من روی این تخت خشک لعنتی افتاده بودم

آره خیلی خوبم، از خوشحالی دارم ذوق مرگ میشم، ممنون که بعد از یک هفته راه بیمارستان رو منور - کردید.

کلافه صندلی پایین تخت رو برداشت و نزدیک تخت گذاشته و روش نشست

کار داشتیم، سرم حسابی شلوغ بود-

لحن بی خیالش خیلی عذابم می داد

:تلخ گفتم

حداقل می تونستی به حرمت اون همه سال بازی های بچگی هامون، نه به عنوان زن اجباری به عنوان یه - دختر هشت ساله که وقتی آپاندیس گرفت شب و روز این جا رو غرق کرده بود بهم سر می زدی

نگاهم نمی کرد، حتی پلکم هم نمی زد، فقط به یه نقطه ی خیلی خیلی دور خیره شده بود. شاید داشت بین خاطرات کودکی مون قدم می زد

من و تو یه رابطه ی فراتر از عشق داشتیم، شاید اگر هیچ وقت این کار رو نمی کردی، ما تا آخر - می تونستیم همون طوری فرا بمونیم

:نفسی کشید و سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت

!تو برای من یه میوه ممنوعه بودی! یه ناخواسته-

.گیج نگاهش می کردم

...من اگر می خواستم بهت نزدیک بشم-

:به سرش اشاره کرد و گفت

این جام نمی داشت، تو برام مثل یه جرم دوست داشتنی بودی که هر چه قدم دلم نمی خواست بازم به - سمت کشیده می شدم، بارها و بارها می خواستم تکرار کنم و یه مجرم خلافکار به نظر بیام

از جاش بلند شد و به سمت پنجره موجود در اتاق به راه افتاد

نه تو تقصیری داشتی، نه منی که تو رو به خودم وابسته کردم، تقدیر من و تو پیش هم نبود! شایدم بود؛ - ولی هیچ وقت نمی تونست بر آورده بشه

:به سمتم برگشته و گفت

...اگر من و تو به این نقطه ای که هست رسیدم، فقط تاوان یه اشتباه کوچیک از گذشته ها از سمت-

ولی حرفش رو خورد و چیزی نگفت و من رو بین دونستن و ندونستن های زیادی که وجود داشت رها کرد.

فقط این رو می تونم بگم که نه حق تو بود این سیاه شدن و نه حق من بود این اجبار-

به سمتم اومد، با کمی مکث روم خم شده و لب هاش رو به پیشونیم چسبوند. چشم هام رو بستم و بندبند استخونم از این بـ سوسه لذت برد

!بگذر نازنین، بگذر-

رفت. من موندم و سوال هام، من موندم و این بـ سوسه بی وقت. من موندم و این مهر روی پیشونیم، من موندم و این دل از نفرت ذوب شده ام

روزها از پی هم می‌گذشتند و من هنوز تو بیمارستان بودم. بعد از گذشت چند هفته بالاخره دکتر اجازه مرخصی داد. مامان مراقبم بود و تمام این مدت رو پیشم موند. ازش خیلی ممنون بودم، همراه ساغر به بهترین نحو ازم نگهداری می‌کردند. در این میان حضور گاه و بی‌گاه میلاد دلم رو به روشنایی وا می‌داشت، هیچ‌وقت شاید نفهمه که من مادر بچه‌ش بودم و از همه خواستم که بهش نگو! این راز سر به مهر شاید تا آخر عمر توی قلبم می‌موند

با بلندشدن صدای اف اف، نگاهم به اون سمت کشیده شد. به کمک عصا آرام از جام بلند شدم و لنگان‌لنگان قدم برداشتم. نگاهم که به صفحه ال ای دی افتاد، برای چند ثانیه هنگ کردم. دوباره دقیق‌تر نگاه کردم، بی‌حوصله دوباره انگشتش رو روی زنگ فشرد. سریع در رو باز کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم. کار همیشگی بود. وقتی دیدم همه‌چیز خوبه، در ورودی رو هم باز کردم و منتظر ایستادم.

دسته گل و جعبه شیرینی توی دستش، لبخند به لبم آورد؛ گرچه که محو بود. نزدیک شده و با صورتی که چیزی ازش نمی‌فهمیدی گفت

سلام، حیاط قشنگی دارید-

لبخندی زدم و گفتم

سلام، لطف دارید، خوش اومدید، بفرمایید داخل-

مثل همیشه شیک پوش بود، نه لاغر و نه خیلی چاق بود. با وجود این که پنجاه سالش بود، جوون تر نشون می داد. نسبت به سنش خیلی خیلی جوون مونده بود. مانتوی بادمجونی کوتاهش که تا روی زانوهایش بود خیلی جلب توجه می کرد

خواستم به سمت آشپزخونه حرکت کنم که صدای رو شنیدم

بیا بشین، با این وضعت نمی خواد خودت رو به زحمت بیندازی-

ولی این جووری که زشته، اولین بار تونه که این جا میاید-

اشکالی نداره گل دختر، بیا بشین-

نزدیکش رفته و کنارش روی مبل سه نفره نشستم. چه قدر مهربون بود، مثل همیشه! اصلا رفتارش باهام تغییر نکرده بود

خیلی دلم می خواست که پیام پیشت؛ ولی میلاد رو که می شناسی؛ ممنوع کرده بود-

آره، منم چند بار خواستم پیام؛ ولی فکر کردم شما دلتون نمی خواد من رو ببینین-

بخشید نازنین جان، میلاد قضیه بیمارستان رفتنت رو تازه بهمون گفت. خیلی ناراحت شدم و میلاد رو - حسابی توبیخ کردم

لبخندی زدم، چه قدر خوب بود که حداقل دل مادر شوهرم به حالم می سوخت

الان چه طوری؟ خدا رو شکر که خوب شدی؟-

آره بهتر از قبلم-

کمی دست دست کرد، مدام با کناره‌ی روسری ساده سیاه ساتنش بازی می‌کرد. نگاهم روی لب‌هاش کشیده شد که مثل لب‌های میلاد بود؛ ولی از نوع زنانه‌اش، قلوهای تر که با رژ کالباسی زیباتر شده بود زندگیت با میلاد چه‌طور؟-

نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم؛ ولی انگار اونم اوضاع رو فهمید. دستم رو توی دست‌های کشیده سفیدرنگش گرفته و نوازشش کرد

می‌دونم زندگی سختی داری؛ یعنی می‌دونم زندگیت بر چه پایه‌ای بنا شده! نمی‌خوام بگم که کار - اشتباهی کردی؛ ولی نمی‌خوامم بگم کارت درست بود! سارا دختر خوبی بود. من متوجه شده بودم که تو هم میلاد رو دوست داری؛ ولی این وسط یه مسئله‌ای هست که نمی‌ذاشت شما دوتا با هم باشید
:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

می‌دونم میلاد بهم گفته! یعنی کامل دلیلش رو نگفته؛ ولی اینم می‌دونم که یه چیزی این وسط هست - لب‌هاش رو تر کرده و چشم‌هاش بارونی شد

من بهترین روزای زندگیم رو هم برای خودم و هم برای شوهرم تباه کردم. حالا سال‌هاست که دارم -
چوب اون روزهام رو می‌خورم

گوش‌هام رو تیز کردم تا حتی یک کلمه رو هم از دست ندم

تازه با خانواده‌ی شما آشنا شده بودیم، تو هنوز به دنیا نیومده بودی. میلاد اون موقع چهارسالش بود. -
من عاشق ایمان بودم، پسر عموم بود. همه اون قدر گفته بودند که عقد دختر عمو پسر عموها رو تو آسمون می‌بندن منم باور کرده بودم

نگاهم کرد و گفت

رفت و آمدمون با شما زیاد بود. زندگی من و ایمان از اول هم اجباری بود، ایمان یه دختر دیگه رو - می خواست که شوهر کرد. منم خوشحال بودم که قراره با ایمان ازدواج کنم؛ ولی ای دل غافل، نه حتی با به دنیااومدن میلاد زندگیمون خوب تر نشد که هیچ بدتره م شد. بیشتر من به خاطر رفتار سرد ایمان رنج می بردم تا اینکه پدرت با ایمان حرف زد. نمی دونم چرا وقتایی که می اومد خونه شما و برمی گشت خونه رفتارش زمین تا آسمون فرق می کرد، دیگه بداخلاقی نمی کرد؛ ولی خوش رفتاری هم نمی کرد

یه روز وقتی داشت تلفنی حرف می زد، یواشکی گوش دادم، قلبم شکست؛ چون فهمیدم پشت تلفن یه خانمه! نمی دونستم چیکار کنم تا اینکه یه روز فهمیدم می خواد بره بیرون، میلاد رو گذاشتم خونه همسایه و دنبال ایمان رفتم. دل تو دلم نبود خیلی استرس داشتم تا اینکه با دیدن شخصی که ایمان ..باهاش بیرون اومده بود تموم بدنم سر شده بود

مستقیم بهش نگاه کردم که نرگس جونم نگاهم کرد و گفت

مادرت بود-

!مسخ شدم، مادرم! یعنی مادرم نه، امکان نداشت غیرممکنه

مادرت بود، آره. دلم برای آقا حمید می سوخت، مرد خوبی بود. زیاد ماموریت می رفت و این رفتن ها - باعث شده بود که مادرت به سمت ایمان روی بیاره. آخه بابات مامانت رو امانت دست ما سپرده بود

نفسی تازه کرد و گفت

صبر منم هم یه اندازه‌ای داشت. تصمیم گرفتم به ایمان بگم قضیه رو می‌دونم، هر دوشون رو تهدید - کردم که اگه رابطه‌شون رو قطع نکنند به حمید میگم

زهرخنده‌ای کرد و گفت

مادرت همون عشق قدیمی ایمان بود! بعد از اون همه سال که دیده بودتش قلبش از دستش در رفته - بود، تا اینکه چند ماه بعدش مادرت حامله شد. اون موقع‌ها افسردگی گرفته بودم و همه‌ش توی خونه دعوا راه می‌انداختم که مادرت، عاطفه، از ایمان حامله‌ست. اون موقع میلاد پنج سالش شده بود همه چی رو می‌فهمید، بچه‌م خیلی اون موقع‌ها ساکت و رنجور شده بود. تا این شد که تو به دنیا اومدی، کرد. حتی یه بار هم با قرص نه شبیه پدرت بودی و نه شبیه مادرت و این من رو بیشتر دیوونه می‌خودکشی کردم که تا مرز کمارفتن پیش رفتم. رفتار ایمان از اون موقع خوب شد؛ ولی تنها مشکلی که داشتیم این بود که میلاد فکر می‌کرد تو خواهرشی! هر چه قدرم بهش می‌گفتم که نه خواهرت نیست؛ ولی انگار نمی‌خواست قبول کنه که نه تو خواهرش نیستی. پسر دهن قرصی بود، هیچ‌وقت از بیماریم به کسی چیزی نمی‌گفت؛ حتی از اتفاقی که تو خونه‌مون می‌افتاد

حتی مادرت اینا هم نفهمیدن که من چه بیماری دارم؛ آخه یه مدت مجبور شدین برین مشهد و رابطه‌مون تا حدود یکسال قطع شد. بعدش دیگه از اون موقع تو ذهن میلاد حک شده بود که تو خواهرشی. وقتی هم بزرگ شد، حقیقت رو بهش گفتم و قسمش دادم که این موضوع پیش خودمون بمونه

پس چرا حتی با دونستن رابطه‌ی مادرم و آقا ایمان بازم رفت و آمد داشتین؟-

خب، چه طوری بگم... این یه اشتباه قدیمی بود که هم مادرت و هم شوهرم قبل از اینکه زیاد پیش برند - این رابطه رو قطع کردن. سال‌ها من با مادرت کدورت داشتم تا اینکه با خودم عهد بستم این دفتر قدیمی رو ببندم. اشتباه از من بود، شاید میلاد عاشقت بود و دوستت داشت؛ ولی وقتی اون موضوع رو بهش گفتم دیدش نسبت به خانواده تون عوض شد

توی اتاق تاریک نشسته بودم به گذشته‌ای که درونش نبودم فکر می‌کردم. کاش زندگی دکمه‌ی برگشت به عقب رو داشت تا به قدیم برمی‌گشتم و اتفاقاتی رو که بر سر خانواده‌ی من و میلاد افتاده بود دید می‌زدم

علناً میلاد دیگه کمتر به خونه سر می‌زد و معلوم بود که پیش زن صیغه‌ایش هست. اون طور که مادرش می‌گفت صیغه‌اش کرد بود و اونم به تازگی این جریان رو فهمیده بود. نمی‌دونستم این روزها چه حال و هوایی داشتم. تنها بودنم منزویم کرده بود، تنها هم صحبتیم دیوارها و اشیا داخل خونه بود. گاهی فکر می‌کردم که افسرده شدم؛ ولی بعضی اوقات هم همین طوری می‌نشستم و به همه چیز فکر می‌کردم؛ حتی به آروین! از نرگس جون شنیدم که ایران رو ترک کرده. نمی‌دونم چرا ناراحت شدم، درست بود که اون قاتل پدرم بود؛ ولی چه میشه کرد، دل کوچیک زنانگیم براش سوخت که مجبور شد خونه و کاشانه‌اش رو از این جا ترک کنه و خارج بره

«بازگشت به زمان حال»

دل‌م داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید، هم می‌ترسیدم هم استرس داشتم. نمی‌دونستم عاقبت این کارم چی میشه، هوا خیلی تاریک بود. با بارش بارون هم همه چیز قاطی پاتی شده بود. صدای گریه‌های چیچک هم تو این اوضاع داشت عصبانیم می‌کرد، دادی که سرش کشیده بودم شدت گریه‌اش رو بیشتر کرده بود. کمی که گذشت دل‌م به حالش سوخت، کنار خیابون ماشین رو نگه داشتم و آروم توی بغلم کشیدم.

فکر کنم گشنه‌ش بود. خم شدم و از داخل ساکش شیشه شیرش رو بیرون کشیدم و آروم داخل دهنش گذاشتم که با ولع شروع به خوردن کرد. کمی که گذشت، با خوردن شیر آروم گرفت و به خواب عمیقی فرو رفت. آروم چیچک رو داخل کزیرش گذاشتم و دوباره به راهم ادامه دادم.

همه‌ش با خودم فکر می‌کردم که نکنه بفهمن کار منه؛ ولی دوباره به خودم می‌گفتم نه از کجا باید بفهمن. قبلا یه طوری به گوش میلاد رسونده بودم که می‌خوام برم مشهد و حالا اونا هم فکر می‌کردن که مشهدم.

به سختی یه فرد مطمئن توی مشهد پیدا کرده بودم تا چیچک رو بهش بسپرم و برم پیش مامان قبل از اینکه گندش در بیاد.

لبخندی زدم و با استرس گفتم

حنا، جون، پس جون تو و جون این بچه، مراقبش باش، یادت نره شماره حسابت رو برام بفرستی! - ببخش اگه زحمتت دادم؛ ولی خودت که شرایط رو درک می‌کنی به کمکت احتیاج داشتم

جلو رفته و صورتش رو بوسیدم و به سرعت از اون جا دور شدم

بالاخره خیالم راحت شده بود. نفس عمیقی کشیدم. حنانه دوست مشترک من و سارا بود که سر یه دونم چی دعواشون شده بود، اونم می‌دونست که سارا چه نامردی تو حقم کرده بود. مجبور موضوعی نمی‌شدم قضیه‌اش رو کامل براش تعریف کنم.

بعد از نیم‌ساعت رانندگی به سختی خونه جدید مامانی رو پیدا کردم

داخل اتاقی که مامانی لطف کرده بود و تنها برام سوا کرده بود، روی تخت نشسته بودم. یه اتاق مربع‌شکل کوچیک که دیوارهای سفیدی داشت، تنها اشیاء موجود تو اتاق یه تخت چوبی قدیمی و یه قالیچه پهن‌شده‌ی طرح قدیمی روی زمین بود. پنجره‌ها رو پرده‌های ساده حریر سفیدرنگ قاب گرفته بود. روی دیوار یک ساعت دایره‌شکل که عدد‌هاش به بزرگی کف دست من بود، وصل شده بود

.سرم رو روی بالشت گذاشته و خودم رو به دست خواب سپردم

نازنینم، مامانی نمی‌خوای بیدار بشی؟-

.کش و قوسی به بدنم دادم و با چشم‌های تارم به مامان نگاه کردم که بالای سرم نشسته بود

.سلام، صبح به خیر-

!سلام صبح به خیر دخترم، پاشو بریم صبحونه بخوریم، پاشو دختر تنبل-

.باشه تو برو منم میام-

لبخندی زد و بلند شد از اتاق خارج شد. دستم رو دراز کردم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم. با تعجب نگاهی به صفحه گوشی انداختم، میلاد بود که پونزده بار زنگ زده بود. دلم به شور

افتاد، قلبم به شدت خودش رو به قفسه سینم کوبید. هر آن فکر می کردم محتویات معده ام رو بیرون می ریزم. آب گلوم رو قورت دادم و به آرامی شماره میلاد رو لمس کردم

الو نازنین؟-

گلوم رو صاف کرده و گفتم

سلام، بله؟ کاری داشتی این همه زنگ زدی؟-

کلافه نفسی کشید و گفت

الان کجایی؟-

دست آزادم رو مشت کردم و فشارش دادم، قلبم هم همین طوری تندتند می تپید

گفتم که بهت چند روزی مشهد پیش مامانم اومدم-

پوفی کرد و گفت

تا کی اون جایی؟-

متعجب گفتم

نمی دونم، شاید یک هفته موندم-

نمیشه زودتر برگردی؟-

من رو کنکجاوتر از قبل کرد

برای چی؟ اتفاقی افتاده؟-

نه؛ یعنی آره-

مکثی کرد و گفت

وای نازنین دارم دیوونه میشم، چیچک گم شده-

دست و پام رو گم کردم؛ انگار شنیدن این حرف من رو بیشتر می ترسوند. پوزخندی صدادار زدم و گفتم

خب من چیکار کنم؟-

انگار که با خودش حرف بزنه زیر لب گفت

آره، تو چیکار کنی-

میلا؟-

سریع و بی حواس گفت

جانم؟-

ابروهام رو با تعجب بالا انداختم و گفتم

درسته گفتنش برای من راحت نیست؛ یعنی شاید ربطی به من نداشته باشه؛ ولی اگه کمکی ازم برمیاد -

بگو

دوباره نفسی های عمیق و صداداری کشید و کلافه تر از قبل گفت

نه؛ ولی اگه می تونی زودتر برگرد-

صداش رو آروم تر کرد و گفت

دلتم برات تنگ شده-

صدای بوق بوقی بود که توی گوشه پخش شد

باور نمی کردم که این حرفها رو داشتم از زبون میلاد می شنیدم! رفتارش این روزها خیلی فرق کرده بود؛ یعنی باید بگم که مهربون تر شده بود. روی تخت دوباره دراز کشیدم و لب زیرینم رو لای دندون هام گرفتم و گاز زدم

حس شیرینی توی وجودم جاری شده بود، خیلی شیرین! چشم هام رو بستم و لذت بردم؛ ولی با وحشت چشم هام رو باز کردم و سریع روی تخت نشستم. اگه بفهمن کار من بوده، حتما به پلیس خبر میدن. آره، حتما این کار رو می کنن!

نمی دونم از کی بذر نفرت نسبت به سارا رو توی دلم کاشته بودم که آزاردادنش این قدر من رو خوشحال می کرد. حتی با دزدیدن چیچک ریسک بزرگی کردم که هر آن ممکن بود توی دردسر بزرگی بیفتم و سرم رو به باد بدم

نازنین، کجا موندی دختر؟-

مکت کردم و با صدایی بلند گفتم

دارم میام-

پوفی کردم و از جام بلند شدم و برای صبحونه از اتاق بیرون رفتم

از راهرویی که توش سه تا اتاق داشت رد شدم، فعلا حوصله‌ی سرک کشیدن به اتاق‌ها رو نداشتم

از چهار تا پله‌ای که قست پایین رو از بالا جدا کرده بود پایین اومدم. دیشب دقتی به خونه نکرده بودم. لوسترهای سلطنتی زیبایی به سقف آویزون شده بودند، برق شیشه‌های بلوری که از کنار لامپ‌ها آویزون بودم چشم آدم رو می‌زد

سرم رو یک دور به دور خونه چرخوندم، تمام خونه به وسیله وسایل‌های سلطنتی مبله شده بودند و فضای بسیار زیبایی ایجاد کرده بود. اون قدر زیبا بود که هر چند خونه کوچک به نظر می‌اومد؛ اما خودت رو داخل قصری بزرگ حس می‌کردی

از پذیرایی بزرگ خونه‌ی مامانی عبور کرده و به سمت آشپزخونه که در انتهایی‌ترین قسمت خونه قرار داشت رفتم. آویزهای شکلاتی‌رنگ ورودی رو کنار زدم و داخل شدم

آشپزخونه هم فضایی باز و زیبایی داشت. نگاهم به سمت نگاه خیره مامانی گره خورد که با لبخند داشت نگاهم می‌کرد

به سمتش رفته و صورتش رو بوسیدم

خوب خوابیدی دخترم؟-

چشم‌هام رو یک دور باز و بسته کرده و گفتم

آره، خوب خوابیدم. می‌بینیم که باز سنگ تموم گذاشتی، عجب دم و دستگاهی برای خودت جور - کردی!

لبخندی زد و چیزی نگفت. نگاهی به مامان کردم که داشت لقمه‌ای رو داخل دهنش می‌گذاشت. «اون مامانت بود» نمی‌دونم چرا یک لحظه صدای نرگس جون توی ذهنم پیچید. چرا وقتی اومدم این‌جا به یاد این موضوع نبودم؛ اون قدر درگیری و استرس داشتم که از یاد برده بودم. یک لحظه اخم بزرگی تموم صورتم رو در بر گرفت. چشم‌هام رو بستم و یک لحظه تصور کردم لحظه خ— یانت مامانم به پدرم رو، قلبم تندتند خودش رو به قفسه سینه‌ام کوبید

داری استخاره برای نشستن می‌کنی؟-

:این صدای متعجب مامانم بود، بهش نگاه نکردم و زیر لب گفتم

.الان می‌شینیم-

.صندلی برای خودم عقب کشیده و روش نشستم

حالت خوبه؟-

:و دوباره صدای مامان بود که من رو مخاطب خودش قرار داده بود. تلخ گفتم

!خوبم، شما غذاتون رو بخورید-

انگار به لحن تلخم پی نبرد که به صبحونه خوردنش ادامه داد. نیم ساعت بعد با فکر آشوبم

.صبحونه خوردنم رو تموم کردم

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم یه جای کار می‌لنگه. یک آن با یاد آوردن اینکه از وقتی مشهد اومدم به

اون‌جا سر نزدم، سریع لباس‌هام رو پوشیدم و به مامان که با اصرار می‌پرسید «داری کجا میری؟» جواب

ندادم

می دونم آدم بدی شدم، می دونم زندگی خیلی ها رو به هم ریختم؛ ولی دیگه هر چه قدم کنم این راه راه -
برگشتی نداره

سرم رو به دیوار کنار ضریح تکیه دادم و گفتم

نمی دونم این جایی که الان ایستادم، تو این نقطه زندگی چی از دنیا می خوام. خیلی چیزها رو از دست -
...دادم؛ پدرم، میلاد، بارانم

نفسی کشیدم، قطره‌ی اشک سمجی رو که داشت از کنار چشمم پایین می ریخت پاک کردم و چادر
گل‌گلی مامانی رو که با خودم آورده بودم کمی روی صورتم جلو کشیدم

سخته! همه چی سخت شده! احساس می کنم دیگه انگیزه‌ای برای ادامه زندگی ندارم. روزایی که میلاد -
به خونه نمی اومد روزای مرگ من بود. منم یه زنم وقتی می دیدم شوهرم داره میره پیش هووم دلم
می گرفت. تقصیر خودم بود این ترحم رو خودم برای خودم ایجاد کرده بودم

می دانی؟»

!من به همه‌ی زن‌های این شهر مشکوکم

آهسته از کنارم می گذرند؛

جوری که انگار همین حالا از آغوش تو

!...جدا شده‌اند

رقیبانه لبخند می زنند

و جای انگشتان تو را

!...در میان موهایشان جابه جا می کنند

همین است که

ناگهان با خودم و با تو لچ می کنم

و با لجبازی های عاشقانه

تو را آزار می دهم

«کاش یاد می گرفتی به جای گفتن «حسادت نکن

!بگویی: من عاشق توام، خیالت راحت

تا من با خیال راحت،

«!... برایت بمیرم

«پلی کوتاه به گذشته»

!چرا من رو درک نمی کنی؟ هان؟! اگه اون زننه منم زنتم، اگه اون صیغه ای من زن شناسنامه ایتم-

:دست هاش رو مشت کرده و روی دسته ی مبل کوبید و گفت

نازنین بسه تورو خدا! اگه راضی نیستی برو طلاق رو بگیر. من که مجبورت نکردم بیای با من زندگی -
کنی، گرچه بری خوش به حال منم میشه

:دیگه ترک برداشتن قلبم با خمپاره‌ی حرف‌های میلاد برام عادی شده بود. زهر خنده‌ای زدم و گفتم

آره طلاق بگیرم که راه رو برای تو و اون سارای بی همه چیز باز کنم؟ کورخوندی من تا آخرش بیخ -
ریشتون هستم

!نازنین درست حرف بزن -

:کمی صدایش رو بالا برد و گفت

!درست حرف بزن تا نزد دندانوات رو تو دهنت خرد کنم-

:نفس‌هام تند شده بود

.بیا بزن ببینم، اگه مردی پاشو بیا به حرفت عمل کن-

!احمق نفهم اون حامله‌ست-

:این حرف رو از بین دندان‌های کلیدشده‌اش گفت. دیگه طاقتم طاق شده بود، داد زدم

ی خدارم پیشم نبود! اگه آدم بودی می‌موندی خب منم حامله بودم؛ ولی تو یه روز خدا، یه لحظه -
پیشم، نفهم

بعد از گفتن این حرف چشم‌هام رو بستم، همه چی رو خراب کرده بودم. میلاد رو دیدم که ناباور از جاش
بلند شد و به سمتم اومد

تو چی گفتی؟-

نتونستم چیزی بگم، دوباره با صدای بلند گفت

!تو چی گفتی هان؟ دوباره بگو-

:لبهام رو گاز گرفتم و گفتم

.حامله بودم-

دستش رو شونه وار توی موهاش کشید به عقب برگشت

:از همون جا گفت

لعنتی! پس چرا وقتی ازت پرسیدم اون شب اتفاقی افتاد یا نه چیزی نگفتی؟-

:به سمتم برگشته و بلندتر داد کشید و گفت

هان؟ چرا لال شدی؟-

.ترسیدم-

صدام می لرزید، خیلی ترسیده بودم. تموم صورتش کبود شده بود

!از چی ترسیدی؟ از من؟-

.سرم رو به معنی آره تکون دادم

فکر کردی میگم سقطش کنی؟-

...من می خواستم بهت بگم؛ ولی-

:به سمتم اومده و یقه‌ی بلوز یاسی رنگ مردونه‌ام رو گرفت و گفت

بقیه‌اش؟-

اون روز که تصادف کردم اومده بودم دم شرکتتون که بهت بگم؛ ولی وقتی با سارا دیدمت دنبالت کردم. - دیدم که رفتین مطب مامایی بعدش یکم که پرس و جو کردم، دیدم حدسم درسته سارا حامله‌ست. حالم رو نمی فهمیدم، از مطب که خارج شدم بی حواس بودم به خاطر همون تصادف کردم

:یقه لباسم رو که گرفته بود ول کرد و ناباور قدمی به عقب برداشت

!تو چیکار کردی؟ وای بر من، وای بر من-

سست روی مبل نشست و سرش رو میون دستاش گرفت. به سمتش رفته و نزدیک پاهاش روی زمین نشستم

به خدا من نمی خواستم اون طوری بشه. فکر می کردم اگه بهت بگم حامله‌ام شاید رفتارت باهام خوب - ...بشه؛ ولی اون روز شوم

حرفم رو دیگه ادامه ندادم میلادم چیزی نگفت. تقریبا یه پونزده دقیقه‌ای همون طور بی حرکت سر جامون نشستیم

.بعدش میلاد بلند شد و به اتاقش رفت و دوباره سکوت و خاموشی مطلق خونه رو فراگرفت

.منم به سختی از جام بلند شده و به اتاقم رفتم

رفتار میلاد بعد از اون روز باهام فرق کرده بود؛ حرف نمی زد، باهام کاری هم نمی کرد؛ ولی سعی می کرد حضورش رو تو خونه پررنگ کنه.

گاهی وقتا تو تنهایی می نشستم با خودم فکر می کردم: «کدوم آدم احمقی با فهمیدن اینکه شوهرش یه «زن دیگه ام داره پاش وامیسته؟

من عاقبت این کار رو از اول می دونستم، خودم زندگیم رو بر این پایه بنا کرده بودم؛ البته اگه بهش بشه زندگی گفت.

روزها از پی هم بدون رخ دادن هیچ اتفاقی می گذشت. ساغر هم دیگه نمی خواست ایران بمونه، اونم رفت و من تنهاتر شدم. چه قدر اون روزا آدم منزوی شده بودم.

بالاخره بعد از چند ماه بچه ی سارا به دنیا اومد. نمی دونم اوضاع تو فامیلشون چه طور بود؛ یعنی کنجاوم نبودم ببینم که چه اتفاقی افتاده بود. میلاد هفته ای یک بار به خونه سر می زد. دلم خوش به بودن این یک روزی که خسته و کوفته می اومد پیشم بود.

حرف زیادی با هم نمی زدیم؛ ولی وقتی می اومد انگار روشنایی خونه م برمی گشت. با هم حرف نمی زدیم، درد دل نمی کردیم، نمی خندیدیم؛ ولی غذا رو کنار هم می خوردیم. میوه پوست می کندم و کنارش فیلم نگاه می کردیم. گاهی هم با نگاه هامون با هم حرف می زدیم.

توی یکی از تلفناش فهمیدم بچه شون دختره و اسمش رو چیچک گذاشتند. زیر لب چند بار اسمش رو تلفظ کردم. یک بار هم اتفاقی از توی گوشی عکسش رو دیده بودم؛ یعنی با همون نگاه اول عاشقش

شدم.

دلہ گرفت، با خودم گفتم اگر باران منم می‌موند شاید الان به دنیا اومده بود، حس غریبی سراسر وجودم رو گرفت

از جلوی آینه کنار نمی‌رفتم، می‌خواستم امروز به بهترین شکل خودم رو آرایش کنم. سر هم سیاه‌رنگی پوشیده بودم و موهای بلندم رو آزادانه دورم ریخته بودم

با بلندشدن صدای زنگ به سمت اف اف دویدم و در رو باز کردم. اخم‌های میلاد تو هم بود، دلهره تموم وجودم رو گرفت. در ورودی رو با استرس باز نگه داشتم. با همون اخم‌های ثابتش وارد خونه شد

هاش بدون هیچ حرفی سر میز شام اومد. نمی‌دونستم امروز باز قراره چه اتفاقی بعد از تعویض لباس بیفته

شام در سکوت خورده شد؛ نه اون حرفی زد و نه من. بعد از خوردن به سمت پذیرایی رفت و روی مبل نشست. معلوم بود که چیزی ذهنش رو مشغول کرده. هول‌هولکی کارهام رو انجام دادم و نزدیک‌ترین مبل به میلاد رو برای نشستن انتخاب کردم

نمی‌دونستم به چی فکر می‌کرد؛ اما نگاهش خیره شده بود روی تلویزیون خاموشی که وسط تیغی
:کوچک میون ورودی و آشپزخونه قرار داشت. آروم صداش کردم

میلاد؟ چیزی شده؟-

:انگار که از خواب عمیقی بیدار شده باشه، نگاهی بهم کرد و گفت

ها؟! چی گفتی؟-

لبهام رو با زبونم تر کرده و گفتم

میگم چیزی شده؟-

کلافه انگشت شستش رو کنار لبش به عادت کشید و گفت

نازنین یه موضوعی هست که می خوام خودت هم باخبر بشی-

دوباره ساعت شنی و یک دقیقه وقت برای مردن

می شنوم بگو-

خیلی کلافه بود و این از تک تک حرکاتش نمایان بود

ببین نازنین من و تو دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم؛ یعنی بیشتر از این همیشه ادامه داد-

نفس تو سینهام حبس شد. با صدایی که به زور از درونم در می اومد گفتم

یعنی چی که نمی تونیم با هم زندگی کنیم؟-

ببین نازنین، بیا منطقی رفتار کنیم-

اخمهام رو تو هم کشیدم، کمی توی جام جابه جا شدم و گفتم

چه منطقی می تونه با حرفات من رو قانع کنه؟ فکر کردی همه چیز الکیه؟ هان؟! فکر می کنی منم -

خیلی از این وضع راضیم که با فهمیدن اینکه شوهرم یه زن صیغه‌ای و یه بچه داره راحت تو این خونه

نشستم؟ نه آقا. هر روز، هر ساعتی که تو داری با اونا وقت می گذرونی برای من سوهان روحه! می دونی

همه‌ش به چی فکر می کنم؟

بدون حرف و با ناچاری بهم خیره شده بود

باهاش مهربونی یا نه؟ به حرکاتش می خندی یا نه؟ قربون صدقه‌هایی که یکبارم برام نرفتی رو براش -
میری یا نه؟ نوازشش می کنی یا نه؟ نازش رو خریداری یا نه؟

خنده ای کردم و گفتم

من با دونستن اینا، با فهمیدن اینا، بازم مثل یه روانی احمق پشت در این خونه، بین دیوارهای خشک -
!سنگی این خونه، نشستم و چشمم رو دوختم به در تا نوبت دیدار یک روز در هفته مون برسه
چشم‌هاش دو دو می زد، انگار که از حرف‌هام متحول شده بود. از جام بلند شدم، پشتم رو بهش کردم و
گفتم

!دیگه هیچ وقت، هیچ وقت برام از جدایی و منطق بی منطقت نگو-

و راهم رو کشیدم و رفتم. چه قدر سخت بود شوهرت برات از جدایی بگه و تو... آه از من که دیگه تحمل
ترحم و دلسوزی‌های خودمم رو هم نداشتم

کفر که نباید بگویم»

اما

خدا

را نمی دانم چگونه خوش آمد

که من با خیال تو

و تو در آغوش دیگری

در خیال من

«خدا او، حلال و حرام مگر سرش نمی شود...؟»

اون روز هم گذشت و دیگه هیچ تغییری توی زندگیمون به وجود نیومد. یک زندگی ساده روتین روزانه که به عادت سرش می کردیم

توی باغچه مشغول آب دادن به گل و درختان اندکمون بودم. با بلندشدن صدای زنگ در متعجب به اون سمت خیره شدم، نه میلاد و نه ساغر می تونست باشه

شلنگ آب رو بسته و دستام رو با پشت لباسم پاک کردم و به سمت در رفتم. با دیدن کسی که پشت در بود بی خیال نگاهش کردم

همین جوری می خوای جلوی در وایسی؟ یا جرأتش رو نداری تعارف کنی بیام داخل؟-

خودم رو کنار کشیدم تا داخل بشه. با کنجکاوی حیاط رو نگاه می کرد، آرام حرکت کرد و با کفش های پاشنه بلند قرمزش، تیک تاک تیک تاک، روی تاب کوچیک گوشه حیاط نشست

!حوصله ت سر نمیره تنهایی؟-

:به همراه پوزخند ادامه حرفش رو گفت

!تو این خونه-

بوی حسادت می‌اومد، قلبم از حسادت فشرده شده. بوی میلادم رو می‌داد، از بوی خوش تنش سرگیجه گرفتم.

دیدم تنهایی گفتم بهت سر بزدم-

نگاهی بی‌حال بهش کردم، شال سیاهی صورت آرایش‌گرفته‌اش رو قاب گرفته بود، تکه‌ی طلایی موهاش از هر دو طرف بیرون ریخته بود. مانند تنگ کوتاهی هم به تن داشت، شلوار سیاهی به پا کرده بود که نصف مچ پاهایش بیرون افتاده بود. پوزخندی به نوع پوشش زدم

چشم‌هام رو بستم تا چیزی نگم، روزه‌ی سکوت بهتر بود تا هم صحبت این شیطان دیو صفت شدن. سرم گیج می‌رفت، می‌دونستم دیگه نمی‌تونم سر پا بمونم. زانو هام خم شد و روی سکو، کنار باغچه‌ی خیس از آب نشستم

چرا خودت رو از زندگی ما کنار نمی‌کشی؟ چرا تو زندگی‌مون مثل بختک پریدی؟-

چه قدر گستاخ شده بود، چه بی‌پروا حرف می‌زد

...اگه واسه گفتن حرف‌های چرتی و پرتی مثل الانت اومدی-

از جام بلند شدم به سمت در اشاره کردم و گفتم

از همون جایی که اومدی می‌تونی بری-

اصلا به روی خودش نیاورد و پای چپش رو روی پای راستش انداخت، تابی به گردنش داد و گفت

جوش نزن، بشین، حرفا دارم باهات-

نگاه کلی به هیكلش انداختم، کمی چاق شده بود؛ ولی زیاد به چشم نمی‌اومد. اصلا هیكلش به کسایی که بچه به دنیا آورده بود، نمی‌خورد

من وقتی برای شنیدن حرفای بی سر و ته تو ندارم، پس نه خودت رو ناراحت کن و نه من رو بی‌حضور-

:خنده‌ای مستانه کرد و گفت

پس من حضور از تو می‌گیرم-

:چشم‌هام رو بستم، دست‌هام رو مشت کردم که دوباره صدای نازکش و شنیدم

من و میلاد زندگی خوبی داریم، حتی با وجود تو؛ ولی اون یک روز در هفته من رو خیلی اذیت می‌کنه-

:پوزخندی زد و گفت

واقعا به تهمونده‌های من راضی هستی؟-

متوجه منظورش نشدم، منظورش از تهمونده چی بود؟ که یهو با فهمیدن معنی حرفش خون درون

:رگ‌هام به جوش اومد. با صدای خفهای گفتم

پاشو از خونه‌ی من برو بیرون-

:چینی به چشم‌اش داده و گفت

چی، حقیقت خیلی تلخه مگه نه؟-

:بازو هام رو به آغوش گرفته و با پوزخندی تلخ بهش گفتم

!فعلا اونی که زن صیغه‌ایه تویی نه من -

عصبانیت آنیش رو دیدم. به سرعت از جاش بلند شده و به سمتم اومد. دستش رو برای سیلی زدن من بلند کرد که یهو در حیاط باز شد و میلاد داخل حیاط شد

سارا سر جاش خشکش زد، میلاد با تعجب نگاهی به موقعیت سارا و جایگاه من کرده، به تندی اخم‌هاش در هم رفت و با صدایی پر از حرص گفت
سارا داری چیکار می‌کنی؟ -

توی دلم پوزخندی زدم، واقعا میلاد چه زندگی برای خودش جور کرده بود. دو تا از زن‌هاش مقابل هم ایستاده و در حال جدال بودند

سارا دستی رو که برای سیلی زدنم بلند کرده بود توی هوا مشت کرده و پایین آورد. نگاهی کوتاه به من و میلاد کرد و به سرعت از حیاط عبور کرد، از در خارج شد و در رو محکم بست. شونه‌هام از صدای مهیب در بالا پریدند

«!خنده‌ای محو کردم و با خودم گفتم:» دختره‌ی روانی

:معلوم نبود دلیل این رفتارش چی بود. به سمت میلاد قدم برداشتم و گفتم

چی شده که این موقع از هفته اومدی این‌جا؟ -

:دهنش رو کج کرده و گفت

یه کم برگه مربوط به شرکت این‌جا بود، به خاطر همون اومده بودم. سارا این‌جا چیکار می‌کرد؟ -

:یهویی این سوال رو پرسید، نیم‌نگاهی بهش کردم و گفتم

.اومده بود بگه که از وسط زندگیتون برم کنار! چرت و پرت می‌گفت-

کلافه طبق عادتش با انگشت شستش گوشه لبش رو پاک کرد. پوفی کرده و داخل خونه شد. به سمت تاب قدم برداشته و روش نشستم و تابی به خودم دادم، لبخندی از سر خوشی زدم؛ ولی فکرهای شیطانی کردم، کسی رو که سعی توی سرم قدم می‌زد. قلب کدر و سیاهم سیاه‌تر از قبل شده بود. باید محوش می‌می‌کرد زندگی من رو خراب کنه! حتی خوشی کوچیکی رو که با میلاد داشتم

لبخند شیطانی رو لبم جای گرفت. شدت تاب رو محکم‌تر کرده و هوای سردی از تند حرکت کردن تاب به صورتم سیلی زد. نفس عمیقی کشیدم و گذاشتم فکرهای شیطانیم توی ذهنم جولون بدن

(بازگشت به زمان حال) «آخرین بازگشت و ادامه بدون بازگشت به زمان گذشته»

:با کشیده شدن چیز نرمی به صورتم و صدای زنی غریبه‌ای چشمام رو باز کردم

.خانومم پاشو این‌جا جای خواب نیست-

چشم‌های خمارم رو باز تر کردم، نگاهی به اطراف کردم. سرم کمی درد می‌کرد. از جام بلند شدم و آرام

به طرف در خروجی حرکت کردم. هوا تاریک شده بود، چرا متوجه گذر زمان نشده بودم. گوشیم رو از

کیفم در آوردم، سیل تماس‌های بی‌پاسخ گوشیم رو ترکونده بود. بی‌خیال گوشی رو دوباره به کیفم

.برگردوندم

شیشه‌های ماشین رو پایین آورده بودم و گذاشتم هوای مطبوع پاییزی صورتم رو نوازش کنه. چند ماه گذشته بود که این‌طور دلم آروم نشده بود. آخرای پاییز بود و چه اتفاق‌های عجیب و غریبی تو این سال افتاده بود. نوروزی که چیزی از شیرینیش نفهمیدم، بهاری که اومد؛ اما نسیمی روی صورتم ننشوند و باد ملایمش میون موهام نیچید. تابستونی که چیزی از خوشگذرونی‌هاش نفهمیدم. چه زود دل‌مرده شدم، ماه‌ها و ماه‌های زندگیم رو بدون خوشی‌گذرونی رد کرده و از سر کرده بودم

چه فرقی دارد؟»

پاییز بماند

برود

!... اصلا تابستان بیاید

به فصل‌ها بگوئید

خودشان را خسته نکنند

در من

پاییزی ست طولانی

«...که هر شبش یلداست

پایین تخت نشسته بودم و داشتم لباس‌های داخل چمدونم رو مرتب می‌کردم. امروز عصر می‌خواستم برگردم. هوای این‌جا خیلی خفه بود؛ مخصوصا کنار مامان! کمی طول می‌کشید تا دلم باهاش صاف بشه

نمی شد یه کم بیشتر می موندی؟-

این حرف رو مامان گفت، به سمتش برگشتم. کنار آستانه‌ی در با بازوهای که بغل زده ایستاده بود.
دوباره مشغول کارم شده و زیر لب با صدایی آرام گفتم

نه یه کم کار دارم اون جا، باید برگردم-

چه کاری؟ میشه بگی منم در جریان کارهات بذاری؟-

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم

نصف پولایی رو که از انتقال شرکت بابا به شریکش توی حساب مشترک‌مونه می خوام بردارم! خسته -
شدم از بیکاری و توخونه نشستن. می خوام یه کسب و کاری برای خودم راه بندازم

مامان داخل اتاق شده و روی تخت نشست

چه کاری؟-

فعلا تصمیمی نگرفتم؛ ولی بعد این همه مدت باید یه دستی بجنبونم-

چرا عید اون همه زنگ زدیم جواب ندادی؟-

الان این حرف چه ربطی به حرف قبلیت داشت؟ نیاز داشتم تنها باشم-

ربطش به همین بی‌ربطیشه. تو که همیشه تنهایی، این دیگه چه نیازی هست؟-

نفسی کشیدم و با حرص گفتم

میشه کلا از این جریانا در بیای؟-

چرا چند روزه اخمات تو همه؟ این سه روزی که این جا بودی کلا با اخم و تخم باهام حرف می زدی-

چیزی نشده، فقط یه کم بی حوصله ام-

بچه ی سارا به دنیا اومد؟-

آره مامان، تو چه قدر خبرارو دیر به دیر می گیری؟ دو ماهه بچه اش به دنیا اومده-

اسمش رو چی گذاشتن؟ -

چیچک-

چرا از میلاد طلاق نمی گیری؟ باید با چه زبونی بهت بگه نمی خوادت؟-

از جام بلند شده و با حرص گفتم

من نمی دونم تو طرف اونایی یا من؟-

:پاهش رو روی هم انداخته و گفت

من طرفم معلومه! تویی که حسابت با خودت معلوم نیست حتی نمی دونی توی زندگی چند چندی-

آره مامان تو راست میگی، من حسابم با خودم معلوم نیست! تو که این جایی دور از همه چیز غمت چیه؟-

:چشم هام رو بست و با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت

دردِ من، غمِ من تویی، تویی که دیوونه شدی، تویی که خودت رو انداختی تو یه باتلاق که نه تهی داره -
نه راه فراری

مامان تو رو خدا بس کن! مغزم رو این چند روزه با این حرفات خوردی -

عصبانی شد، از قیافه اش معلوم بود

نازنین به خداوندی خدا شیرم رو حلال نمی کنم اگه از این پسرهی یه لاقبا طلاق رو نگیری. اون از -
اون وقت که بابات مرد یک هفته روز و شب برام نداشتی که رضایت بده رضایت بده... اگه ندی خودم رو
می کشم. من رو اون جوری خر کردی

ای بابا مامان خر چیه آخه چرا این جوری می کنی؟ چرا گذشته رو نبش قبر می کنی؟ -

:پوزخندی زد و گفت

نبش قبر نمی کنم، خوبه بابات مرد و این روزا ندید و گرنه مرد بیچاره دق می کرد -

...تو اگه به فکر بابام بودی -

:چشم هاش رو چین داد و گفت

بودم؟ مگه من چی براش کم گذاشتم؟ -

:دستم رو کلافه تکون دادم و گفتم

بحث من این حرفا نیست! بین مادر من، آب از سر من گذشته چه یک وجب چه صد وجب تو -

تصمیم های من دخالت نکن

آره دخالت نکنم که هر غلطی دلت خواست بکنی؟-

آره بذار هر غلطی که دلم می خواد بکنم! تو چیکار به کار من داری؟ بشین این جا خوشیت رو بکن-

از جاش بلند شد و سیلی محکمی به صورتم کوبوند. برق از چشم هام پرید، یک طرف صورتم زق زق می کرد و نفسام تند شد

!این رو زدم تا بدونی هنوز بزرگترت نمرده، فهمیدی؟-

لب هام رو محکم روی هم فشردم و چیزی نگفتم. از اتاق خارج شد و تنهام گذاشت. نمی دونم چرا هم اعصاب خودش هم من رو با این بحث های تکراری خراب می کرد

لباس هام رو پوشیدم، بعد از نگاه کلی به اتاق، در رو بستم و از اتاق خارج شدم

مامان جون آروم رانندگی کن، باشه دخترم؟-

:ب-وسه ای به روی پیشونی مامانی زدم و گفتم

!چشم، شما برو داخل هوا سرده-

:اخم هاش رو تو هم کشید و گفت

باز دم رفتن چرا شما دو تا به هم پریدین به هم؟-

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

!درست میشه نترس، من رفتم مواظب خودتون باشید-

چمدون رو روی صندلی عقب گذاشتم و به راه افتادم. قبل از خروجم از مشهد سری هم به چیچک زدم، حالش خوب بود. با خیالی آسوده و راحت به راهم ادامه دادم

شب شده بود همه جا تاریک بود. آروم آروم رانندگی می کردم؛ به خاطر همین دیر موقع رسیده بودم. از ماشین پیاده شدم و کلید رو از کیفم در آورده و وارد خونه شدم. چراغ های خونه خاموش بود. نفسی کشیدم، دلم برای این جا تنگ شده بود. در ورودی رو هم باز کرده و داخل شدم. با کشیده شدنم توسط کسی و پشتم که محکم به دیوار خورد به خودم اومدم

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود، از ترس نمی توانستم نفس بکشم. با روشن شدن چراغ ها و دیدن شخص مقابلم نفس عمیقی کشیدم. اما اخم های در همش و چشمای خشمگینش اذیتم می کرد. با صدایی که به خاطر تندتند نفس کشیدنم کشار شده بود گفتم

چرا این جوری می کنی؟-

دست هاش رو محکم تر دور گردنم حلقه کرد و داد کشید

!عوضی چیچک کجاست؟-

چشم هام رو بستم، گوشم سوت کشید از دادی که زد. پس تمام قربونه صدقه رفتن هاش پشت تلفن به خاطر این بود که من رو این جا بکشونه

ولم کن ببینم، دیوونه شدی؟-

دستش هاش رو به زور از گردنم دور کرد، سرفه‌های خشکی پشت سرهم کردم. از کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم

من با چیچک چیکار دارم؟ پیداش نکردی رو من خیمه زدی؟ آدرس اشتباهی بهت دادن-

به سمتم اومده و با پشت دستش چنان زد تو دهنم که سرم گیج رفت. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با دست دیگه‌ام خونی رو که از کنار لبم جاری بود پاک کردم

چشم‌های بارونیم رو بهش دوختم و گفتم

حالا کارت به جایی رسیده که دست رو من بلند می‌کنی؟-

پوزخندی زد و گفت

واسه من ننه من غریبم بازی در نیار! یا میگی چیچک کجاست یا همین الان زنگ می‌زنم پلیس بیاد -
لشت رو از اینجا جمع کنه

چشم‌هام رو بستم تا تعادل رو حفظ کنم. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم و از یقه‌ش به آرومی گرفتم و گفتم

کی گفته من چیچک رو دزدیدم؟ مگه من دیوونه‌ام که این کار رو انجام بدم؟-

دستم رو از یقه‌اش جدا کرده و قدمی به عقب برداشت و گفت

اگه دیوونه نبودى که خودت و من رو به این روز نمی‌انداختی-

روی مبل نشست و کلافه موهاش رو کشید و گفت

به خدا خسته شدم نازنین! از تو، از دنیا، از این زندگی! تو رو خدا بگو چیچک کجاست؟-

آخه میلاد تو بگو برای چی من باید چیچک رو بدزدم وقتی می دونم من اولین نفری که مشکوک -
می شین؟

:نیم‌نگاهی بهم انداخت و با شک بهم نگاه کرد. آروم گفتم

.باور کن-

:با صدایی که ناراحتی ازش موج می‌زد گفت

چرا باید حرفات رو باور کنم؟-

چرا نباید باور کنی؟-

به سمتش رفته و نزدیک پاهاش روی زمین نشستم، نمی‌دونستم چه طوری قانع و آروم بشم. سرم رو با

:احتیاط روی زانوهایم گذاشتم و گفتم

!وقتی من این قدر دارم جون می‌کنم که رابطه باهاش خوب بشه چرا این کار احمقانه رو بکنم؟هان؟-

با افتادن قطره اشکی روی صورتم مات سرم رو بلند کردم و نگاهی به میلاد کردم. چشم‌هام رو با درد

.بستم، قلبم می‌چاله شد. خدایا من داشتم با مرد زندگیم چیکار می‌کردم

:نگاهی بهم کرده و کنارم روی زمین نشست. دست‌هام رو توی دستش گرفت و گفت

.نازنین خسته‌ام-

:سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت

دارم داغون میشم، له میشم زیر بار این همه سختی-

لبهام رو روی هم فشار دادم تا صدای گریه‌ام به گوشش نرسه. انگشتم رو نزدیک لبش برده و بوسه ای روش نشوند

کاش این بازی احمقانه رو هیچ وقت شروع نمی کردم-

صداش رو توی خودش خفه کرد. از تگون خوردن شونه‌هاش فهمیدم داره گریه می کنه. فکر می کردم دیگه نفسم در نیامد. خدایا چه صحنه‌ی مرگباری بود

!چه حرف بی ربطیست که مرد گریه نمی کند»

«!گاهی آن قدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا بتوانی گریه کنی

:صدای خسته و بغض دارش رو شنیدم

وقتی می گفتم دوست دارم، خودم رو به نفهمی می زدم. نمی دونم چه کینه‌ای از بچگی توی دلم کاشته - شده بود که می خواستم انتقامش رو از تو بگیرم

:سرش رو محکم تر به شونه‌ام فشرد و گفت

به مولا، اگه باهات بد تا کردم-

:دستش رو مشت کرده و کوبید روی قلبش و گفت

به خاطر این دل صاحب مرده‌ام بود-

دستش رو گرفتم تا این کار رو نکنه. مغزم داشت سوت می کشید؛ احساس می کردم سرم به تنم سنگینی می کنه.

!سنگ شده بود، کینه مادرم رو از گذشته به دل گرفته بود. بد کردم نازنین، هم با تو هم با خودم-

نفسی کشید و گفت

...خدا لعنت کنه من رو که به این روز افتادیم! من نمی خواستم تو رو هم وارد این بازی کثیف کنم؛ ولی-

با باز شدن یهوئی در ورودی متعجب به اون سمت نگاه کردم. سارا مگه کلید این جا رو داشت؟

نگاهی به وضع ژولیده اش انداختم. موهای پریشونش که از زیر شال سیاه رنگش بیرون زده بود، دکمه های مانتوش که یک در میون بسته شده بود و شلوار خونگی سیاهی که به پاش بود، وضع اسفناکی رو نسبت بهش ایجاد کرده بود

میلاد سرش رو از روی شونه ام برداشت و نگاهش روی سارا افتاد. سارا ناباور انگشت اشاره اش رو سمت ما گرفت و گفت

من بچه ام گم شده شما این جا ور دل هم نشستین؟-

:از ته دلش جیغ کشید و به سمتم اومد و از دستم گرفت و تکونم داد و داد کشید

عوضی بی همه چیز بگو بچه ام کجاست؟-

مات و مبهوت سر جام ایستاده بودم. میلاد قدمی به طرف سارا برداشت و به آرومی دستش رو روی

:شونه اش گذاشت و گفت

آروم باش پیداش می کنیم-

سارا دستش رو از بازوم جدا کرده و به سمت میلاد برگشته و گفت

!خفه شو، اگه لیاقتش رو داشتی که تو این چند روز می تونستی پیداش می کردی-

میلاد با شنیدن این حرف عصبانی شد و رو کرد به سمت سارا و با اعصابی داغون گفت

!سارا نذار حرمتا از بین بره-

سارا همچنان که گریه می کرد، دستش رو به کمر زده و با لحنی که ازش مسخرگی می بارید گفت

حرمتا از بین بره؟ ببینم چه غلطی می خوای کنی؟-

میلاد چند قدم که بینشون فاصله بود رو کم کرده و سیلی محکمی به گوش سارا زد و گفت

!خفه شو ببینم! هرچی از دهننت در میاد داری می ریزی بیرون-

سارا که انگار اصلا به روش نیاورد که میلاد سیلی به صورتش زده، به سمت هردومون برگشته و گفت

از توام بگذرم از بچه ام نمی گذرم-

این حرف رو رو به میلاد گفت و به سمت من برگشته و گفت

!هه! تو هم حقت همین تفاله های من بود-

چشم هام رو بستم و زبونم رو روی لب هام کشیدم تا خونسردیم رو حفظ کنم. میلاد از بازوش گرفته و به

سمت در کشوندش و گفت

گمشو برو بیرون که خسته‌م کردی، زنیکه دیوونه-

چشم‌هام از طرز حرف‌زدن میلاد با سارا تا آخرین حد ممکن باز شده بود. سارا چاقویی رو از توی جیبش در آورد و رو کرد به میلاد و گفت

میری عقب یا خودم رو بکشم؟-

داد کشید و گفت

هان؟! میری عقب یا نه؟-

میلاد دیگه نتونست قدم از قدم برداره، همون جا کنار این آشپزخونه ایستاد. این دیگه چه نمایی بود؟ سارا قدم‌هاش رو تند کرده و به سمت اومد، وحشیانه از بازروم گرفت. منم که هنوز نمی‌فهمیدم چی به چیه نتونستم واکنشی از خودم نشون بدم

من رو کشون‌کشون به سمت حیاط برد. نگاهم به گالن‌های بنزین کنار در افتاد. دلم چنان کوبشی به خودش گرفت که رگ‌های بدنم از این کوبش چند ثانیه از به جریان افتادن خون ایستادند

تا خواستم به عقب برگردم، سارا من رو به جلو هل داده و در رو بست. می‌دونستم می‌خواد چیکار کنه

محکم چند بار به در کوبیدم و گفتم

باز کن در رو سارا! فکرهای احمقانه به سرت وارد نکن-

ولی به جای باز شدن در، صدای خنده بلند سارا رو شنیدم. صدای باز شدن پنجره توجهم رو به خودش جلب کرد. بدون کفش به اون سمت حرکت کردم. داشت پرده‌ها رو از جاش می‌کند. وقتی پرده‌ها کنار رفتند، شروع به شکستن شیشه‌ها کرد

مات روی زمین نشستم، این دختر داشت چی کار می‌کرد. دستم رو نزدیک گلوم کردم شالم رو از دور سرم باز کردم و ناباور به سناریوی مقابل چشم‌هام نگاه کردم

چشمام دو دو می‌زد. میلاد و رو صندلی نشوند و با طنابی که نمی‌دونم از کجا آورده بود میلاد رو محکم به صندلی بست

می‌خندید و هق‌هق می‌کرد. تعادل روانیش رو از دست داده بود و این من رو نگران می‌کرد

!بیا نازنین جون، می‌خوام قصه‌ی زندگی خوشمون رو واسه‌ت تعریف کنم-

با چشم‌هایی که در حال باریدن بود نگاهی به اون قسمت کردم، مستقیم به چشم‌های میلاد که غمگین نگاهم می‌کرد

این آقایی رو که می‌بینی؟-

و گالن بنزین رو برداشت و دور تا دور خونه ریخت

این آقا از اول تو رو می‌خواست، هر جا می‌رفت نازنین، هر چی می‌خواست بخوره، نازنین نخورده-

بنزین رو برداشت و کمیش رو روی سرش خالی کرد

مست شده بودم، به این صحنه نگاه می کردم. پاهام قفل شده بود و نمی تونستم از جام تکون بخورم.
هرچه قدر زور زدم نتونستم از جام تکون بخورم
میلااد از اول مثل دیوونه‌ها می خواستت-

داد کشید و گفت

می فهمی؟ مثل دیوونه‌ها-

چرا میلااد سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت؟ یه چیزی بگو، یه حرفی بزن! مرحم دلم شو
ولی مگه من می داشتم عشقم بهت نزدیک بشه؟-

به سمت میلااد رفته و یک ظرف دیگه‌ی بنزین رو روی سر میلااد خالی کرد. هر چه قدر تلاش کردم
نتونستم از جام تکون بخورم. از همون جا داد کشیدم

روانی نکن این کار رو، هم خودت هم میلااد رو به کشتن میدی-

تو نگران نباش خانم کوچولو! بمیریم هم بازم با هم می میرم تو سهمی نداری-

به سمت میلااد رفته و کنارش ایستاد و گفت

مجبورش کردم با من ازدواج کنه، گفتم اگه ازدواج نکنی باهام یا خودم یا نازنین رو می کشم-

خنده‌ای کرد و گفت

دیدید آخرشم من برنده شدم؟ عشقت رو ازت دزدیدم و مال خودم کردم-

فندکی رو از توی جیبش در آورد، چشم‌هام از حدقه بیرون زد، طعم تلخ گس توی دهنم پیچید. قلبم تندتند خودش رو به قفسه سینه‌ام کوبوند، احساس کردم حالم داره به هم می‌خوره. خدایا فلج شدم؟ چرا نمی‌تونم از جام تکون بخورم؟

فندک رو روشن کرد و گفت

!نمی‌ذارم سهمی از این زندگی برات باقی بمونه نازنین خانم-

و فندکی که از دستش افتاد و آتشی که چنان شعله‌ور شد که انگار طمع روشن شدن تو این سوسوی هوای پاییزی رو داشت

.جیغ زدم؛ از ته دل، جیغ زد از ته دل، همه با هم داد کشیدیم

چنگ زدم به زمین؛ ولی بازم نتونستم از جام بلند بشم. مشت کوبیدم به قلبم، دستم رو دراز کردم به سمت مرد زندگیم که همراه دیوونه‌ترین زن روی زمین در حال سوختن بودند

.جیغ کشیدم و جیغ کشیدم و آرزو هام بین آتیش در حال سوختن بود. دیوونه شدم و موهام رو کشیدم

.اون قدر خودم رو زدم که دیگه نایی برای سر پا موندن نداشتم، همون جا روی زمین از حال رفتم

خب می‌دانی؟»

بدبختی از آن جا شروع شد که

گفتیم ما منطقی هستیم

یکی مان پرسید منطقی یعنی چی؟

آن یکی جواب داد؛ یعنی هر بلایی سرت آمد، صدایت در نیاید

این شد که یارمان بد کرد و صدامان در نیامد

عزیزمان مرد و صدامان در نیامد

عشقمان رفت و صدامان در نیامد

.. توی خانه، سر خاک، وسط سالن فرودگاه امام

به جای اینکه گل سرمان بگیریم و خودمان را چنگ بزنی و فریاد بکشیم و شیشه بشکنیم

تا نشکند،

نرود،

بماند،

هی منطقی رفتار کردیم

ایستادیم

و بغضمان را قورت دادیم و لبخند زدیم

مثل احمق‌ها دست تکان دادیم و گذاشتیم رفتنی‌ها بروند،

از خانه،

از دنیا،

«...از دست

«حسین وحدانی»

نمی‌دونم قلبم یا هوای تلخ این روزها یخ زده بود. نمی‌دونم دست‌هام بی‌حس شده بودند یا از سردی هوای این روزها بود.

نمی‌دونم مرده‌ام یا زنده؟ شاید مردم و دوباره خبری از حال این روزها ندارم. سرم مثل روزهای سخت روزهای قبلم به سرم سنگینی می‌کرد

نمی‌دونستم کجای این دنیا جای منه، نمی‌دونستم چه طوری بار این همه مصیبت رو تحمل کنم

لب‌هام انگار به هم دوخته شده بودند. صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌اومد. قلبم این روزها دیگه تند نمی‌تپید. گریه نمی‌کردم، زار نمی‌زدم، هق نمی‌زدم؛ فقط و فقط خشک شده روزها و شب‌هام رو همین‌جا می‌گذروندم

نازنین جان، عزیزم خودت رو هلاک کردی! پاشو بریم خونه؟ می‌خوای بریم خونه ما؟-

نگاه لرزوم روی صورت رنگ‌پریده‌ی مهسا ثابت موند. همه اجزای صورتش شبیه به میلاد بود. این خواهر مهربون، این همه مدت کجا بود که به داد من نرسید

پاشو عزیزم پاشو، یک هفته‌ست بس نشستی این‌جا! ببین به خدا میلادم راضی نیست تو این‌جا -
!این جووری خودت رو اذیت می‌کنی

ولی نمی‌دونم چرا حس و حالی برای جواب‌دادن نداشتم

خاله عاطفه شما راضیش کن بریم خونه به خدا منم دلم خون میشه نازنین این جووری خودش رو عذاب -
میده.

:چند دقیقه بعد صدای خش دار مامان گوشم رو پر کرد

نازنینم، مامانی پاشو گلم، پاشو، یخ زدی زندگیم، پاشو بریم خونه به خدا خوب نیست این جووری خودت -
!رو هلاک می کنی

اصرارهای مامان بیشتر از پنج دقیقه شد؛ اما چه فایده که تنم یاری نمی کرد عزیزم رو این جا تنها بذارم

عمه جون، پاشو بریم خونه ما، ببین رایان عمه رو، حالا ازت شکیم به کنار که بعد از زایمانم پیشم -
نیومدی بعدا تلافیش رو سرت در میارم؛ ولی عمه جون پاشو بریم که خودت رو این جا کشتی نه چیزی
!می خوری نه تکونی به خودت میدی

با بلندشدن صدای گریه بچه‌ی داخل آغوشش صدایش بی قرارتر از قبل شد

جون عمه سهیلا پاشو، ببین رایانم بی قراری می کنه-

صدای گریه بچه‌ی عمه سهیلا هم مرحمی برای دلم نشد؛ چون قلبم رو به یاد باران بیشتر از قبل
سوزوند

نازنین جان؟-

بوی میلاد میاد

خانمی پاشو بریم خونه، پاشو-

سرم رو به سمتش چرخوندم، بوی میلادم رو می داد

دستم رو به سمتش دراز کرده و شالش رو جلوی بینیم گرفتم. بو کردم و به وجود کشیدم، بوی میلاد رو به بندبند سلول هام کشیدم. بدون حرف، مطیع از جام بلند شده و به راه افتادم

روی تخت بدون هیچ حرفی دراز کشیده بودم. اتاقش، اتاق آشنای همیشگیش، اتاق آبی رنگش، مرحم این روزهام، دلم رو چه بی قرار می کرد

دستم رو دراز کردم و از زیر بالشت نامه‌ی عزیزم رو برداشتم و دوباره برای بار هزارم خوندمش. یاد اون روزی افتادم که نرگس جون با حال نزارش این نامه رو به دستم رسوند: «نازنین، این نامه رو میلاد برات نوشته بود چند روز پیش نمی دونم چرا بعد گم شدن چیچک هی شبا تو اتاقش گریه می کرد و از کسی» حلالیت می خواست! فقط بهم گفت این نامه رو بهت بدم و بگم ببخشیش

کاغذ توی دستم رو باز کردم و شروع به خوندن کردم: «به نام خدایی که جان داد و جان آفرید
!سلام نازنین؛ ولی بهتره بگم نازنینم

!دلم برات خیلی تنگ شده، نه تنگ این روزهام، تنگ روزایی خوب و خوشی که قدیما با هم داشتیم

نازنینم قلبم می سوزه! از دردی که هم به تو و هم به خودم هدیه دادم. نازنین به خداوندی خدا عذاب و درد، همه روزهام رو گرفته

نازنینم چرا شـراب خوش طعم روزهای خوبمون به شرابی زهر آگین تبدیل شد؟ دلم برای بودن باهات پرپر می‌زنه. ببخش اگه بد بودم، ببخش اگه به اجبار سارا رو جایگزین تو کردم، ببخش اگر دیر از خواب خرگوشی بیدار شدم

!مثال من مثال همون کبکی بود که سرش رو توی برف فرو کرده بود

نازنین من فهمیدم دوستم داری؛ اما خودم رو به نفهمی زدم. من فهمیدم دوستت دارم و خودم رو به نفهمی زدم

سارا، آه از سارا که زندگیم رو آرامشم رو به هم ریخت و من ساده ابله تو رو به این شیطان صفت دروغگو فروختم

روزای قبل نامزدیمون با سارا اون قدر تو گوشم ازت بد گفتم، خبرچینی کرد؛ اینکه تو با آروین رابطه داری و با چشمای خودش دیده و من قلبم چه قدر زود سیاه شد از حرفای سارا و چه قدر زود تو رو فروختم به این دخترک زندگی خراب کن

ولی وقتی آروین زندان افتاد و تو اون کار رو کردی، اون حقیقت رو برام روشن شد که به جای زندان رفتن و اعدام آروین، خواسته بودی سارا از من جدا بشه مات مبهوت به روزایی مزخرفی که باید کنار تو می‌بودم و نبودم شدم و حسرت خوردم

ولی دلم باهام لج کرد که باهات بد باشم و سزای زودباوری خودم رو این طوری از تو و خوده دیوونه‌ام بگیرم

آه سارا که با تهدید تو به مرگ من رو وادار کرد کنارش بمونم

نازنین من هیچ وقت شبا پیش سارا نمی‌موندم، من روزایی که پیش تو نبودم، توی خونه مجردی یکی از دوستانم می‌موندم.

می‌دونم مثل بچه‌ها بی جمله‌بندی باهات حرف می‌زنم؛ ولی چه کنم که دلم پیش تو بودن رو فریاد می‌زنه.

اگر ناخودآگاه باهات بد رفتار کردم به خاطر فشارای این چند ماه اخیر بود.

نازنین اگر این نامه رو خوندی و اگر خواستی من رو ببخشی ازت خیلی ممنونم.

نگران سارا نباش، اون رو یه جوری از دایره زندگیمون کنار می‌زنیم و کنار هم به خوشی و خوبی زندگی می‌کنیم.

ولی این رو بدون من هیچ وقت این حرف‌ها رو نمی‌تونستم رو در رو بهت بزنم.

راستی شیطون خانم اون روزی که صبح داشتم می‌رفتم شرکت داشتم با مهسا صحبت می‌کردم؛ چون

می‌دونستم بیداری فقط خواستم حس حسادتت رو نسبت به خودم تخمین بزنم.

نازنین این روزها دلم شور می‌زنه، اگه چیچک پیداش نشه چی میشه؟

ببخش اگه پرت و پلاهای زیادی گفتم؛ اما دلم پر بود و برای حرف زدن فقط تکه کاغذی رو می‌خواست که خط خطی بشه.

اگر سوال‌های زیادی بی‌جواب موند، دنبالش رو نگیر؛ بهتره بعضی چیزها همین‌طور سرپوشیده بمونه.

«به امید داشتن روزهای خوب کنار عروسکم»

!روزها دارند می‌گذرند، بدون میلاد، بدون نفس کشیدنم، بدون هیچ حرکتی

زندگی انگار همین‌جا متوقف شده؛ نه انگیره‌ای، نه هدفی روزها و شب‌هام رو فقط به یک دلیل سر می‌کنم. تنها دلیلی که این روزها من رو سرپا نگه داشته

روبروی آینه ایستادم و دارم تن نحیف خودم رو نگاه می‌کنم. دوباره لباس‌های مشکی مهمون وجودم شده، لباس‌هایی که به تنم زار می‌زد. دیگه توی این زندگی نه زیبایی نه آراستگی وجودم برام مهم نبود آروم در اتاق رو باز کردم تا مزاحم کسی نشم. از نرده‌های استیل و طلایی‌رنگ اشرافی خونه گرفتم تا آروم آروم از پله‌ها پایین بیام. پذیرایی بزرگ و سلطنتی خونه رو دوباره به همون آهستگی طی کردم. در بزرگ مستطیل شکل قهوه‌ای‌رنگی رو که روش شیشه‌های کوچیک مربع‌شکلی وصل شده بود، هم باز کردم و همین که خواستم وارد پاگرد بشم، صدایی من رو سر جام می‌خکوب کرد

کجا داری میری دخترم؟-

به عقب برگشته و نگاهی به قیافه تکیده‌ی پدر میلاد، آقا ایمان می‌کنم. لب پایینم رو گاز گرفتم و سر جام ایستادم

:به سمتم اومده و با لبخند نگاهم کرده و گفت

:بدون صبحونه امکان نداره اجازه بدم بری-

:با نگاهی ملتمس نگاهش کرده و گفتم

...ولی پدر جون-

:انگشت اشاره‌اش رو مقابل صورتم گرفته و حرفم رو برید

!همین که گفتم-

.به اجبار همراه آقا ایمان وارد آشپزخونه بزرگ خونه‌شون شدیم

.از قدیم گفتن باید یکی فدا بشه تا خانواده‌ها قدر هم رو بدونن-

.با کنجاوی نگاهش کردم

.شاید اگه میلاد نمی‌رفت، هیچ‌وقت نرگس یا مهسا عوض نمی‌شدن-

:لقمه کوچیکی از پنیر و گردو رو به سمتم گرفته و ادامه داد

.مهسا دختریه که هیچ‌وقت از خوشگذرونی‌هاش یا نرگس از مهمونی‌های خانمانه‌ی ماهانه‌اش نمی‌زنند-

:چشم‌هاش رو بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت

!شاید باید میلاد می‌رفت تا سر و کله‌ی عقل این دو تا پیدا می‌شد-

.چشم‌هاش رو باز کرده و با خنده نگاهم کرد

.امروز من بهشت زهرا می‌برمت-

.چشم‌هاش رو بستم و آهی کشیدم؛ ولی من دلم می‌خواست مثل همیشه تنها برم

.می‌دونم دوست داری تنها بری؛ ولی خوب امروز من دلم خواسته با دخترم بیرون برم-

.لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم

هر دو عزادار با دلی خون بودیم؛ اما نمی‌دونم این چه قرار نانوشته‌ای بود که می‌خواستیم عین آدم‌هایی رفتار کنیم که انگار توی زندگیشون هیچ اتفاقی نیافتاده بود

بعد از صبحونه راهی بهشت زهرا شدیم. نزدیکی‌های اون جا از گل‌فروشی یک دسته گل رز قرمز به همراه گلاب خریدیم

اول گذاشتم پدر جون با میلاد خلوت کنه بعد من برم. نیم‌ساعت از دور ایستاده بودم و به تکون خوردن شونه‌های پدر میلاد نگاه می‌کردم. چه قدر تماشای این صحنه برای من سخت بود! چرا دنیا این‌طوره؟ چرا باید کسانی که دوششون داریم زودتر از خودمون از دنیا بره؟

با بلند شدن پدر جون به اون سمت حرکت کردم. پاییز هم تموم شده بود، پوزخندی زهرآگین زدم؛ لابه‌لای آذر ماه تولدم هم گذشته بود. نفس غمگین و عمیقی کشیدم، تولدی دوباره اما بدون میلاد کنار قبر نشستیم و به سنگ مرمر سیاه‌رنگ که به تازگی روی خاک‌های خیس و سرد نصب شده بود، نگاه کردم.

سلام آقای عشق -

گلاب رو روی سنگ مرمر ریختم و با دستم همه جا پخشش کردم

حتما با خودت می‌گی چرا آقای عشق؟-

آه عمیقی از ته دلم می‌کشم

خب تنها کسی که عاشقت بود من نبودم، نمی‌دونم غیر از من و سارا کیا دوستت داشتن-

دسته گل رز رو برداشتم و یکی از اون‌ها رو کنار اسم میلاد که با خط نستعلیق کنده‌کاری شده بود، گذاشتم

آه از این زندگی، نه به من وفا کرد نه به شما دو تا-

خم شدم و بوسه‌ای روی اسم میلاد زدم

باز خوبه شانس سارا از من بیشتر بود-

حسرت و حسادت تموم وجودم رو احاطه کرد

اون باهات اومد؛ ولی من چی؟-

قطره اشک گوشه چشمم رو پاک کردم

تک و تنها این جا موندم-

:پوفی کشیدم

می‌خوام برم؟ می‌پرسی کجا؟ بذار بگم... یه جایی که تا مدتی نتونه هیچ کس پیدام کنه! فقط یه چیزی... -

چیچک رو هم با خودم می‌برم

شرمگین سرم رو پایین انداختم

می‌دونم به خاطر اون کارم ازم ناراحتی؛ ولی عشق منطق سرش نمیشه-

تموم وجودم پر از غصه شد و شقیقه‌هام نبض زد

دلم می خوادت میلاد، خسته شدم از این همه عزاداری-

دستم رو مشت کردم و روی سنگ قبر کوبیدم

لعنت به روزی که تو رو با سارا آشنا کردم-

:پیشونیم رو روی سنگ گذاشتم و همراه با گریه اما با صدایی آرام گفتم

دلم برای دستایی که هیچ وقت با عشق نوازشم نکرد تنگ شده-

چشمهام رو بستم و به صدای قرآنی که داشت می اومد، گوش سپردم

بغض تا ته ته گلوم مهمون شده میلاد دست از سرم برنمی داره! میلاد، غم دوریت داره می کشه من رو، -

این چه عذاب بی وجدانیه؟

سرم رو از روی قبر برداشته و به دور دستها خیره شدم

...چه قدر آه، چه قدر نفس سنگین-

دستم رو مشت کردم و روی دلم گذاشتم

برای کی بتپه این قلب؟-

انگشتم رو روی چشمم گذاشتم

کی رو عاشقانه کی رو با حسرت نگاه کنه این چشما؟-

چشمهام از اشک پر و خالی می شد

دلَم می سوزه میلاد، می ترسم آتیش بگیرم از غم نبودت! می ترسم بمیرم و دیگه نشه بهت فکر کرد-

هق هق بی صدایی کردم

دارم.. خف.. فه می.. شم میلاد-

:سرم رو دوباره روی قبر گذاشتم و با صدایی نسبتا بلند گفتم

!چرا رفتی؟ چرا تنها رفتی؟ هان؟-

و هق هقی که دوباره و دوباره مهمون وجودم شد. با قرار گرفتن دستی روی شونهام و صدای مهربون آقا

:ایمان به عقب برگشتم

.پاشو دخترم، خودت رو هلاک کردی-

:با چشم‌های خیسم نگاهی بهش کرده و گفتم

!چرا رفت بابا جون؟ من هنوز ازش سیر نشدم-

:به جلو خم شده و من رو در آغوش گرفت و بـوسه‌ای رو پیشونیم کاشت و گفت

.منم ازش سیر نشدم دخترم؛ ولی با تقدیر هیچ جوره نمیشه جنگید-

:کمی ازش فاصله گرفتم و مستقیم به چشم‌های پدر جون نگاه کردم و گفتم

.من نه از پدرم سیر شدم نه از میلاد! من ناکام از این دنیا می‌رم بدون کام گرفتن از دوست داشتن‌هام-

چشم‌های پدر که از قطره اشک برق زد، من رو به خودم آورد؛ سرم رو به سینه‌ی ستبر پدر چسبونده و آروم گفتم

چرا نمی میرم بابا؟-

:و هق‌هقی که فشارو پر کرد. دست پدر روی کمرم اومده و آروم نوازشم کرد و گفت

.گریه کن، خودت رو خالی کن، غصه‌ای که تو دل آدم بمونه فقط خیال وجود آدم رو از هم می پاشونه-

.مامان جون شما نگران من نباش، من همین جا می مونم-

:مادر دوباره سمج و لجباز گفت

.من که می دونم میرم؛ ولی تموم فکر و خیالم همین جا می مونه-

:ب-وسه‌ای روی پیشونیش زدم و گفتم

.تو خیالت راحت، به فکر من نباش-

:دوباره با نگاهی که هنوز از رفتنش مطمئن نبود نگاهم کرده و گفت

.پس حسابی مراقب خودت باش-

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم. مادر جلو اومده و من رو به آغوش کشید. ساکش رو برداشت و به سمت اتوبوس‌های سمت مشهد رفت

پنج دقیقه‌ای گذشت تا اتوبوس حرکت کنه. بعد از رفتنش سوار ماشین شده و گوشیم رو برداشتم

الو سلام حنا، جون، خوبی؟-

مرسی عزیزم تو خوبی؟-

قربونت، حنا هفته بعد یکشنبه خونه‌ای؟-

بعد از چند لحظه صدای توی گوشی پیچید

آره خونه‌م، چه طور؟-

هیچی می‌خوام پیام چیچک رو ببرم-

با صدایی متعجب پرسید

مطمئنی؟-

آره من یکشنبه میام، منتظرم باش-

و گوشی رو بدون شنیدن جواب قطع کردم

:پوزخندی زدم و دنده رو جابه‌جا کردم و گفتم

!پیش به سوی زندگی جدید-

ساغر؟-

:لباس‌های کثیف چیچک رو توی لباسشویی انداختم و دوباره ساغر رو صدا کردم

ساغر؟-

ولی جوابی ازش نشیندم. پوفی کردم و با حرص از آشپزخونه بیرون اومدم و نگاهی به پذیرایی کردم؛ ولی نبود. به سمت اتاق‌های خواب حرکت کردم و از چهارتا پله‌ی کوچیک خونه بالا رفتم؛ درِ اولی رو باز کردم، روی تخت نشسته بود و چیچک روی پاهاش بود

مگه با تو نیستم؟-

:انگشت اشاره‌اش رو جلوی بینیش گرفت و گفت

هیس! مگه سر بریده آوردی؟-

:دهنی کج کردم و آرام گفتم

!نه نیاوردم؛ ولی تضمینی نمی‌کنم تا چند دقیقه‌ی دیگه سرت رو به باد ندی-

:خنده‌ی ریزی کرد و بانمک گفت

چیکار داشتی؟-

به حاتمی زنگ زدی؟-

:چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت

حاتمی؟ حاتمی دیگه کیه؟-

یک لحظه فکر کردم از سرم دود بلند شد. به سمتش رفته و آروم چیچک رو که روی پاهاش خوابیده بود برداشتم تا به اتاق خودش ببرم و توی تخت صورتی توردار کوچولوش گذاشتم. لبخندی زده و خم شدم و بـوسه‌ای رو پیشونیش گذاشتم. در رو بستم و به ساغر اشاره کردم که پایین بیاد

جدی حاتمی کیه؟-

روی مبل‌های راحتی کرم‌رنگ نشستم، دستم رو روی دسته‌های بزرگش گذاشته و از حرص چشم‌هام رو بستم.

:ساغر لگدی به پام زد و گفت

!هوی! خودت رو جمع کن، این‌جا که جزیره‌ی هاوایی نیست اون جوری لم دادی-

یهویی از جام بلند شدم و به سمتش خیز برداشتم که ساغر سریع‌تر از من خودش رو عقب کشید و :شیطون خنده‌ای کرد و گفت

!خیلی خب بابا! آره زنگ زدم به حاتمی، گفت جنس‌ها فردا میاد-

.سر جام برگشتم و نفس راحتی کشیدم

!دوتا چایی بریز بیار-

:در حالی که به سمت دستشویی که کنار پله‌ها قرار داشت می‌رفت گفت

!نوکر بابات غلام سیاه-

و سریع داخل توالت شد. خنده‌ای به این بی‌مزگی‌هاش کردم. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی از ته دل زدم. بودن با ساغر، هم حال من و هم حال چیچک رو خوب کرده بود.
 با امروز دقیقا یک‌سال از اون روزای نحسم گذشته، الان کنار ساغر و چیچک زندگی خوبی داریم. پدر و مادر سارا توی یه تصادف کشته شدند. نمیدونم چرا از شنیدن این خبر اصلا ناراحت نشدم

به چی داری فکر می‌کنی؟-

:مستقیم نگاهش کرده و گفتم

!به تو چه؟ چه قدر فضولی-

:نزدیک‌تر شده و روی مبل کناریم نشسته و گفت

!خفه شو بابا! فضول تویی با هفت جد و آبادت-

.نچ نچی به این بی‌پرواییش کردم

طرح جدید چی داریم؟-

:نگاهی بهش کردم و گفتم

طرح جدید؟ به توچه؟-

:به سمتم خم شد و گفت

عه این‌طور یاست؟-

:خندیدم و گفتم

.آره این طور یاست-

.من فردا نمیام شرکت-

.چه غلطاً، فردا کلی کار داریم-

.به من چه، فردا استراحت می خوام-

:لبخند شیطونی زدم و گفتم

راستی، آقای غفارمنش گفت فردا باید یه جلسه‌ای داشته باشم برای اینکه بررسی‌های آخر رو روی -

طرح‌ها انجام بدیم

:براق شدنش رو به سمت خودم احساس کردم. گلویی تازه کرده و گفت

آقای غفارمنش؟-

.اوهوم، فردا فکر کنم حول و حوش ساعت دوازده اینا جلسه داریم-

:لب‌هاش رو تر کرده و خیلی ضایع گفت

.حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بهتره منم تو این جلسه باشم-

:به سمتم برگشته و سرش رو تکیه داد و گفت

.هرچی نباشه با هم شریکیم-

مقابل آینه ایستاده بودم، کرم پودر رو برداشته و رو صورتم مالیدم. با خط چشم نازک و ریملی هم چشم‌هام رو آراسته کردم. رژگونه کمرنگی به همراه رژ مسی‌رنگم روی صورتم نشست

لب‌هام رو به هم مالیدم و از توی آینه لبخندی به خودم زدم. با بلندشدن صدای گریه چیچک سریع خودم رو به اتاقش رسوندم. شیشه شیرش از دهنش جدا شده بود و به همون خاطر صدای گریه‌ش اوج گرفته بود. شیشه شیر رو نزدیک دهنش کردم و صدایش قطع شد. با انگشت اشاره صورتش رو نوازش کردم و بـوسه‌ای روی پیشونیش کاشتم

نازنین؟ نازنین؟-

در اتاق رو بسته و از اون جا خارج شدم

چیه باز سر صبحی صدات رو روی سرت انداختی؟-

اون مانتو بنفشست کجاست؟-

اخم‌هام رو تو هم گره زدم و گفتم

!بمیری هم نمیگم کجاست-

عه نازی لوس نشو-

لب‌هام رو چین دادم و گفتم

!نمی‌خوام تو شرکت همه بدونن لباس‌های هم رو می‌پوشیم، توام برو همون مانتو سبز لجنیت رو بپوش-

پاهش رو روی زمین کوبیده و به سمت اتاقش به راه افتاد. لبخندی به این تخس بودنش زدم. نگاهی کلی به خونه کردم تا جایی به هم ریخته نباشه

پذیرایی نسبتا برگ مربع شکل که یک طرفش رو مبل های راحتی کرم رنگ شش نفره ای گذاشته بودیم، سمت دیگه ی پذیرایی مبل های دوازده نفره ی سلطنتی طلایی رنگی رو چیده بودیم

آشپزخونه که کنار در ورودی قرار گرفته بود و کلا دیدی به پذیرایی نداشت. اتاق ها هم که به وسیله چهار پله از قسمت پذیرایی جدا شده بود در سمت چپ، در انتهای ترین قسمت خونه قرار داشت روی دیوارهای خونه چند تا تابلوی فرش زیبای منظره قرار داشت که فضای زیبایی رو ایجاد کرده بود. تلویزیون هم کنار پنجره مقابل مبل شش نفره جای گرفته بود

هوی یابو علفی؟-

:با اخم نگاهش کردم و گفتم

می دونستی خیلی بددهنی؟-

:خنده ای کرد و گفت

آره، برو لباسات رو بپوش، دیر می کنیما-

سرم رو تگون داده و به سمت اتاقم که کنار اتاق ساغر قرار داشت به راه افتادم-

ست تخت خواب سفید و طلایی رنگم جلوه‌ی خوبی به اتاق داده بود. زیاد با وسایل مختلف فضای اتاق رو شلوغ نکرده بودم و تنها اسباب داخل اتاق، تخت و ستش به همراه کمد اضافه‌ای برای جای گرفتن لباس‌هام بود.

از روی میز آرایشم که سمت چپ در قرار داشت، گوشیم رو برداشته و تماس رو با خانم ساعدی برقرار کردم.

الو، سلام خانم صالحی خوب هستین، خانم شما پس کی میایید؟-

صدای نفس نفس زدنش رو شنیدم.

خانم تورو خدا ببخشید الان رسیدم، پشت درم-

گوشی رو قطع کرده و به سمت تختم که در گوشه اتاق قرار داشت رفتم، مانتوی سیاه بلند جلو باز رو از روش برداشته و به تن کردم. از قبل سارافون سفید ساده‌ای رو که قدش تا روی زانو هام بود، پوشیده بودم. شلوار کتان سیاه رنگم رو هم به پام بود

کیف سیاهم رو برداشته و روی دوشم انداختم. با سر کردن شال بلندقواره سفید و سیاهم از اتاق خارج شدم.

نازی من رفتم پایین ماشین رو روشن می‌کنم تو هم بیا-

به سمت اتاق چیچک رفتم و خانم صالحی رو بالای سرش دیدم

شهین خانم، شیرش رو تازه خورده، بقیه کارها رو هم که می‌دونی. نذار بی‌تابی کنه. چیزی شد خبرم -
کن.

چشم خانوم-

شهین خانم، پرستار چیچک بود. یه زن بلندقد و لاغر با صورتی استخوانی و لب و دهن معمولی بود. از اتاق بیرون اومده و بعد از پوشیدن کفش های پاشنه بلند سیاهم از خونه خارج شدم

ساغر توروخدا مثل آدم رانندگی کن-

خفه بابا، حوصله ت رو ندارم-

سری به این بددهنیش تکون دادم. ماشین رو داخل پارکینگ ساختمون پارک کرده و ازش پیاده شدیم. مقابل آسانسور ایستاده بودیم با رسیدنش به طبقه پایین داخل شدیم. در حال بسته شدن بود که دستی داخل شد و با ببخشیدی سوار آسانسور شد

لبخندی زدم و با نگاهی شیطون به ساغر نگاه کردم و گفتم

سلام آقای غفارمنش، صبحتون به خیر-

اما آقای غفارمنش کلا توی این دنیا نبود. نگاهی به تیپ ساغر کردم، مانتوی سبز لجنی به همراه شلوار هم رنگش و شال و کفش قهوه‌ای رنگ همچین صورتی با میکاپ کامل تپیش رو درست کرده بود

با دیدن صحنه‌ی مقابلم یاد خودم افتادم، یاد گذشته‌ای نه چندان دور! لبخند غمگینی روی لبهام جا خوش کرد

چشم‌هام رو بستم و به یاد آوردم، ثانیه‌های پرارزش خودم با میلاد رو زمانی که نه سارا و نه هیچ کس دیگه‌ای که مانعی بینمون باشه. زمان‌هایی که برای میلادم لوس می‌شدم و اون چه مردانه ثانیه‌های دخترونه‌ی من رو تحمل می‌کرد

قطره‌ی اشکی رو که پشت پلکم قرار گرفته بود و سعی در ریختن داشت، مهار کردم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که درون آسانسور پخش شد، از کابین همراه ساغر پیاده شدیم و سری به عنوان خداحافظی برای آقای غفارمنش تکون دادم

با ورودم به داخل شرکت، صدای تیک تیک کیبرد لپ‌تاپ‌ها، کامپیوترها، صدای پاشنه کفش کارمندها، جابه‌جایی قوطی کفش‌ها و خیلی از صداهای آشنای روزمره داخل گوشم پیچید

همه‌ی سرها با ورودمون بلند شده و به سمتمون برگشت، فضای مستطیل‌شکلِ طویلی که در سمت چپ و راست شش میز مساوی قرار گرفته بود

همه با لبخند نگاهم می‌کردند و سری به علامت سلام برامون تکون دادند. از فضای خالی راهرومانندی که مابین میزها ایجاد شده بود گذشتم و به سمت اتاقم که در انتهای سالن قرار داشت به راه افتادم

:منشی با دیدن من و ساغر بلند شد و سریع سلامی کرد. چشم‌هام رو بستم و با حرص گفتم

.خانم طلایه، لطف کن گزارش‌های امروز رو مرتب لیست کن و سریع تو اتاقم باش -

.ساغر خنده‌اش رو مهار کرد، به سرعت داخل اتاقش که کنار اتاقم قرار داشت رفت و سریع در رو بست

در اتاق قرمزرنگم رو باز کرده و داخل شدم. عطرگل یاس تازه داخل اتاق پیچیده بود. زیر لب زمزمه کردم:

!حداقل طلایه این کارش رو درست انجام داده-

به سمت میزم که کنار پنجره‌های قدی اتاق قرار داشت رفتم و روی صندلی راحت و چرخدارم نشستم. کیفم رو روی میز گذاشتم و در لپ‌تاپم رو باز کردم

با صدای تقه‌ای که به در خورد، سرم رو از لپ‌تاپ جدا کرده و نگاهی به ساعت روی میزم کردم
بیا تو-

پاهام رو رو روی هم انداخته و بازو هام رو بغل کردم. در رو باز کرد و با یه دستی که همه‌ش روی شالش بود داخل اتاق شد

لب‌هاش گاز گرفت و با تردید نزدیک میز اومد و برگه‌ای رو روی میزم گذاشت
خانم طلایه؟-

:با لحنی پرتاکید اسمش رو صدا کردم، صدای لرزانش رو شنیدم و توی قلبم لبخندی زدم
بله خانم تهامی؟-

مگه من دفعه قبل بهتون نگفتم که این‌جا محیط اداری هستش و با این تیپ شرکت نیاید؟-

دوباره نگاهی به مانتوی کوتاه یشمیش انداختم؛ به‌خاطر اندام توپری که داشت، تمام بدنش بیرون زده بود. موهای مش‌کرده‌اش نصفش از پشت و نصفش از جلو بیرون زده بود

لباسای فرمت کو؟ چرا نپوشیدیشون؟-

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

!این جا شرکته طلایه! هم مرد هست هم زن؛ این نوع پوشش تو مناسب شرکت من نیست-

به سمتش رفتم و گفتم

اون برگه‌ای رو که روی میزم هستش برو امضا کن-

:شوکه شدنش رو دیدم، قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید و گفت

!خانم تو رو خدا این دفعه رو ببخشید-

حرفی نزدم و به سمت میزم رفتم، روی صندلی نشستم و با ابرو هام اشاره‌ای به کاغذ روی میز کردم و

گفتم

!امضاش کن-

حرفی نزد و با غمگینی و دستی پر لرزش بدون خواندن برگه کاغذ رو امضا کرد

می تونی بری-

:قدمی به عقب برداشت و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفتم

خودت برگه تعهد رو امضا کردی، برو خونه تون بزرگ دوزکات رو پاک کن و یه لباس درست و حسابی -

پوش. امروز مرخصی به خانم ناعمی بگو جات وایسه

:به سمتم برگشته و با لبخند قبل از اینکه دهنش رو باز کنه گفتم

این آخرین باری بود که گذشت کردم؛ ولی دفعه بعد گذشتی در کار نیست. در ضمن یک ربع از وقتی -

!که گفتم سریع تو اتاقم باش گذشته بود، دیگه تکرار نشه

سرش رو تکون داد و به سرعت از اتاق خارج شد. دکمه‌ی تلفن سیاه‌رنگ روی میز رو فشار داده و منتظر موندم تا طلایه گوشی رو برداره
بله خانم؟-

صدای نفس نفس زدنش توی گوشی پخش شد

به خانم ساعدی بگو طرح‌ها رو برداره و به اتاق من بیاد-

باشه‌ای گفت و گوشی رو گذاشت

مشغول خوندن لیستی بودم که طلایه برام آورده بود. چه خوش خط و باسلیقه بود! چند تقه‌ای به در خورد و خانم ساعدی بعد از اجازه ورود به اتاق داخل شد. پوشه‌ی داخل تو دستش رو روی میز گذاشت
:وگفت

اینم طرح‌های رنگی شده. راستی خانم تهامی یکی از طرح‌ها خیلی خیلی عالی شده؛ یعنی بدون هیچ -
نقصی هست

نیم‌نگاهی به قیافه ساده‌اش که صورتش رو مقنعه‌ای سرمه‌ای‌رنگ قاب گرفته بود کردم

واقعا؟-

:با شوق و خوشحالی به سمت پوشه خم شده و چند برگه رو ورق زده و روی صفحه‌ای ایستاد و گفت

این طرح فوق‌العاده‌ست؛ رنگ اصلیش، پاشنه ظریف کفش، بندهای نازک، خلاصه همه چیزش حرف -
نداره خانم تهامی

:سری به توصیفاتش تکون دادم و گفتم

خسته نباشی خانم ساعدی، طراحی‌های روی کفش دقیقا همونایی هستن که خودم انتظارش رو داشتم، -
ممنونم

:لبخند پهنی زده و دست‌هاش رو داخل هم گره زد و گفت

.وظیفمونه خانم تهامی! اگه دیگه کاری باهام ندارین من برم-

.دست درد نکنه عزیزم، می‌تونم بری-

آروم به سمت در حرکت کرد و از اتاق خارج شد. پوشه‌ی داخل دستم رو بارها نگاه کردم و از طرح‌ها لذت بردم. با بلندشدن زنگ تلفن گوشی رو برداشته و جواب دادم

!تو که هنوز نرفتی طلایه-

:سریع با لحنی شرمنده گفت

بخشید خانم تهامی یه کم کار داشتم گفتم اونا رو راست و ریست کنم بعد برم، راستی خانم تهامی یه -
آقایی اومدن با شما کار دارن

:ابروهام رو تو هم کشیدم و گفتم

کی هست؟-

.میگن که شریک کارخونه‌ای هستن که برای ساخت کفش‌هامون باهاشون قرارداد بستیم-

:گره اخم‌هام باز شد و سریع گفتم

سریع داخل بفرستینشون -

وگوشی رو قطع کردم. از جام بلند شدم و دستی به مانتوم کشیدم. با باز شدن در و داخل شدن شریک کارخونه‌ی الوند، چشم‌هام روی کسی که وارد اتاق شده بود ثابت موند. چشم‌هام رو بستم و به گذشته‌ها سفر کردم. چرا الان؟ چرا الانی که سعی می‌کردم همه چی رو فراموش کنم پیداش شده بود

تعارف نمی‌کنی بشینم؟ -

باز همون نگاه وحشی تیزشده. دستم رو دراز کردم و روی مبل تک نفره چرم قهوه‌ای جلوی میزم تعارفش کردم که بشینه

بشین -

پراسترس و با پاهایی لرزون روی صندلی نشستم

چی می‌خوری؟ -

:پاهش رو روی هم انداخته و سری تکون داد و با غرور گفت

فرقی نمی‌کنه -

تلفن رو برداشتم و دو تا قهوه ترک سفارش دادم

فکر نمی‌کردم یه روزی تو همچین موقعیتی همدیگه رو ببینیم -

:ابرویی بالا انداخته و با صورتی که ته‌ریش کمی داشت و جذابیت زیادی به صورتش داده بود گفت

چرا؟ نکنه از روبرویی باهام می‌ترسی؟ -

:تپش قلبم تندتر شد، نوک انگشت‌های دستم یخ زده بود. نفسی کشیدم و گفتم

چرا باید ازت بترسم؟-

:نیم لبخندی زده و گفت

شاید به خاطر اینکه تموم خانواده‌م رو نابود کردی-

:چشم‌هام رو بستم و با لحنی مشوشی گفتم

من خانواده‌ت رو نابود کردم؟ البته که نمی‌خوای یادآوری کنم تو با زندگی ما چیکار کردی؟-

شوکه‌شودنش رو دیدم، پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد

بهتره این بحث‌ها رو جای دیگه‌ای ادامه بدیم-

:چشم‌هام رو یکبار باز و بسته کردم و گفتم

موافقم! چی باعث شده شما به جای آقای مظفری این‌جا بیای؟-

:لب‌هاش رو تر کرده و گفت

طاهر کار داشت؛ یعنی داره ازدواج می‌کنه مشغول تدارکات هستند-

:سری تکون دادم و گفتم

تو آقای مظفری رو از کجا می‌شناسی؟ چی باعث شده که با هم شریک بشین؟-

...من و طاهر از دوستای قدیمی بودیم و چند ماه پیش نیاز شدیدی-

:چینی به چشماش داده و گفت

به تو چه اصلا؟-

.چشم‌هام گرد شدند؛ توقع همچین رفتاری رو ازش نداشتم. خودم رو نباختم و گوش‌ی رو برداشتم

طلایه قهوه‌ها چی شدند؟-

:دستپاچه و با صدای لرزون گفت

خانم تهامی به خدا الان میرم، گفتم مهمون دارید حالا شاید نیازی به من باشه-

طلایه قهوه‌ها چی شدند؟-

وای خانم تهامی قهوه‌ساز خرابه، آقا احمد هم رفت از بیرون بخره-

.چشم‌هام رو بستم و گوش‌ی رو محکم سر جاش گذاشتم

من برای اینکه قرارداد رو با شرکت شما کامل کنم اومدم، کار زیادی هم ندارم-

:نگاهی بهش کردم و با گلویی که خشک شده بود گفتم

.باشه، هر چی رو که لازم هست بیار امضا کنم-

پشت پنجره ایستاده بودم و به آسمون تاریک شهر که به وسیله‌ی چراغ‌های خیابون و چراغ‌های ماشین

نورانی شده بود، نگاه می‌کردم. توی دلم غوغایی به پا بود که نمی‌دونستم چه جوری آرومش کنم.

نمی‌دونم چه حسی داشتم؛ حسی مابین کرحتی و بی‌حالی بود. وجودم آتیشی شده بود که فقط با بارش

بارون آروم می شد. بغض توی گلوم داشت خفهم می کرد، گاهی نفس کشیدن از یادم می رفت و گاهی از این تنش های پی در پی می سوختم

روی صندلی نشستم؛ چون پاهام تاب سر پا ایستادن رو نداشت. دستم رو روی چشم هام گذاشته بودم و سعی داشتم خودم رو توی تاریکی های وجودم محو کنم. تاب وارونه خودم رو تکون دادم تا لالایی وجودم کمی التهاب درونم رو کاهش بده. قلبم از تاب استرس و دلهره تندتند خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید. آه دنیا، آه دنیا، ای وای از این روزگار، ای وای از بازی دنیا! آه عمیقی از درونم کشیدم. آخ ای چیچکم اگه نباشی دخترکِ یادگار روزهای سرد و تلخ گذشته ام دنیا بدون تو برام تاریک و سرد میشه با بلندشدن صدای آروم گوشیم، چشم هام رو باز کردم و چرخ می با صندلی زدم. اسم ساغر روی گوشی نمایان بود. دکمه اتصال رو لمس کردم و صدای بلندش توی گوشی پخش شد

نازنین؟-

صدای پراضطرابش جودم رو به لرزه انداخت

نازنین، چیچک! خودت رو برسون-

قلبم به شدت کوبید. از جام بلند شده و نمی دونم چه طوری خودم رو از شرکت خارج کرده و به ماشینم رسوندم. نمی دونستم چه جوری می روندم؛ فقط ماشین رو با سرعت بالا حرکت می دادم

جلوی بیمارستان که رسیدم، به زور ترمز زدم که رد لاستیک های ماشینم روی آسفالت خیابون به جا موند

از ماشین پیاده شدم و دوان دوان در حالی که آدم‌های مقابلم رو کنار می‌زدم، خودم رو داخل ساختمان اصلی بیمارستان کردم.

با دیدن ساغر که روی صندلی‌های انتظار سالن همراه شهین خانم نشسته بود، سرگیجه‌ی شدیدی گرفتم.

سافر با دیدنم که چند قدم باهاش فاصله داشت، سریع بلند شد و به سمتم دوید. نای ایستادن نداشتم، همون جا کنار ستون بزرگ سالن بیمارستان سر خوردم و روی زمین نشستم.

:سافر کنارم خم شد، روی زمین نشست و بازو هام رو ماساژ داد و گفت

.آروم باش نازنین! ای لعنت بر من که اون طوری خبیرت کردم-

:نفس نفس زنان با کلماتی مقطع شده به سختی گفتم

کجاست؟ ها؟ کجاست؟-

.خوبه نازنین چیزیش نیست من هول شدم، شیر پرید تو گلوش فکر کردم اتفاقی افتاده-

:سرش رو پایین انداخته و با شرمندگی گفت

.ببخش نازی حواسم پرت شد-

نفسی آسوده کشیدم و سرم رو به ستون تکیه دادم، چشم‌هام رو بستم. خون درون رگ‌هام به آرومی پمپاژ شد. خیالم راحت شد.

:لب‌هام رو تر کردم و آب دهنم رو به سمت گلوی خشک‌شده‌ام فرستادم

!دختر نصف عمرم کردی -

ساغر شرمنده تر از قبل شد. از جام بلند شدم و سمت دکتر چیچک رفتم. یه نیم ساعتی طول کشید تا معاینات تموم بشه

توی ماشین نشسته بودم و چیچک هم توی بغلم بود. چشم هام پر از اشک شد وقتی به قیافه آروم توی خوابش نگاه کردم. خم شدم و بوسه ای روی صورت نرمش گذاشتم

شنیدم امروز آروین اومده بود توی شرکت؛ یعنی راستش رو بگم دیدمش وقتی داشت از شرکت می زد - بیرون

صورت دردونه ام رو ناز کردم و گفتم

!شریک آقای مظفریه. نمی دونم تو این گیر و واگیر این از کجا پیداش شد -

طلایه می گفت خیلی برزخی هستی. چی بینتون پیش اومد؟ -

چرت و پرت زیادی می گفت -

چیچک رو به خودم نزدیک کردم و گفتم

!قلم پاش رو خورد می کنم بخواد به زندگیم نزدیک بشه -

ساغر ابرویی بالا انداخت و گفت

دردش چیه؟ -

نفسی کشیدم و گفتم

من و زندگیم -

تو و زندگیت کیا هستن؟ رک و راست بگو چی می خواست -

نه گذاشت نه برداشت گفت حضانت چیچک رو باید بدی به من، وگرنه دادگاه درخواست حضانت -

می کنم

ساغر پوزخندی زد و گفت

پس بچه گرگ دردتش خواهرزادشه -

پس چی؟ من نمی دونم چرا دست از سر من و زندگیم بر نمی داره -

ولی نازی حقم داره، خب دایی چیچک به حساب میاد؛ یعنی امتیاز نگه داشتنش بیشتر از تو به اون -

می رسه

چشم هام رو بستم و از بین دندون هام گفتم

چیچک فقط و فقط مال منه -

ساغر که سکوت کرد، من هم توی حرف های ساغر غرق شدم. اگه دادگاه درخواست می داد، بدون

چیچکم چی به سر زندگیم می اومد؟

چند ساعتی بود که رسیده بودیم خونه. ساغر بعد از حرفی که توی ماشین زده بود دیگه هیچ حرفی نزد؛

انگار که روزی سکوت گرفته بود

حالم خیلی خراب بود؛ دقیقا نمی‌تونستم شرایطم رو درک کنم. فکر می‌کردم مشغول بودم که متوجه نبودن ساغر نشدم. کی برای خواب رفته بود؟ از جام بلند شدم و به سمت اتاق چیچک رفتم. چه قدر معصوم توی تخت خوابش به خواب فرو رفته بود. با انگشتم صورتش رو ناز کردم. سرم رو روی نرده‌ی تخت خواب گذاشتم و بهش نگاه کردم. نمی‌دونم چند دقیقه بود که بدون پلک‌زدن بهش خیره شده بودم که با چکیدن قطره اشکم روی صورتش به خودم اومدم

سریع نگاهی به چشم‌هایش کردم، لرزش کوچیکی رو پلک‌هایش نمایان شد؛ اما هنوز توی خواب بود

در اتاق رو بستم و به سمت بالکن موجود در پذیرایی رفتم. هوای خوبی بود، نسیم دلنوازی در حال وزیدن بود. روی مبل دو نفره راحتی دو رنگ سفید و سبز فسفری رنگ نشستم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و به آسمون سیاه که ستاره‌ها درخشش خاصی بهش داده بودند نگاه کردم. قلبم درد می‌کرد، نفس کشیدن برام سخت شده بود. یک سال و چند ماه گذشته بود. ساغر تحسینم می‌کرد که چه‌طور روحیه‌ام رو حفظ کردم؛ ولی من روحم مرده بود، فقط جسمم بود که به حالت روتین حرکت می‌کرد. فراموش کردن میلاد برای من سخت بود، فراموش کردن روزهای سخت گذشته برای من سخت بود. آگه اون روزها گذشتند و تموم شدند؛ ولی روح من هم با همونا گذشت و تموم شد. سعی می‌کنم به عشق عمیقم به میلاد فکر نکنم، سعی می‌کنم به اون روز فکر نکنم؛ ولی گاهی اوقات کنترل افکارم با خودم نیست، بی‌هدف به اون روزها کشیده میشه

با بلند شدن صدای گوشیم که روی عسلی روبروی مبل بود، به خودم اومدم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم که شماره ناشناسی روش افتاده بود. چینی به چشم‌هام دادم و گوشی رو با تردید به سمت صورت‌م نزدیک کردم و دکمه پاسخ رو لمس کردم و دوباره با تردید گفتم

بله؟-

صدای تمسخرآمیزش توی گوشی پیچید

درست حدس زده بودم-

لبهام رو با زبونم تر کرده و صاف روی مبل نشستم و گفتم

چی رو درست حدس زده بودی؟-

بیداربودنت-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

!کاری داری بگو، لغتش نده-

فردا می خوام ببینمت-

گوشه‌ی لبم برای پوزخند بالا رفت و گفتم

برای چی؟-

چند لحظه سکوتی محض ایجاد شد و صدای فندکی که توی گوشی پخش شد، خبر از سیگارکشیدنش

می داد

کلی حرف داریم با هم برای گفتن-

حوصله گفتم بی

من و تو چه حرفی، اونم کلی برای گفتن با هم داریم؟-

صدای فوت کردن دود سیگار توی گوشی به گوشم خورد و اخمی کردم

من و تو یه نقطه مشترک با هم داریم-

:چشم‌هام رو بستم و گفتم

چه نقطه مشترکی؟-

:دوباره سریع پرسیدم

تو که سیگاری نبود؛ از کی تا حالا سیگار می‌کشی؟-

از کی سیگار کشیدن من برات مهم شده؟-

مات موندم و ندونستم چه جوابی بهش بدم. چند ثانیه سکوت ایجاد شد که آروین دوباره شکستش و

:گفت

نقطه مشترک من و تو چیچکه، اگه برات این نقطه مشترک مهم باشه فردا میای به آدرسی که برات -

پیامک می‌کنم

:دوباره چیزی نگفتم که گفت

دوسال و نیم کم وقتی نیست؛ آدم رفتاراش رو، سلیقش رو و مهم‌تر از همه چیز، احساساتش رو کلی -

تغییر میده

شب خوش-

:خواستم که گوشی رو قطع کنم که خیلی آرام گفت

!فاصله‌ی عشق و نفرت خیلی کوتاهه، خیلی-

.دهنم رو باز کردم که منظورش رو بپرسم؛ اما با اتمام یافتن تماس حرف شروع نشده‌م توی دهنم ماسید

چند ثانیه بدون حرکت تو همون حالت گوشی به دست موندم تا اینکه خودم رو پیدا کردم دست راستم

رو که تلفن توش بود مشت کردم و عصبانی چند بار پشت سر هم پلک زدم

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم برای خواب به راه افتادم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از افکار

بیهوده جلوگیری کنم

:با صدای تقه‌ای که به در خورد، چشم‌هام رو باز کردم. با صدای خواب‌آلود و گیج از خواب گفتم

بیا تو-

:در رو نیمه‌باز کرد و سرش رو داخل اتاق آورد و گفت

.امروز من از تو زودتر بیدار شدم-

:زبونش رو بیرون آورد و گفت

بیا صبحونه، میز کامل برای دو‌تامون چیدم-

بدون منتظر موندن برای شنیدن جوابم در اتاق رو بست و رفت. لبخندی به دیوونه‌بازیش زدم. اگر ساغر

نبود، من هیچ‌وقت نمی‌تونستم به این نقطه‌ای که ایستادم برسم

سه ماه از اتفاقات عجیب و غریب زندگی گذشته بود که ساغر از خارج برگشت و تصمیم گرفتیم که با هم تو یه خونه زندگی کنیم، البته که کلنجاررفتن با پدر و مادر ساغر تمومی نداشت؛ ولی ساغری که من می‌شناختم راضی‌شون کرد

با بلندشدن صدای گوشیم به سختی از روی زمین پیداش کردم و با دیدن اسم روی صفحه گوشی آه از نهادم بلند شد

:چشم‌هام رو چینی داده و با شرمندگی بدون فرصت‌دادن برای حرف‌زدنش گفتم

تو رو خدا ببخش دیروز می‌خواستم بهت زنگ بزنم؛ ولی اون قدر درگیری‌های ذهنی داشتم که یادم - رفت

:صدای رنجورش رو شنیدم

!آره خب حق داری، بچه که این قدر سر به هوا باشه آخرش همین میشه -

:چشم‌هام رو بستم، لبم رو گاز گرفتم و با دلجویی گفتم

!ببخش دیگه مامان جونم تو اون جا، من این جا، من سر به هوا رو ببخش -

:چند ثانیه سکوت ایجاد شد و گفت

!خیلی خب باشه، خودت رو لوس نکن -

لبخندی زدم. بعد از چند دقیقه صحبت تلفن رو قطع کردم و برای خوردن صبحونه به آشپزخونه رفتم

!هوم به به چه غذاهایی -

:خندیدم و گفتم

.دختر کارد به شکمت بخوره-

:چیزی نگفت و شروع به خوردن کرد. در حالی که داشتم لقمه نون پنیر رو توی دهنم می داشتم گفتم

.امروز با آروین قرار دارم-

بعد از گذاشتن لقمه توی دهنم به قیافه‌ی مات شده‌ی ساغر نگاه کردم که تو همون حالت خوردن مونده

:بود. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم

الو! کجایی؟-

:به خودش اومد و با کنجکاوی پرسید

ازت خواستگاری کرد؟-

:مسخره نگاهش کردم و گفتم

چرت نگو، چه خواستگاری؟ دیوونه شدی؟-

:شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت

.یه طوری گفتمی قرار دارم فکر کردم فردا برای عقد می‌خواید محضر برید-

:پوزخندی زدم و گفتم

!مغز فندقی-

:سرم رو نشونش دادم و گفتم

!عقل تو کلهت نیست، بالا خونهت رو اجاره دادی-

.ولی اصلا انگار نه انگار، همون طور به خوردنش ادامه داد

.بعد از تموم شدن صبحونه برای حاضر شدن به اتاقم رفتم؛ ولی قبلش سری به چیچک زدم

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. چیچک به سختی از نرده‌ها گرفته و سر جاش ایستاده بود. با دیدن صحنه‌ی مقابل فقط تونستم آهی از گلویم خارج کنم. ناباور دست‌هام رو روی دهنم گذاشتم و از هیجان جیغ بی‌صدایی کشیدم. در و باز کردم و سریع ساغر رو صدا کردم، بعدش به سمت چیچک پرواز کردم، توی بغلم گرفتم و تو هوا چرخوندمش. از خوشحالی صدای خنده‌های ریز کوچولوش رو می‌شنیدم

:پایین آوردمش و بـوسه‌ای روی صورتش زدم. ساغر بدو بدو به اتاق اومد و سریع پرسید

چی شده؟-

:از خوشحالی اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. با بغض بـوسه‌ای به پیشونی چیچک زدم و گفتم

!راه رفتی کوچولوی من آره؟ فدات بشم-

:ساغر نزدیکم شده و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت

ای جان، خوشگل خاله راه رفته؟-

لبخندی به صدای بچگونه‌اش زدم. نگاهی به چشمای گردشده‌ی گردویی چیچک انداختم و با مهربونی

:نگاهش کردم. دستش رو به سمت صورتم آورده و با صدای بچگونه‌ای گفت

...ماما-

قلبم یک لحظه فراموش کرد بتپه، دنیا تو همین لحظه با ماماگفتن چیچک ایستاد. لبهام رو گاز گرفتم و با بهت بهش نگاه کردم. باورم نمی شد که چیچک به من مامان گفته باشه! قطره اشکی که از گوشه چشمم پایین چکید و شروع بارش چشمهام بود. چیچک رو سر جاش برگردوندم و از اتاق خارج شدم. خودم رو به اتاقم رسوندم، در رو بستم و پشت در سر خوردم روی زمین نشستم

چشمهام رو بسته بودم و دستم رو روی قلبم گذاشته بودم. لبهام رو روی هم فشار می دادم تا صدای گریه بیرون نره. نمی دونستم الان که باید خوشحال می بودم چرا گریه می کردم. نمی دونم چرا این همه بغض وجودم رو پر کرده بود. نفس هام منقطع شده بود. چشمهام رو باز کردم، از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم

احساس خفگی می کردم. هوا گرم بود و این بیشتر من رو اذیت می کرد. پنجره ای اتاق رو باز کردم و گذاشتم هوای تازه داخل اتاق جریان پیدا کنه

مرداد ماه بود و هوا به شدت گرم شده بود. نفس های عمیقی پشت سر هم کشیدم تا کمی از خفگی وجودم کم بشه

دوباره چشمهام رو بستم، دستم رو از پنجره بیرون بردم و انگشت هام رو تکون دادم. توی رویاهام دست های میلاد رو لمس کردم و توی تاریکی هام با هم لبخند زدیم

نمی دونستم من چه جور بدون هم نفسم زنده موندم، منم باید اون روز می مردم و از این زندگی فلاکت بار خلاص می شدم

!مرداد هم می‌گذرد»

اما دلم هنوز،

«...برای بودنت تیر می‌کشد

توی آینه‌ی آسانسور نگاهی به صورتم انداختم؛ آرایش محوی روی صورتم نشسته بود و کمی از بی‌روح بودن صورتم رو کم کرده بود. مانتوی بلند بنفش‌رنگم رو به همراه کفش‌های پاشنه‌بلند سیاه، روسری ترکیبی سفید و بنفشم رو هم به سرم کرده بودم

با ایستادن آسانسور، از کابین بیرون اومدم و به سمت پارکینگ رفتم. بعد از جای‌گرفتنم درون ماشین، به سمت آدرسی که آروین برام فرستاده بود رفتم. بعد از نیم‌ساعت رانندگی مقابل کافه‌ای ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم. ساعت از شیش گذشته بود، برام اصلا سر موقع اومدن به ملاقات آروین مهم نبود. با بازکردن در کافه متوجه آروین در گوشه سالن شدم. آروم قدم برداشتم و به سمت میز چهار نفره‌ای که آروین روی اون نشسته بود رفتم

با رسیدنم به میز از جاش بلند شد و به سمتم اومده و دستش رو به پشت دراز کرده و صندلی رو برام عقب کشید

با نشستنش روی صندلیش به خودم اومدم و با شنیدن صداش توی دلم خودم رو لعنت کردم که چرا با یه حرکت مسخ و دیوونه شدم

چرا ایستادی؟ بشین-

با دستش به صندلی که برام عقب کشیده بود اشاره کرد

چرا دیر کردی؟-

مستقیم نگاهش کردم که بدون وقفه این حرف رو در حالی که دست‌هاش رو به بغلش می‌زد گفت

ترافیک، خودت که وضعیت شهر روی می‌دونی-

این حرف رو در حالی که خم شده بودم و کیفم رو روی صندلی بغلی می‌ذاشتم گفتم. سرفه‌ای کرد و

مغرورانه گفت

درسته وضعیت تهران خیلی خوب بهانه‌ای شده برای دیررسیدن و اینکه طرف مقابلت رو معطل کنی-

گوشه‌ی لبم رو جویدم و درحالی که لبخند خیلی مسخره‌ای می‌زدم گفتم

نه عزیز چه بهونه‌ای، اونم برای دیررسیدن-

خنده‌ام رو طولانی‌تر کردم و در حالی که دستم رو تکون می‌دادم گفتم

!غیرممکنه؛ یعنی محاله-

با دیدن سکوت و صورت سرد آروین حرف اضافه‌ای نزدم و ساکت سر جام نشستم

خوب می‌دونم که می‌دونی برای چی امروز خواستم ببینمت-

چشم‌هاش رو یک دور باز و بسته کرد و گفت

...یعنی می‌خوام منظورم رو برسونم بهت-

لب‌هاش رو تر کرد و ادامه‌ی جمله‌اش رو به هم چسبوند و گفت

.کشش ندیم-

:لبم رو یک دور به چپ و راست حالت دادم و مرموز گفتم

.قدیما خیلی بی‌پروا حرف می‌زدی، الان خیلی محتاط شدی-

پای چپم رو روی پای راستم انداختم و منتظر جوابش موندم؛ ولی با اومدن گارسون نتونست جوابم رو بده. بی‌توجه به گارسون روی صورت و رفتارش خیره شدم تا چیز عجیب و جدید دیگه‌ای رو کشف کنم.

با برگشتنش به سمت من غافلگیر شدم و نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم

تو چی می‌خوری؟-

:نگاهی به اطراف کردم و گفتم

.قهوه، شیرین باشه-

بعد از دادن سفارش، آروین چند تقه‌ی آرومی روی میز زد؛ طوری که فقط من متوجه بشم. صورتم رو به «طرفش برگردونم و با ابرو هام پرسیدم که «یعنی چی؟ حرفت چیه؟»

قبلا بی‌پروا بودم درست، درست تر بگم گستاخ بودم؛ ولی همون طور که گفتم زمان خیلی چیزها رو -

عوض می‌کنه

:مستقیم نگاهم کرد و خیلی مشکوک گفت

!خیلی چیزا رو-

:بی حوصله گفتم

خب از من چی می خوای؟-

:پوزخندی زد و با تمسخر گفت

واقعا نمی دونی؟ من فقط ازت نقطه مشترکمون، یعنی چیچک رو می خوام-

:دیوونه وار خنده ای کردم و گفتم

!محاله که چیچک رو بهت بدم-

:به سمتم خم شد و گفت

.خب یه راهی هست-

:چشم هام رو تنگ کردم و گفتم

چه راهی؟-

:انگشت اشاره اش رو افقی وار زیر لبش کشید و گفت

.ازدواج-

همون طور مات و بی حرکت بهش نگاه کردم. کلمه ای رو که گفت تو ذهنم داشتم برای خودم معنی

می کردم

مثل آدم‌های کرخت‌شده بهش نگاه کردم، بی صدا و بی حرف لب‌هام رو نامفهوم تکون دادم. چشم‌هام رو بستم تا بتونم خونسردی خودم رو به دست بیارم. مستقیم با چشم‌های خشمگین و سرخ‌شده‌ام بهش نگاه کردم و گفتم

!کور خوندی-

لب‌های خشکیده‌ام رو با زبونم تر کردم و گفتم

!یعنی کور خوندی، نمی‌تونی به فکرای شومت برسی-

!آروین با پوزخندی تیشه به دلم زد و گفت

از سر عشق بهت نمیگم بیا با من ازدواج کن، منم علاقه‌ای به زندگی کردن با تو ندارم. صرفاً به خاطر -
خواهرزاده‌ی عزیزم هست که دارم این پیشنهاد نه چندان عاقلانه رو بهت میدم

!خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم، سرم رو تکون دادم و گفتم

!نه چندان عاقلانه؟ هه! عجب هوشی، عجب ذکاوتی-

!چشم‌هام رو چین دادم، به سمتش روی میز خم شدم و گفتم

از کی اینا رو برنامه چیدی و نقشه کشیدی؟-

!با چشم‌هاش که حالا دو تیکه یخ شده بودند بهم خیره شد و گفت

مگه بازی با تو ارزش نقشه کشیدنم داره؟-

!بدون هیچ حرفی نگاهش کردم و گفتم

!به هر حال؛ چه داشته باشم چه نداشته باشم چیچک رو بهت نمیدم-

از جام بلند شدم، بدون گفتن هیچ حرف اضافه از اون کافه‌ی لعنتی بیرون اومدم و با قدم‌های سریع خودم رو به ماشین رسوندم. چند ثانیه مکث کردم تا هوای تازه به ریه‌هام بفرستم

دستم رو نزدیک دستگیره‌ی ماشین بردم؛ ولی قبل از اینکه دستم روی دستگیره بشینه دست‌های گرمی روی دست‌هام نشست

:به سمت صاحب دست برگشتم و آروین رو دیدم. بازو به بغل به سمتش برگشتم و گفتم

فکر نکنم حرف دیگه‌ای برای زدن داشته باشی-

:نزدیک تر شد و تقریبا سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت

یادته؟-

:چشم‌هام رو بستم و با صدای لرزونم بهش گفتم

!برو عقب-

:نزدیک تر شد و گفت

یادته؟ چند ماه پیش بود؟-

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و خواستم از خودم دورش کنم؛ ولی دستم رو سریع گرفت و روی قلبش گذاشت

یک ماه، دوماه، یک سال، دوسال، هوم؟-

برو عقب، زشته یکی رد میشه می بینتمون -

یادته؟ آره برای همین داری مثل گنجشک می لرزی؟-

بدنم تحمل وزنم رو نداشت و کم مونده بود از حال برم؛ من طاقت این مدل نزدیکی ها رو نداشتم. دست مشت شده اش رو محکم به شیشه ماشین کوبید و همون طور کنار گوشم از بین دندون های کلیدشده اش گفت:

داغونم کردی، و پروم کردی، و یلونم کردی -

:چشم هاش رو بست و دوباره گفت

قلبم رو از جاش کندی و دور انداختی -

!آروین برو عقب، خواهش می کنم -

:خیره به چشم هام شد و گفت

...چه قدر قشنگ صدا می کنی آروین -

:چشم هاش رو بست و نگاه مهربونش دوباره به دوتا تیله یخی تبدیل شد و گفت

!همین جور دیوونه م کردی -

:پوزخندی زد و کمی عقب رفت و گفت

همون طور که بدبخت شدم می خوای بدبخت کنم؟-

لب‌های لرزونم رو گاز گرفتم و مانع از ریختن اشک توی چشم‌هام شدم

!یا چیچک رو میدی یا با من ازدواج می‌کنی-

تو که از من متنفری، بدت میاد ازم، چی کارم داری که می‌خوای باهام ازدواج کنی؟-

:قدمی به عقب برداشت و سرش رو بالا برد و نفسی کشید و گفت

!می‌خوام عذاب تمام سال‌هایی رو که نداشتم بهت بکشونم-

:مستقیم نگاهم کرد و گفت

...یا چیچک رو میدی غائله رو ختم می‌کنی-

:لبخندی زد و گفت

...یا با من ازدواج می‌کنی، یا از دست دادن-

:با شک نگاهش کردم و گفتم

یا از دست دادن چی؟-

:پشتش رو بهم کرد و گفت

.منتظر باش-

.دو تا از انگشت‌هایش رو به سمت سرش برد و به معنی خداحافظ تکونش داد

نمی‌دونم چند دقیقه‌ای شد که از رفتن آروین گذشته بود؛ اما من همون طور بی حرکت سر جام ایستاده بودم و به روبرو و جای خالیش خیره شده بودم. فکرهای مختلف به سرم هجوم آورده بود؛ انگار که اصلا روی زمین قرار نداشتم و روحم تو هوا پرواز می‌کرد. سرم گیج می‌رفت، احساس می‌کردم مغزم صداهایی مثل بوم بوم می‌ده. همون طور بی حال سوار ماشین شدم، بی دقت ماشین رو روشن کردم و حرکتش دادم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. نگاهم روی دقیقه‌شمار قرمز رنگ خیره شده بود. با هر پررنگ شدن و عوض شدن شماره‌اش فکر من سمت جاهای مختلفی می‌رفت؛ از روز عاشق شدنم به میلاد، ملاقاتم با آروین، سارا، ساغر، چیچک و پدرم! همه و همه انگار مثل عکس خانوادگی توی سرم قرار گرفته بودند و مثل رخت‌های توی لباسشویی دورانی حرکت می‌کردند.

با شنیدن صدای عجیب غریب انگار از بالای چاه به پایین پرت شدم، متعجب به اطرافم نگاه کردم و متوجه بوق‌های پی در پی ماشین‌های پشت سرم کردم.

سرم رو تکون دادم و سریع از پشت خط عابر پیاده گذشتم، کنار خیابون نگه داشتم. سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و چند بار آروم سرم رو بهش کوبیدم. با شنیدن صدای بوق ممتد با عجله نگاهی به بیرون انداختم. مردی مسن اشاره کرد که شیشه ماشین رو پایین بکشم. سوییچ رو برگردوندم و شیشه ماشین رو پایین کشیدم که مرد با صدایی بلند گفت:

!خانم عاشقی؟ خدا شفات بده خواهر-

متعجب نگاهش کردم که کف دستش رو نشونم داد و بعدش حرکت کرد و رفت. پوفی کشیدم و دوباره حرکت کردم.

!نازی خواهش می کنم-

شالم رو از سرم باز کردم و روی دسته مبل انداختم. در حال بازکردن دکمه های مانتوم بودم که دست ساغر روی دستم نشست و مانع از ادامه کارم شد

!با توام ها-

:نفسی کشیدم و گفتم

.ساغر من کلی کار نکرده توی شرکت دارم-

:چشم هاش رو توی حدقه اش تکون داد و گفت

روز تعطیل چه کاری داری؟-

:در حالی که داشتم کش موهام رو باز می کردم گفتم

داری میگی روز تعطیل، خب دارم میرم کارای عقب افتاده رو بکنم، طرح بزنم و کلی کار دیگه-

بابا نازنین تو چه قدر دل مرده و پیری! بیا حالا فردا رو بریم طرح هاتم اون جا بکش، هوای آزاد و کلی چیز -
دیگه

:کلافه شدم و گفتم

!وای ساغر به خدا این قدر گفتمی خفه شدم، احساس می کنم نفس بهم نمی رسه، خواهشا بس کن-

.به درک نیا، من چیچک رو می برم دوتایی حال می کنیم-

باشه ببرش، فقط مواظبش باش-

لباس هام رو از روی دسته‌ی مبل برداشته و به سمت اتاق به راه افتادم که وسط پله‌ها با حرف ساغر ایستادم

راستی، فردا آروین میاد آخه آقای مظفری می‌خواد با نامزدش بیاد، از آروینم دعوت کردن-

به تندی عقب برگشتم و انگشت اشاره‌ام رو چند بار برای ساغر تکون دادم و به سرعت داخل اتاقم شدم و در رو کوبوندم

روی تخت نشسته بودم و تندتند نفس می‌کشیدم. بازم آروین، هر جا میرم سایه‌ی نحسش روی زندگیم هست

مثل بختک چمبره زده روی زندگیم. واقعا من تحمل حجم این همه اتفاقات رو نداشتم. بعد از پاک کردن صورتم توسط شیر پاک کن، توی تختم دراز کشیدم و چشم هام رو بستم تا آرامش حداقل تو این ساعت از شب به وجودم برگرده

قبول می‌کنی باهام ازدواج کنی یا نه؟-

چشم هام رو بستم و زبونم رو تر کردم. با خجالت سرم رو پایین انداختم، احساسم بهش عوض شده بود؛ با هر حرف زدنش و شنیدن کلمات توی دهنش قلبم خودش رو به قفسه سینه‌ام می‌کوبوند

انگشت اشاره‌اش رو روی چونم گذاشت و بالا آورد و گفت

آره یا نه خانمی؟-

لبهام رو روی هم فشردم و نگاهی به آینه‌ی توی سفره عقد کردم و در گوش آروین گفتم

اگه قبول نمی‌کردم که سر این سفره باهات نمی‌نشستم-

لبخندی زد و صاف سر جاش رو صندلی کنارم جابه‌جا شد. نگاهی به اطراف کردم، چیچک توی بغل ساغر بود. ساغر لب‌هایش رو به حالت بی‌وسه به سمت من غنچه کرد. لبخندی زد و به صدای عاقد گوش کردم.

سرکار خانم، نازنین تهامی برای بار سوم عرض می‌کنم آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقد دائم - آقای آروین سروینی با مهریه معلوم در بیاورم؟

نگاهی به مامان که پایین سفره ایستاده بود و چشم‌هایش رو اشک پوشونده بود کردم و یک دور تمامی مهمونا که تموم سالن رو در بر گرفته بودند، نگاه کردم و با دلهره و خجالت گفتم

با اجازه روح پدرم و مادر و مادر بزرگ عزیزم بله-

صدای دست تمام سالن رو در بر گرفت. همه ساکت شدند و منتظر بله آروین شدند؛ اما یکدفعه آروین از سر جاش بلند شد و شروع به دست‌زدن کرد

از پشت تور سفید نگاهی متعجب بهش کردم، به سمتم اومد و از دست‌هام گرفت و بلندم کرد. لبخندی بهم زد که تموم دلهره‌ام دود شد و به هوا رفت

قبل از گفتن بله، هدیه کوچیکی برای همسر عزیزم دارم-

با لبخند و متعجب منتظر این بودم که چه چیزی از جیبش بیرون میاره. لبخندی به صورتم زد و ناگهان صورتش سرد و یخی شد. چاقویی براق از جیبش در آورد و به سرعت به سمت شکمم آورد و گفت: این به خاطر خواهرم-

صدای جمیعت اطراف رو پر کرده و هر کسی در حال جیغ کشیدن و به سمت ما اومدن بود. که آروین دوباره چاقو رو به سمت شکمم آورده و گفت: اینم به خاطر خودم و خانوادهم-

نفسی کشیدم، از درد دولا شدم و دستم رو به صدلی تکیه دادم و سخت نفس کشیدم. بدنم تحمل این همه درد رو نداشت و کم کم چشمهام بسته شدند نازنین؟-

نمی تونستم چشمهام رو باز کنم، احساس می کردم تموم تنم پر از عرق شده بود! نازنین؟ با توام، زود باش چشمات رو باز کن، بازی بسه دیگه-

انگار که از کوه پایین افتاده باشم، ناگهانی چشمهام رو باز کردم. سرجام نیم خیز شدم و تندتند نفس کشیدم. ساغر ترسیده نگاهم کرد و گفت: چته بابا؟ ترسیدم-

و دستش رو روی قلبش گذاشت

چیه عین جنزدهها از خواب بیدار میشی؟-

آب-

متعجب پرسید

چی؟-

کری؟ میگم آب می خوام-

چشم هاش رو کج و کوله کرد و گفت

تو ام انگار کوری-

از جاش بلند شد و در حینی که از اتاق خارج می شد گفت

کنارته، روی عسلی-

در رو بست و از اتاق خارج شد. نگاهی به ساعت نصب شده روی دیوار کردم که ساعت هفت و ربع صبح

رو نشون می داد

روی تخت صاف نشستم و پاهام رو روی زمین گذاشتم. از پارچ روی عسلی لیوان آبی برای خودم ریختم

و چند جرعه از آب رو خوردم

کمی از آب باقی مونده توی لیوان رو روی کف دستم ریختم و به گردنم مالیدم

سرم به شدت درد می کرد. این چه خواب احمقانه ای بود که من دیدم. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

در اتاق رو باز کردم و ساغر رو تو پذیرایی در حال حرف زدن با گوشیش دیدم

سری تکون دادم و وارد اتاق چیچک شدم. بیدار شده بود و توی جاش صداهای عجیب غریبی از خودش در میاورد. نزدیک تختش شدم، برداشتمش و توی بغلم گرفتم

عه عه مامان. چه زود بیدار شدی خوشگله من؟-

دستش رو نزدیک لبم آوردم و بوسه‌ای روی دستهای تپل و نرمش نشوندم

نمی‌خواین حاضر بشین؟-

عقب برنگشتم و در حالی که داشتم با چیچک بازی می‌کردم گفتم

الان حاضر می‌شیم-

صداش رو در حالی که داشت دور می‌شد شنیدم

پس تا نیم ساعت دیگه لطفا حاضر باشین-

چیچک رو روی فرش کوچیک کارتونی وسط اتاق روی زمین گذاشتم. بعد از پوشوندن چیچک بغلش کردم و به طرف پذیرایی به راه افتادم

تو که هنوز آماده نشدی-

چیچک رو به بغلش دادم و گفتم

دارم میرم-

پوفی کشید و همراه چیچک روی مبل نشست. آروم آروم حرکت کردم و به اتاقم رفتم. در کمد رو باز کردم. از بین مانتوهایم، مانتوی زرشکیم رو که قدش تا روی زانوهایم بود برداشتم. حالت کتی داشت و کمی مجلسی بود. چند لحظه فکر کردم و گفتم

ما که داریم می‌ریم کوه، چه نیازی به این لباس هست؟-

شونه‌هایم رو بالا انداختم. مانتو رو سر جاش برگردونم و یکی دیگه که کمی اسپرت تر بود رو برداشتم. ساده بود؛ ولی حداقل بهتر از مانتوی قبلی بود

بعد از پوشیدن بقیه لباس‌ها و آرایش مختصری از اتاق بیرون اومدم

!چه عجب، عروس خانم بالاخره آماده شدند-

نازی کمی تندتر برو دیر کردیم-

به سمتش برگشتم و همون‌طور صامت نگاهش کردم

چیه؟ سر صبحی عین این برج زهرمارا نگاه می‌کنی؟-

:هیچی نگفتم و ماشین رو کنار ماشین آقای غفارمنش پارک کردم و رو به ساغر گفتم

ماشین یار رو نگاه-

تندی اطراف رو نگاه کرد

خود یار اون‌جا نیست-

چشم خاش رو چپ کرد و قبل از اینکه همراه چیچک پیاده بشه گفتم

چیچک رو بده به من -

ماشین رو خاموش کردم و بعد از بغل گرفتن عزیزکم از ماشین پیاده شدم

هی نازنین بچه‌ها اون جان -

سرم رو تکون دادم و با اون کفش‌های اسپرت راحتی سفید و نارنجی‌رنگم به راحتی قدم برداشتم. نگاهی به چیچک که داشت بدون توجه به اطراف با دکمه مانتوم بازی می‌کرد و پستونکش توی دهنش بود کردم. لبخندی زدم و همراه ساغر قدم برداشتم

همون طور که داشتیم به سمت بچه‌ها حرکت می‌کردیم، ساغر به خاطر شوق زیادش قدم‌هاش رو تندتر از من کرد و تقریباً بهشون رسیده بود؛ اما من به خاطر اینکه چیچک بغلم بود آرام حرکت می‌کردم!

به به بین کیا این جان -

با شنیدن صدایش تپش قلم روی دور تند رفت. چیچک رو بیشتر و محکم‌تر به خودم فشار دادم. به عقب برگشتم و به راهم ادامه دادم

قدیما آدما به هم دیگه بیشتر احترام می‌داشتن -

با حرص گفتم

قدیما آدما پاشون رو تو کفش یکی دیگه نمی‌کردن -

تک خنده‌ای کرد و گفت

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

کفش، پا، زیاد معماردارش نکن دختر خوب؛ من که کاری باهات ندارم، فقط خودت می‌خواهی من رو روی -
دنده لچ بندازی

:ابروهام رو بالا بردم و به آروین که حالا مقابلم ایستاده و خیره به چیچک شده بود گفتم

بندازم؟ الان رو چه دنده‌ای هستی؟ آرامش؟ تو همین الانشم رو دنده لچی -

:چونه‌اش رو خاروند و گفت

!نمی‌دونم رو چه دنده‌ای هستم؛ ولی نذار بیشتر از این سیمای اعصابم پیچ پیچی بشه -

دستش رو به سمت چیچک دراز کرد که خودم رو سریع همراه چیچک به عقب کشوندم. اخم‌هاش رو تو
هم گره زد و گفت

چرا این جور می‌کنی؟ -

دوباره دستش رو دراز کرد که یک قدم دیگه به عقب رفتم

داری عصبانیم می‌کنی؟ -

پاهام داشت می‌لرزید؛ می‌ترسیدم از اینکه چیچکم رو ازم بگیره و کاری از من بر نیاد

اتفاقی افتاده؟-

به سمت صدا برگشتم و متوجه آقای پوستی، مدیر شرکت طبقه بالایی ساختمونمون شدم. هم من و هم آروین به سمتش براق شدیم که آروین گفت

نه چه مشکلی؟-

آقای پوستی که مردی خوش قیافه و قدبلند بود گفت

آخه از دور قیافه خانم تهامی این طور نشون داده نمیشه-

دل توی دلم نبود. آقای پوستی من رو مخاطب خودش قرار داد و گفت

این طوره خانم تهامی؟-

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. لبخندی زدم و گفتم

نه مشکلی نیست، آقای سروینی از آشنایان ما هستند-

ابروهای پرپشت و مردونه‌اش رو بالا انداخت و با گذاشتن دست راستش توی جیب شلوار نخودی‌رنگش عقب‌گرد کرد و به سمت بقیه بچه‌ها رفت

!چه عجب، فکر کردم حالا این مرتیکه رو فرشته نجات خودت می‌کنی و دِ برو که رفتیم-

من مثل تو سودجو نیستم-

و سریع حرکت کردم تا خودم رو پیش بچه‌ها برسونم. تمام مدت خودم رو مشغول بازی با چیچک کرده بودم. آروین هم دورادور حواسش به ما بود و این من رو بیشتر نگران تر می‌کرد

پیش خانم‌ها نشستہ بودم و به حرف‌هاشون گوش سپرده بودم که با بلندشدن صدای گوشیم از کیفم بیرون آوردم و نزدیک گوشم گذاشتم

جانم نرگس خانم؟-

!سلام عزیزم، چرا یادی از ما نمی‌کنی؟ واقعا ازت گله دارم-

.توروخدا ببخشید نرگس جون، به خدا اصلا وقتی برای خاروندن سرم هم ندارم-

اعتراض قبول نیست، من و ایمان دلمون برای نوه خوشگلمون تنگ شده-

:لبخندی زدم و گفتم

.چشم به روی چشمم، امروز حتما پیشتون میارمش-

.خوش اومدی دخترم، بیا تو-

.مهسا نزدیکم شد و چیچک رو از بغلم گرفت

خوشگل عمه، جیگر عمه، تو چه قدر نانا شدی نفسم؟-

:چیچک توی هوا دست‌هاش رو تکون داد و با خنده جیغ و داد گفت

...ماما، مام-

:مهسا متعجب به سمتم برگشت و با ناباوری گفت

حرف می‌زنه؟-

:خنده‌ای کردم و در حالیکه روی مبل می‌نشستم گفتم

.کجای کاری؟ اون روز توی تختش سرپا ایستاده بود -

.مهسا خندید و بیشتر قربون صدقه‌ی چیچک رفت

.بیا پیش من بشین دخترم-

به سمت نرگس خانم برگشتم و لبخندی به صورتش زدم، کنارش روی مبل دو نفره نشستم و صورتم رو

.به سمتش برگردوندم

آقا ایمان کجاست؟-

.به صورتش خیره شدم که انگار بعد از رفتن میلاد شادابی صورتش هم باهاش پر کشیده بود

.بیرون یه کم کار داشت-

:نگاهی به ساعت مجلل طلایی‌رنگ دیواری پذیرایی کرد و گفت

.نیم ساعت دیگه میاد-

:لب‌هام به لبخند ملایمی باز شدند. دستش روی دست‌هام نشست و نوازش گونه گفت

از تو چه خبر؟ چیکارا می‌کنی که سری به ما نمی‌زنی؟-

لبهام به هم دوخته شد و نفهمیدم چه طور باید درددلم رو باز کنم و برای کسی از ترس هام و تنهایی هام
:بگم. نگاهی به سمت چیچک انداختم و گفتم

!من یک روزم بدون دخترم دووم نمیارم، حتی اگر دختر واقعیم و همخونم نباشه-

:فشار دست هاش روی دست هام بیشتر شد و با لحنی نگران گفت

چی شده؟ اتفاقی افتاده؟-

:نفس عمیق و تلخی کشیدم، سرم رو پایین انداختم و گفتم

!آروین اومده، چیچک رو می خواد، می ترسم نرگس جون بره دادگاه درخواست حضانت چیچک رو بده-

.نگاهم روی تیله های لرزون و مضطرب نرگس خانم نشست

.نگران نباش دخترم، اولاً که آروین نمی تونه از طریق دادگاه اقدام کنه-

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

چرا؟-

:نفسی کشید و گفت

خب به خاطر سابقه ی کیفریش، خب خودت درس خوندی می دونی به کسی که سابقه کیفری داره -
حضانت بچه رو نمیدن؛ در ضمن تو که تنها نیستی، ما مثل کوه پشتت و ایستادیم

چشم هام رو بستم و حس شیرینی توی رگ هام جاری شد؛ ولی نه راحت نبودم، سریع چشمام رو باز

:کردم و رو به نرگس جون گفتم

ولی می ترسم، اگه با زور...اگه...اگه... یه طور دیگه چیچک رو ازم بگیره چی؟-

:و باز دوباره تیله‌های نگران نرگس جون خیره بهم شد و گفت

.نگران نباش دخترم، بسپارش دست خدا خودش برات نگهش می‌داره-

لبخندی زدم، خم شدم و سریع بـوسه روی دست‌هایش زدم که سرم رو بغل کرد و به سینه‌اش فشرد و
بـوسه‌ای روی پیشونیم زد

.با بلندشدن صدای گوشیم، شرمگین ازش جدا شدم وگوشی رو نزدیک گوشم آوردم

جانم ساغر؟-

.صدای چند نفر در حال صحبت از پشت گوشی رو شنیدم

.نازنین ببخشید نباید زنگ می‌زدم؛ ولی حتما باید بیای شرکت-

.نگران شدم

اتفاقی افتاده؟-

.چند ثانیه گذشت

.نه چیزی نشده؛ ولی باید سریع خودت رو برسونی-

:تلفن رو قطع کردم و شرمنده نگاهی به نرگس جون کردم که گفت

.اشکالی نداره دخترم، تو برو به کارهات برس-

:لبخندی زدم و به سمت چیچک که بغل مهسا بود رفتم، بـوسه‌ای روی صورتش زدم و گفتم

.پس چیچک پیش شما بمونه من بعد تموم‌شدن کارها میام برمی‌دارمش -

هر دو لبخندی زدند و سرشون رو به معنی باشه تکون دادند. باعجله کیفم رو برداشتم، بعد از خداحافظی

.هول هولکی از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم

.نیم‌ساعت بعد روبروی شرکت ماشین رو پارک کردم و سریع خودم رو به طبقه پنج رسوندم

مقابل در چند مامور پلیس ایستاده بود، نگران شدم و قدم‌هام رو تندتر کردم و وارد شرکت شدم. طلایه

و ساغر همراه چند نفر دیگه از بچه‌های شرکت نزدیک اتاق من ایستاده بودند

چی شده ساغر؟-

با بچه‌ها بیرون بودیم. هنوز که آقا حیدر داشته چک می‌کرده درها بسته باشه متوجه شده که از این جا -

صداهای مشکوکی میاد بیچاره هول شده تنهایی اومده این جا بعد طرف تا مش حیدر رو دیده هولش داده

.و بعد در رفته

:ترسیده پرسیدم

مش حیدر حالش خوبه؟-

:ساجر چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت

.خوبه، فقط یه کم سرش ضرب دیده که اونم درست شد، نگران نباش -

:وارد اتاقم شدم و نگاهی به دور و بر آشفته‌ام کردم

!اوه اوه، چیکار کردن-

چک کردم همه چیز رو، چیزی کم نشده-

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

پس برای چی اومده بود؟-

:گوشه‌ی لبش رو به معنی نمی‌دونم بالا برد و گفت

چه بدونم، شاید اون چیزی رو که می‌خواست پیدا نکرده و یا هم آدرس اشتباهی اومده-

:قدمی به سمتم برداشت رو گفت

راستی باید بری کلانتری، نمی‌دونم شکایتی چیزی داشتی بدی. من باید برم یه سر خونه‌مون مامانم -

.کلمه رو کند از بس زنگ زد

:لبخندی بهش زدم و گفتم

.باشه تو برو من هستم-

به سمتم اومد و بـوسه‌ای روی صورتم زد و با خداحافظی کوتاهی از اتاقم خارج شد. فکر نکنم وقت

:کنم برم چیچک رو بردارم. گوشیم رو برداشتم و شماره شهین خانم رو گرفتم

.الو سلام شهین خانم-

سلام نازنین خانم خوب هستید؟-

ممنون، شهین خانم یه زحمتی داشتتم برات، این آدرسی رو که میگم یه ساعت دیگه برو چیچک رو -
 بردار بیار دم خونه، من تا اون موقع خودم رو می‌رسونم
 باشه، چشم نازنین خانم-

بعد از گفتن آدرس گوشی رو قطع کردم. پوفی کشیدم و همراه مامورها از شرکت خارج شدیم
 تقریباً یک ساعتی طول کشید تا کارم تو کلانتری تموم بشه. گوشیم رو برداشتم و بعد از روشن کردن
 ماشین به راه افتادم

شهین خانم رو گرفتم؛ ولی جمله‌ای که توی گوشی پخش شد نگرانم کرد
 دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد-

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره گرفتمش و باز همون جمله. سریع شماره نرگس جون رو پیدا کردم و
 بعد از جواب‌دادنش سریع گفتم
 الونرگس جون، چیچک اون جاست؟-

بعد از چند ثانیه مکث صدای نرگس خانم توی بلندگو پخش شد
 نه عزیزم، یه ربع پیش شهین خانم اومد بردتش-

چشم‌هام رو بستم و نخواستم نگران‌شون کنم

باشه، پس من برم دم خونه تا معطل نشن-

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و با سرعت به سمت خونه رانندگی کردم. دلم شور می زد، نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه. لب هام رو تندتند با دندونم گاز می گرفتم و خودم رو لعنت می کردم که چرا خودم دنبال چیچک نرفتم

بعد از یک ربع چون شرکت نزدیک خونه بود، مقابل مجتمع نگه داشتیم و منتظر شدم. پنج دقیقه گذشت؛ ولی هنوز خبری نبود

از ماشین پیاده شدم و نزدیک نگهبانی رفتم. از آقای قنبری نگهبون پیر، مهربون و قد کوتاه که داخل اتاقش نشسته بود، پرسیدم

سلام آقای قنبری، ببخشید مزاحم شدم، پرستار بچه‌ی ما که هر روز میاد رو ندیدی؟-

آقای قنبری متفکر به من نگاه کرد و گفت

سلام خانم تهامی. نه والله؛ من یک ساعته که شیفت رو تحویل گرفتم، اگه تو این یک ساعت می اومد - می دیدمشون

سرم رو تکون دادم و از اون جا دور شدم و به ماشینم تکیه دادم

یه نگاهم به ساعت مچی چرم سیاه بسته شده به دور مچم بود و یک نگاهم به خیابون نسبتا شلوغ روبرو. که گاهی صدای بوق ماشین ها و صدای آدم ها به گوشم می خورد

کم مونده بود از ترس و اضطراب اشکم در بیاد. یک ربع دیگه هم گذشت و خبری نشد. دستام رو فشار می دادم و همچنان چشم هام به خیابون دوخته شده بود

پوفی کشیدم و برگشتم و سرم رو روی شیشه ماشین گذاشتم. با دیدن نور گوشیم که روی صندلی کمک
:راننده بود، سریع در رو باز کردم و گوشی رو چنگ زدم. بدون توجه به اینکه چه کسی پشت خطه گفتم
شهین خانم سه ساعته کجایی تو؟ هان؟-

:تقریبا داد می زدم که با شنیدن صدای آروین یخ کردم

عه، خانم به شما نمیاد با صدای بلند با شخص محترمی مثل من پشت گوشی حرف بزنید-

قلبم تند تند می تپید. پشت سر هم نفسی کشیدم و عصبانی در حالی که صدام از کوره در رفته بود
گفتم:

خفه شو بابا، حوصله ی تو یکی رو ندارم-

گوشی رو بی معطلی قطع کردم. شماره شهین رو دوباره گرفتم؛ ولی دوباره همون صدا و همون جمله،
عصبانی شدم و «آه» بلندی گفتم

چند نفری که اطرافم بودند، نگاهی تندی بهم انداختند که بدون توجه به اونا سوار ماشین شدم و بی
توجه به اطرافم و بی هدف رانندگی کردم

دوباره صدای گوشیم بلند شد و شماره آروین روی صفحه گوشی نقش بست. بی حوصله تماسش رو رد
کردم که بلافاصله دوباره زنگ زد. ماشین رو کناری نگه داشتم و بی حوصله و بی حال گفتم

!چرا مزاحم میشی؟ وقتی نمی خوام باهات صحبت کنم و وقتی متوجه این موضوع هستی بهم زنگ نزن -
تند نرو بانو جان -

چشم‌هام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به فرمون ماشین تا بیشتر اعصابم رو خراب نکنه

چه خبره؟ از صدات معلومه که خیلی داغونی-

نخواستم دستش آتو بدم و دوباره با بی حالی گفتم

خسته‌ام. به تو چه که من چه حالیم؟-

خنده‌ای کرد و با صدای تمسخر آمیزی گفت

ولی فکر نکنم دلیلش این باشه-

تیز و تهاجمی گفتم

هر دلیلی هم داشته باشه تو رو توی این ماجرا دخیل نمی‌دونم-

شایدم کسی حالش بده یا کسی گم شده-

جمله‌ی آخرش توی گوشم زنگ زد و احساس کردم چشم‌هام تار دید

نگو که کاره توئه؟-

صدام می‌لرزید و این حرف رو با صدای آرومی گفتم

من که گفته بودم-

و صدای پر از آرامشش من رو جری‌تر از قبل کرد

چیچک رو تو دزدیدی؟-

تقریبا داد می زدم

نچ نچ صدات رو برای من بالا نبر! می دونی که میرم و دیگه پیدامون نمی کنی -

:اشکم در اومده بود. در حالی که داشتم اشک صورتم رو با پشت دستم پاک می کردم گفتم

تو دردت با منه، به چیچک آسیبی نزن -

:دوباره پوزخند و دوباره صدای مزخرفش توی گوشی پیچید

می دونی که دردم تویی و باهام دوئل راه انداختی؟ -

:چشم هام رو بستم و از تو دهنم رو گاز گرفتم

.آروین خواهش می کنم چیچک رو بیار، اون بچه ست اذیت میشه -

:صدای کنترل شده از خشم آروین به گوشم خورد

.من قبلا راه هایی زیادی رو در اختیار گذاشتم -

.لب هام رو روی هم فشار دادم، انگار بند دلم پاره شد و تمام کلمات دلم رو روی دایره ریخته شدند

د لعنتی تو که می دونی من نمی تونم باهات باشم، تو از اولم می دونستی و بهم نزدیک شدی. هم تو و هم -

اون خواهر مزخرفت گند زدید به زندگی من. آخرش چی شد؟ تو جوونی انگار یه پیرزن هفتاد ساله ام که

!از دنیا سیر شده و تنها دلخوشیش شده یه دختر بچه که میراث عشقشه

:هق زدم و با صدایی گرفته گفتم

سهام من از این زندگی شد یه زندگی بی روح، بی عشق و بی عاطفه که آخرشم خواهر لعنتی تو وقتی -
درست داشت همه چیز خوب می شد سوزوندش

داد کشیدم و با مشت کوبیدم به فرمون و گفتم

هم خود بیچارش رو سوزوند، هم من رو و هم ما رو، آروین همه‌ی ما توی آتیشی سوختیم که خواهرت -
به پاش کرد. من دوباره تحمل یه زندگی بی عشق رو ندارم، می فهمی؟ دیگه ندارم! می خوام فراموش کنم،
همه چیز رو، همه‌ی روزای قبلم رو، منم آدمم و سعی می کنم توی این زندگی بی رحم آدم باشم. وقتی
...می بینم دور و بریام چه زندگی آروم و راحتی دارن قلبم می سوزه

جیغ کشیدم و گفتم

سهام من از این زندگی نامرد یه زندگی بی عشق نیست، یه خواب ناآروم نیست، منم می خوام کپه مرگم -
رو پیش کسی که دوستش دارم رو بالش بذارم و وقتی فرداش از خواب بیدار شدم نبینم همه چیز فقط یه
روای شبونه بوده

پوفی تلخ کردم و گفتم

سهام من هیچ کدوم از اینا نیست آروین؛ ولی تو که این چیزا رو نمی فهمی -

گوشی رو قطع کردم، انداختم به کناری و یه دل سیر گریه کردم

یک خاطره داریم و»

یک خروار شب؛

که هی تکرار می‌شود؛

و حافظه‌ای که

هی از تو پُر می‌شود؛

و جانی که

هی به لب می‌رسد

«!...اما در نمی‌رود»

نمی‌دونم دقیقا چند دقیقه‌ای توی همون حالت با خودم خلوت کرده بودم. بی حس سرم رو بلند کردم و نگاهی به رو به رو انداختم

خیابون خلوت‌تر از قبل شده بود. احساس خفگی می‌کردم. در ماشین رو باز کردم و به سمت پیاده‌رو رفتم. روی صندلی که کنار پیاده‌رو نصب شده بود نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. چشم‌هام رو بسته بودم و سعی کردم هوای نسبتا خوبِ مرداد رو به ریه‌هام بفرستم و از خفگی مغزم کم کنم؛ ولی باز هم هوا گرم بود

استرس و اضطراب تلخی تموم وجودم رو گرفته بود؛ انگار یک انگل کوچولو توی وجود خزیده و داشت وجودم رو می‌مکید. دستم راستم رو تو همون حالت رو قلبم گذاشتم و کمی فشار دادم تا این استرس منجرکننده کمی از وجودم دور بشه. نفس می‌کشیدم، قلبم می‌تپید و انگار زنده بودم؛ ولی این تصویر من بود در واقع روح من پیش یه فرشته‌ی کوچولو بود که در حال حاضر از من دور شده بود

با نشستن دستی روی شونه‌ام، به سرعت چشم‌هام رو باز کردم. با وحشت به شخص روبروم نگاه کردم. با عصبانیت از جام بلند شدم. با حرص، عصبانیت و صدایی که می‌لرزید انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

تو... تو کی هستی که دست به من می‌زنی؟-

پسرک پای راستش رو روی پای سمت چپش انداخت و انگار که توی اتاق شخصی خودش باشه به صندلی تکیه داد و گفت:

..این موقع شب، تنها و آدم بی‌کسی مثل تو این‌جا چیکار می‌تونه داشته باشه، جز اینکه منتظر-

قبل از اینکه جمله‌اش رو کامل کنه داد زدم

!خفه شو احمق، تو یه لات بی‌سریا چیزی بیشتر از این نیستی-

:یکی از ابروهایش رو بالا برد و آستین بلوز قرمز رنگش رو بالا کشید و گفت

!تو در اون حدی نیستی که به من بگی کیم یا چیم-

دستم رو بالا بردم و به نشونه برو بابا تکون دادم. قدمی به عقب برداشتم و عقب‌گرد کردم تا به سمت

ماشینم برم که پسر دیگری که بی‌نهایت شبیه اون بود مقابلم ایستاد و سد راهم شد

.کجا خانم خوشگله؟ تشریف داشتید-

قلبم داشت از جاش کنده می‌شد. خیلی ترسیده بودم و این ترس توان انجام هرکاری رو ازم گرفته بود. پسر اول نزدیکم شد و دستش رو به سمتم دراز کرد که روی بازوم بذاره که سریع قدمی به عقب برداشتم و سعی کردم مانع اون بشم که دستش رو بهم بزنه. توی دلم خدا رو صدا می‌زدم!

خدایا، خدا جونم خواهش می‌کنم کمکم کن-

پسری که عقب ایستاده بود، دستش رو روی بازوم گذاشت که سریع جیغی کشیدم؛ ولی قبل از اینکه صدایی از گلوم خارج بشه پسر اولی که قیافه‌ی وحشتناکی داشت دستش رو روی دهنم گذاشت و نداشت صدای جیغم به اطراف برسه

با ایستادن ماشینی نگاهم به اون سمت کشیده شد. پیکان سفیدرنگی وسط خیابون روشن بود، کشون کشون در حالی که سعی داشتم صدام به کسی برسه من رو به سمت ماشین بردند و به زور سوارم کردند.

نفس نفس می‌زدم و قلبم در حال کنده شدن بود. گریه می‌کردم و خودم رو به چپ و راست تکون می‌دادم. راننده با دوفنری که بغلم نشسته بودند حرف‌های کثیفی می‌زدند و صدای خنده‌هاشون به هوا برمی‌خاست

جیغ می‌زدم؛ ولی صدام در نمی‌اومد، با برخورد ماشینی از عقب به جلو پرتاب شدم و گوشه پیشونیم به ترمزدستی برخورد و درد شدیدی رو تو اون ناحیه حس کردم

چشم‌هام تار می‌دید و اطراف رو واضح نمی‌تونستم تشخیص بدم، صدای درگیری از اطراف به گوشم خورد؛ ولی نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم

کم کم هوشیاریم رو از دست دادم و دیگه چیزی رو نفهمیدم

نفسی کشیدم و هوای تازه رو به رگ هام فرستادم. دمر خوابیدم و پتو رو بیشتر توی بغلم جمع کردم. با احساس دردی شدید توی ناحیه پیشونیم، سرم رو از روی بالشت بلند کردم و صاف سر جام نشستم. چشم هام رو باز کردم و با دیدن فضای غریبه ناگهانی به پشتی تختی که روش بودم تکیه دادم. آب دهنم رو قورت دادم و با دقت به اطراف نگاه کردم. اتاق شیک و تمیزی بود. دیوارهای یاسی کمرنگ احساس خوبی بهم می دادند. به آرامی خودم رو از روی تخت دو نفره سلطنتی طلایی رنگ سُر دادم و درست روی لبه تشک نشستم. طبق عادت پاهام رو رو به پایین آویزون کردم. کنجکاو بودم که کجام یهویی انگار که حالم سر جا بیاد به سرعت از روی تخت بلند شدم. وقتی داشتم از مقابل آینه قدی اتاق رد می شدم، با دیدن خودم که دور سرم یه باند سفیدرنگ پیچیده شده بود ترسیدم و بیشتر از اون با دیدن لباس هایی که مال خودم نبودند ترس بیش تر و حجیم تر تموم تنم رو احاطه کرد. دست و پام می لرزید و این کار باعث می شد که کند حرکت کنم

چند قدم باقی مونده به در رو هم تموم کردم و بالاخره در رو باز کردم. با احتیاط به سمت چپ نگاه کردم که دری بسته قرار داشت. به روبرو نگاه کردم که دوباره باز هم در بسته ای قرار داشت. با احتیاط از راهرو گذشتم و از دو پله ای که دو فضا رو از هم جدا کرده بود پایین اومدم

با قرار گرفتن دستی از پشت روی شونه ام، چشم هام رو بستم و لب هام رو گاز گرفتم. دیگه اشهدم رو خونده بودم و می دونستم راه فراری نیست. بدون نگاه کردن به عقب همین که خواستم شروع به دویدن کنم، همون شخصی که پشتم قرار داشت و دستش رو روی شونه ام گذاشته بود، بازو هام رو گرفت و رو به خودش برگردوند. چشم هام رو بسته بودم و با این حرکت جیغی کشیدم و گفتم

!عوضی احمق ولم کن -

ولی صدایی ازش نشنیدم. سریع چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن شخص روبروم مات سر جام بدون انجام هیچ حرکتی ایستادم

لبخندی روی لب‌هاش بود و انگار با دیدنش دنیا رو بهم دادند. لایه‌ای اشک چشم‌هام رو پوشند و قبل از اینکه از چشم‌هام بچکه، سریع بغلش کردم و با گریه گفتم

ممنون، ممنون، واقعا ازت ممنونم که نجاتم دادی -

صدای گریه‌ام شدت گرفت و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم. انگار که ناجی زندگیم رو پیدا کرده بودم. نشستن دستش روی کمرم رو حس کردم و این بیشتر من رو احساساتی کرد. چند دقیقه گذشت، ازش جدا شدم و سریع پرسیدم

چه‌طور من رو پیدا کردی؟ -

بازوم رو گرفته و به سمت مبل‌هایی که توی پذیرایی قرار داشت برد و روی یکی از اون‌ها نشوند گفت

همون نزدیکی‌ها بودم و داشتم می‌اومدم پیشت که رو در رو حرف بزنیم، گوشیم زنگ زد و از رو بروی -
خونه تون گذشتم توجهم روی پیاده‌رو جلب شد تو رو دیدم که داشتند سوار ماشین می‌کردند

نفسی تازه کرد و با همون جذابیت همیشگی‌ش گفت

و شد حالا که این‌جا خونه‌ی منی -

لبخندی زدم و مستقیم بهش نگاه کردم؛ ولی انگار یک دفعه فیلمی آشنا سریع از روبروی چشم‌هام گذشت و خودم رو تو حال پریشون وقتی چیچک ازم دور بود دیدم. لبخند جاش رو به لب‌هایی خاموش داد. چشم‌های براقم مثل دو تیکه یخ شدند. بدنم و سر نوک انگشت‌هام یخ زد. آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که انگار به زور از وجودم بیرون می‌اومد گفتم

چی..چیک کجاست؟-

پوفی کرد و توی جاش جابه‌جا شد. دستش رو شونه‌وار توی موهای پرپشتش کرد

نازنین تو حالت فعلا خوب نیست، نصف شبم هست، دکتر گفت باید کامل استراحت کنی. تو چرا اصلا از - جات بلند شدی؟

از جام بلند شدم و دست‌هام رو کنار صورتم گذاشتم، انگار که خودم نباشم خنده‌ای هیستریک‌وار کردم
و گفتم

به من میگی استراحت کنم؟-

سرم رو رو بهش تکون دادم و گفتم

آروم باشم؟ تو من رو بازخواست می‌کنی که چرا از جام بلند شدم؟-

چند قدم نزدیکش شدم و گفتم

تو کی هستی؟ به چه اجازه‌ای وارد زندگیم شدی و کل زندگیم رو زیر رو کردی؟-

حالا درست توی یک وجبیش ایستاده بودم. انگشت اشاره‌ام رو نزدیکش بردم و با صدایی که که می‌لرزید از بغض و حرص گفتم

تو کی هستی؟-

صدام رو بالا بردم و با آخرین توانم داد زدم

!تو کی هستی؟ هان؟-

دستم رو بالا بردم تا سیلی روی صورتش بزنم که دستم رو گرفت و توی دست خودش فشارش داد.

مستقیم به صورت قرمز رنگش که از حرص خفه شده بود کردم. از بین دندان‌های کلیدشده‌اش گفت

تو حالت خوب نیست رفتار نرمالی نداری، استراحت کن فردا با هم حرف می‌زنیم-

خنده‌ی آرومی کردم، لرزش لب‌هام رو کنترل کردم و با تمسخر گفتم

سگ کی باشی؟-

چشم‌هایش رو بست و دستش رو روی بازوم گذاشت و با لحنی که سعی داشت خشمگین نباشه گفت

!اون روی سگ من رو بالا نیار، برو تو اتاقت-

دستش رو از روی بازوم به کناری پرتاب کردم و با صدای بلندی گفتم

!گمشو بابا، من تو رو آدم حساب نمی‌کنم-

فقط مشت شدن و کوبیده شدن دستش رو روی میز دکوری شیشه‌ای کناریش دیدم، دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم تا صدای مهیبش به گوشم نرسه

گمشو برو تو اتاقت، فهمیدی یا نه؟-

با دادی که زد تموم تنم لرزید. چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به دستش که قطره‌های خون به آرومی داشت ازش چکه می‌کرد کردم

!دستت...داره خون میاد-

با دادی که صداس بلندتر از قبل بود، از جا پریدم و به سرعت راه اتاق رو در نظر گرفتم

!گفتم گمشو برو توی اتاقت-

در رو بستم و پشت در ایستادم و سرم رو بهش تکیه دادم تا بتونم کنترل خودم رو به دست بیارم

لب پایینم رو گاز گرفتم. حق با آروین بود، زیادی عصبانیش کردم. برگشتم و پیشتم رو به در تکیه زدم

به روبرو که پنجره‌ی اتاق قرار داشت زل زدم. دست راستم رو بالا آوردم و به پیشونیم کوبیدم

دخترِ احمق، نصف شبی واجب بود اون طوری دیوونه‌بازی در بیاری؟-

سرم رو با تاسف تکون دادم و بغضی رو که از ترس توی گلوم گیر کرده بود قورت دادم، نفس عمیقی

کشیدم و به سمت تخت رفتم و روش نشستم

نگاهی به دور تا دور اتاق کردم؛ همه چیز به صورت عالی چیده شده بودند. نیم‌ساعت همون طور روی

تخت نشستم و از جام تکون نخوردم و عین مسخ‌شده‌ها به فکر فرو رفته بودم

سرم رو بلند کردم و به ساعت مدل خورشید اتاق زل زدم که ساعت چهار صبح رو نشون می‌داد. دروغ

نگم نگرانش شده بودم

کمی دست دست کردم؛ ولی بالاخره عزمم رو جزم کردم و به آرومی از اتاق خارج شدم. نگاه کوتاهی به پذیرایی آشفته کردم. چراغ‌ها کم شده بود و فقط نور کم هالوژن‌ها توی پذیرایی جلوه انداخته بود نگاه به پاهام کردم؛ خدارو شکر کفش به پام بود، وگرنه چه‌طور توی این آشفته‌بازار قدم برمی‌داشتم. آب دهنم رو قورت دادم و پاورچین پاورچین به جلو قدم برداشتم تا آروین رو پیدا کنم مواظب باش! روی زمین پراز شیشه خرده‌ست-

دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ یک آن ترسیدم. پوفی کشیدم. عین جن بود. صداس از وسط پذیرایی اومد؛ ولی نمی‌دیدمش

کمی جلو رفتم، نگاهی به چپ و راست کردم. وسط دو تا مبل که فاصله بود روی زمین نشسته بود. لب‌هام رو تر کردم و نزدیکش شدم. زانو زدم و کنارش روی کاشی‌های سرد قهوه‌ای‌رنگ نشستم. مستقیم نگاهش کردم، مستقیم نگاهش رو روی من دوخت. خسته و بی‌حال در حالی که رمقی تو وجودش نبود گفت:

مگه بهت نگفتم برو تو اتاقت و بیرون نیا؟-

چشم‌هام رو توی حدقه‌اش چرخوندم و گفتم

دستت رو بده-

نگاهش نکردم. حرکتی نکرد که خودم به سمتش خیز برداشتم تا دستش رو بگیرم که دستش رو عقب کشید و گفت

!لازم نیست-

دوباره با سماجت دستش رو به زور گرفتم و به سمت خودم آوردم، با دیدن دستش گفتم

!خدای من هنوز توی دستت شیشه خرده‌ست-

نگاهش کردم و با نگرانی گفتم

پاشو بریم دکتر، شاید بخیه بخواد-

چشم‌هاش می‌خندید؛ ولی لب‌هاش خاموش بود

!مگه با تو نیستم؟ پاشو-

لب‌هاش رو به هم مالید و گفت

لازم نیست، چیزی نشده-

پوفی کردم؛ می‌دونستم این بشر دکتر برو نیست

حداقل بگو پنبه و بتادین کجاست؟-

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و با صدایی که به زور ازش شنیده می‌شد گفت

توی آشپزخونه، کنار یخچال-

از جام سریع بلند شدم و از پذیرایی بزرگ گذشتم، سردرگم نگاهی به اطراف کردم که متوجه راهرویی در انتهای سالن شدم. به اون سمت قدم برداشتم و وارد آشپزخونه شدم. همه چیز خیلی مرتب سر جاش چیده شده بود. نگاهی به یخچال نقره‌ای رنگ انداختم، نزدیکش شدم و نگاهی به اطراف یخچال انداختم.

سمت چپش روی دیوار جعبه کمک‌های اولیه نصب شده بود. بازش کردم و از داخل جعبه بتادین، پنبه، گاز استریل و وسایل ضروری دیگه‌ای رو برداشتم

قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشم، دوباره سردرگم نگاهی به اطراف کردم. از بین این همه کابینت چه طوری یه لگن پیدا کنم. با تصویری که توی کابینت ظرفشویی قرار داشته باشه، نزدیک سینک شدم و در کابینت سیاه‌رنگ چوبی رو باز کردم

حدسم درست بود؛ همون جا بود. یکی از لگن‌های قرمز رنگ رو برداشتم و به سرعت از آشپزخونه خارج شدم و به سمت آروین رفتم

چشم‌هایم بسته شده بود و بی حرکت توی جاش نشسته بود. نزدیکش شدم و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم

بیدارم-

:چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم

میشه این قدر آدم رو غافلگیر نکنی؟ ترسیدم-

چیزی نگفت و سرش رو به مبل تکیه داد. دستش رو توی دستم گرفتم و با دقت شیشه خرده‌ها رو ازش جدا کردم. با دقت با بتادین دستش رو شستم و باند پیچیش کردم. نگاهی بهش کردم که مستقیم توی صورتتم زل زده بود. کارم تموم شده بود؛ ولی هنوز دستش توی دستم بود

!چه بادقت و ظریف-

.گیج نگاهش کردم

اگه من امروز نبودم می‌دونی چه بلایی سرت می‌اومد؟-

چشم‌هام رو بستم و با تصور امروز خون تو رگ‌هام یخ بست

:خودش رو بهم نزدیک کرد و دستش رو روی صورتم گذاشت و با مهربونی گفت

دیگه بهش فکر نکن، اذیت میشی اگه زیاد بهش فکر کنی-

نفسی کشیدم و دستش رو از روی صورتم برداشتم

باشه، به خاطر یه کم پیش معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم این طوری بشه-

از جا بلند شدم که دستم رو گرفت، نزدیک لب‌هاش برده و بوسه‌ای روی دستم زد

به خاطر همه چی ممنون-

تموم تنم مورمور شد و از خجالت سریع خودم رو به اتاق رسوندم و در رو بستم

با قرار گرفتن دست نرمی روی صورتم چشم‌هام لرزید؛ اما هنوز خسته بودم، دلم کمی استراحت

می‌خواست

مامانی نمی‌خواهی بیدار بشی؟-

با صدای زمختی که سعی در بچگونه‌شدن داشت، چشم‌هام رو با تعجل باز کردم. چیچک رو دیدم که کنارم روی تخت دو نفره چهار دست و پا نشسته بود و داشت با صورتم بازی می‌کرد. سرم رو بلند کردم، پشت سرش آروین رو دیدم که با لبخند ایستاده بود و چیچک رو نگاه می‌کرد. نیم‌خیز شدم؛ ولی سرم

گیج رفت و سریع دستم رو ستون سرم کردم و چشم‌هام رو بستم. صدای آروین رو شنیدم که داشت با چیچک حرف می‌زد

سرم خیلی گیج می‌رفت و نمی‌تونستم حرف‌هاشون رو خوب درک کنم. چند ثانیه گذشت، فرورفتن تشک خبر از اومدن آروین می‌داد. به سختی چشم‌هام رو باز کردم، نگاهم روی ملافه صدفی تخت نشست

.ببینمت-

صدای ملایم و مهربون آروین گوشم رو پر کرد. دستش رو نزدیک دستم آورد و از سرم جداش کرد، مستقیم نگاه خنثی و مهربونش رو توی چشم‌هام دوخت و گفت

کجات درد می‌کنه؟-

:نفسی کشیدم و گفتم

.سرم، سرم گیج میره-

.دوباره دستم رو نزدیک سرم آوردم و چشم‌هام رو بستم

.پاشو بریم صورتت رو بشوریم-

:حین بلندشدن به کمک آروین آروم پرسیدم

چیچک رو کجا بردی؟-

یه دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و دست دیگه‌اش رو از کمرم رد کرد و بازوم گرفت، در همون حال گفت:

تو اتاق خودم گذاشتمش -

من درست و حسابی ندیدمش، دلم براش تنگ شده -

:این جمله رو با عجز گفتم. چشم‌هاش رو با مهربونی روی هم باز و بسته کرد و گفت

بذار حالت یه کم سر جاش بیاد می‌برم پیشش یه دل سیر ببینیش -

حس خوبی داشتم؛ اینکه یه نفر از صمیم قلب داشت بهم محبت می‌کرد و تموم توجهش به من بود. خیلی خفیف سرم رو به بازوش تکون دادم؛ طوری که متوجه نشه، آرامش خوبی داشت برای منی که بعد از مدت‌ها داشتم محبتی بی قصد و غرض رو لمس می‌کردم

در دستشویی رو باز کرد و همراه من داخل شد. زیاد توجهی به اطراف نکردم؛ چون هنوز سرم گیج می‌رفت. شیر آب رو باز کرد و بعد از خیس کردن دستش به آرومی روی صورتم کشید. چند بار این کار رو با ظرافت تمام انجام داد

خوبی الان؟ -

:لب‌هام رو تر کردم، نگاه متشکرم رو توی نگاهش دوختم و گفتم

ممنون، به‌ترم -

:نفس عمیق و آسوده‌ای کشید و گفت

خدا روشکر، خیالم راحت شد-

لبخندی زدم و هر دو از دستشویی خارج شدیم. من رو به سمت پذیرایی برد و روی یکی از مبل‌های راحتی نشوند و گفت

بشین این جا من صبحونه رو آماده کنم. آماده که شد صدات می‌زنم بیای، اکی؟-

سرم رو تکون دادم و گفتم

اکی-

بعد از رفتنش با دقت نگاهی به اطراف کردم. سالن نسبتاً بزرگی بود مبل‌های دوازده نفره راحتی چرم سیاه‌رنگی اطراف رو احاطه کرده بود، عسلی‌های دودی شیشه‌ای مقابل مبل‌ها قرار گرفته بود. نگاهی به جای شکستگی دیشب کردم، تمیز شده بود و هیچ آثاری از زد و خورد دیشب به جا نمونده بود.

دیوارها رو تابلوهای هنری پر کرده بود؛ گرچه من مفهوم هیچ کدام از اونا رو درک نمی‌کردم. یه عکس بزرگ تکی از آروین هم بالای شومینه در قسمت انتهایی سالن قرار گرفت

قشنگ‌ترین قسمت خونه‌اش شیشه‌های بزرگ و قدی سالن بود، خیلی راحت از اون جا می‌تونستی به ارتفاع پایین شهر نگاه کنی. پرده‌هایی حریر سفیدرنگ هم زیبایی خونه رو مکمل کرده بود

نازنین بدو بیا بین چه میزی برات چیدم-

با احتیاط از جام بلند شدم و از بین مبل‌ها گذشتم و وارد آشپزخونه شدم

چه طوره؟-

نگاهی به قیافه‌ی منتظر آروین کردم و یک نگاه هم به میز کامل صبحونه. لبخندی بزرگ زدم، ابرو هام رو
:بالا انداختم و گفتم

!عالیه-

آروین یکی از صندلی‌ها رو برای من عقب کشید و من هم مثل شاهزاده‌ها روش نشستم. آروین هم روی
صندلی روبرویی من نشست. توی دلم به خودم گفتم: «یه شانس، فقط یه شانس توی زندگیم به خودم
برای تغییر زندگیم میدم و همه چیز رو تو گذشته به جا می‌ذارم، صفحه جدیدی رو برای خودم باز می‌کنم،
»حالا می‌خواد اون صفحه آروین باشه یا نه

عیب و ایرادی رو صورتم هست خانم کوچولو؟-

:از فکر بیرون اومدم و با لبخند گفتم

نه، همین طوری داشتم نگات می‌کردم-

بعد از چند لحظه هر دو با همدیگه شروع به خوردن کردیم. از هر دری حرف می‌زدیم. حین حرف زدن
آروین، دست از خوردن کشیدم و از ته دل به حرفا و خاطره‌های خنده‌دارش گوش سپردم. نفسی تازه
می‌کردم و نمی‌دونستم این چه حسی بود که توی دلم رخنه کرده بود، یه استرس شیرین و یا یه حس
ملس برام بود

چشم‌های درشت و کشیده‌ی سبزش نمایی از طبیعت برای من بود. حرف می‌زد، می‌خندید، انگار حرکات آروین مقابل چشم‌های من کند شده بود و حرکاتش رو به صورت آهسته از پشت پرده چشمم نگاه می‌کردم. نمی‌دونم چرا بغض کرده بودم، چرا پشت سرهم خنده‌ی بزرگی صورت‌م رو پر می‌کرد سرم رو تکون دادم و فکرهای عجیب و غریب رو بیرون ریختم؛ بدون هیچ مشغله و فکر مزاحمی به حرفای آروین گوش سپردم

نیم‌ساعتی بود که بعد از جمع کردن میز صبحونه گذشته بود و توی پذیرایی نشسته بودیم. خبری از آروین نبود، صدایش از گوشه سالن از سمت پنجره‌ها به گوشم رسید. چیچک توی بغلم بود و داشت با گوشه شالم بازی می‌کرد.

نازی بیا این‌جا-

از جام بلند شدم و کنجاو به اون سمت خونه که دیدی ازش نداشت به راه افتادم. با رسیدنم به اون‌جا با تعجب نگاهی به دیوارها کردم

همه‌ی اینا رو خوندی یا فقط واسه دکور این‌جا چیدیشون؟-

:شونه‌هاش رو بالا انداخت و به طور بامزه‌ای گفت

نمی‌دونم، تو چی فکر می‌کنی؟-

چیزی نگفتم و فقط سرم رو تکون دادم. فضای کوچیک ولی خوبی بود. یه قسمت مربع‌شکل کوچیک که برعکس دیوارهای سفید پذیرایی قهوه‌ای بود. هر سه دیوار رو هم قفسه‌های کتاب مزین کرده بود.

کتابها مرتب تو یه مسیر چیده شده بودند. دوتا مبل فانتزی زیبایی که هر کدوم با رنگ متفاوتی بود اون جا قرار داشت، یه عسلی دایره شکل بامزه‌ای هم اون جا رو کامل کرده بود. روی مبل یاسی رنگ نشستم و نگاهی به لیست کتابها که روی دیوار نصب شده بود کردم

من برم دوتا قهوه بیارم، یه کمم این جا گپ بزنیم-

با لبخند بدرقه‌اش کردم. نگاهی به چیچک کردم که با دقت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. از جا بلند شدم و به پنجره نزدیک ترش کردم تا بهتر اطراف رو نگاه کنه

با هیجان دستهای کوچولوش رو روی شیشه می‌کشید و صدای‌های شیرینی از خودش در می‌آورد. چند دقیقه گذشت آروین همراه دو فنجون قهوه نزدیک ما شد و روی مبل نشست. هر دو سکوت کرده بودیم و خیره به اطراف بودیم. آروین به کتابها و من مشغول بازی با چیچک بودم

من اومدم، آروین کجایی؟-

صدای ظریف و آشنایی به گوشم خورد. سر جام مات ایستادم. هر آن منتظر بودم اون قیافه آشنا مقابل چشمهام ظاهر بشه. احساس می‌کردم سرگیجه‌ام تشدید شده بود. با دیدن تصویر مقابلم پاهام لرزید و دستم رو روی دسته مبل گذاشتم تا از افتادنم جلوگیری کنم

نگاهی مردد به آروین کردم که صورتش رو با دستش پوشونده بود. احساس کردم حالم داره به هم می‌خوره؛ چشمهام رو بستم و به سختی خودم رو روی مبل نشوندم

آروین از جاش بلند شد و به سمت اون دخترک گستاخ رفت. نمی‌دونستم چی داشت بهش می‌گفت؛ ولی حرکات دست و میمیک صورتش خبر از عصبانی‌بودنش داشت

چند دقیقه‌ای گذشت، نمی‌دونستم شاید یک ساعت و یا نیم ساعت؛ ولی این گذر زمان‌ها برای منی که یک تصمیم جدی گرفته بودم خیلی تلخ و سخت بود.

چیچک داشت بی‌قراری می‌کرد و دل مضطرب من نمی‌تونست توجهی بهش داشته باشه. توی بغلم تکونش می‌دادم و بی‌هوا از دهنم حرفای نامعلوم و نامفهومی در می‌اومد.

نمی‌دونم چرا صحبت‌هاشون به درازا کشید. چیچک رو همون طوری که توی بغلم تکونش می‌دادم به خواب رفت. نتونستم دیگه از دور شاهد صحبت‌هاشون باشم، از جام بلند شدم و راه اتاقی رو که توش مستقر بودم پیش گرفتم.

چیچک رو به آرامی روی تخت گذاشتم و ملافه رو روش کشیدم. به کنار پنجره رفتم و پرده حریر رو کنار زدم، پنجره رو باز کردم و خودم رو به بیرون خم کردم. چشم‌هام رو بستم و هوای تازه رو به ریه‌هام فرستادم. دلم خیلی خیلی هوای گذشته رو کرده بود؛ بچگی‌هام، بی‌خیال از این دنیای سیاه و بازی‌های بی‌هدف کودکانه که شور و شوق و صف‌ناپذیری داشت. لبخند کوچیکی روی لب‌هام نقش بست و انگار توی رویاهام به گذشته‌ای خیلی دور پرواز کردم.

نازنین؟-

چشم‌هام رو بستم و به زمان حال برگشتم. دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با صدایی که عجز ازش می‌بارید گفت:

من توضیح برات میدم-

قطره اشک کوچیکی رو که روی گونه‌ام افتاده بود با پشت دستم پاک کردم و به سمتش برگشتم. آروم و خونسرد گفتم

این زندگی، زندگی توئه به من مربوط نیست که چیکار می‌کنی و یا با کی رفت و آمد می‌کنی -

لبش رو به دندان گرفت و با دست راستش پشت گردنش رو گرفت و گفت

این جووری نگو -

خنده‌ای کردم و گفتم

چه جووری گفتم مگه؟ -

پوفی کشید و دست راستش رو روی گونه‌ی سمت چپ گذاشت و سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفت

!زندگی من تویی نازنین -

چشم‌هام رو بستم، صورتم رو بیشتر روی دستش کج کردم و چیزی نگفتم. پیشونیش رو به پیشونیم

چسبوند و گفت

فقط یه مدت وقت بهم بده همه چی رو جبران کنم، باشه خانومم؟ بذار خودم رو بهت ثابت کنم -

چشم‌هام بارونی شد

فقط گریه نکن، گریه‌ت روانیم می‌کنه نازنین! من تحمل ناراحت‌بودنت رو ندارم تنها هدفم اینه که -

گذشته رو از ذهنت پاک کنم، یه آینده‌ای جدید و خوب رو با هم بسازیم

نفسی کشیدم و گفتم

...ولی-

اما نداشت جمله‌ام رو کامل کنم

ولی نداره نازنین، هیچ حرفی تو حرفم نیار، بذار بعد این همه مدت به هم دیگه برای جبران کمبودهای -
گذشتمون فرصت بدیم

درمونده موندم و این از فرورفتگی و به هم ریختگی توی صورتم مشخص بود. قدمی به عقب برداشتم و
خودم رو به دیوار چسبوندم

هیچی مثل قبل نیست آروین، نه تو اون آدم گذشته هستی و نه من نازنین قبلی-

سر خوردم و روی زمین نشستم

هر دومون فرق کردیم، هم تو و هم من! نفرتی رو که از من داشتی همون روز اول از نگاهت دیدم، -
چه طور بخوام با دیدن این همه چیز روشن باورت کنم؟

آروین به هم ریخته شد، موهایش رو با دوتا دستش گرفت و کشید. درمونده بود و این کاملا واضح بود.
توی اتاق قدم می‌زد و خودش رو عذاب می‌داد، یه دفعه روبروم ایستاد و گفت

تو مجبوری من رو باور کنی، تو باید من رو دوست داشته باشی، من می‌تونم خوشبخت کنم، ببین کارم -
!به کجا رسیده که دارم برای دوست داشتن و بودن باهام التماس می‌کنم

احساس خفگی می‌کردم، دستم رو نزدیک یقه‌ی بلوزم کردم و باهاش کمی ور رفتم تا بتونم بلکه نفس
بکشم

آروین؟-

:بههم نزدیک شد و صورتم رو مابین دو تا دست‌هاش فشرد و گفت

نازنین تو کافیه فقط باورم کنی، من نمی‌ذارم حتی یه ذره از این بعد احساس کنی که چیزی تو زندگیت - کم داری

این اصرارش رو درک نمی‌کردم، معنی حرف‌های توی چشم‌هاش رو با زبونش یکی نبود. درسته زبونش یه چیزایی رو می‌گفت؛ ولی چشم‌هاش یه چیز دیگه رو نشون می‌داد

.اگه مشکلات شاپرکه است که الان اومده بود، جریان رو می‌گم-

:ناچار نفسی کشیدم و خودم رو ازش جدا کردم

.من هنوز خودم رو تو حدی نمی‌بینم که بازخواستت کنم-

:صداش رو خواست بالا ببره که با اشاره به چیچک گفتم

.آروم باش آروین-

دستم رو گرفت و از اتاق خارج شدیم. در اتاق رو بست و وارد اتاق خودش کرد. با وارد شدن به اون مکان چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شد؛ تموم دیوارهای اتاق رو عکس‌های من پوشونده بود. از هر زاویه و

:از هر جهت! احساس نفس‌تنگی کردم. با تعجب نگاهش کردم که بدون توجه به حال من گفت

.نازنین، گوش کن-

.دیوونگی هاش رو درک نمی‌کردم

.شاپرک خواهر یاشاره، می دونی که -

روی تخت یه نفره‌ی سیاه‌رنگش که ملافه‌ی خاکستری‌رنگی داشت نشستیم. سرم رو تکون دادم و منتظر نگاهش کردم

.یاشار از دوست‌های دور من بود که بعد از اون قضیه بهم نزدیک‌تر شدیم -

:سؤالی نگاهش کردم که گفت

...قضیه‌ی پدر -

:دستم رو بالا آرودم و گفتم

.فهمیدم، ادامه نده -

خب بعد از اون جریان زیاد با هم رفت آمد کردیم، تو نبود من که رفته بودم ترکیه دو تا شونم می‌اومدن -
و به خونه سر می‌زدن

:سرم رو کلافه تکون دادم و گفتم

خوب اینایی که میگی چه ربطی به من داره؟ -

.با دادی که زد سر جام خفه شدم

.خب لعنتی دارم توضیح میدم که سؤالی باقی نمونه -

.چشام رو یک‌بار باز و بسته کردم و بهش نگاه کردم

چه توضیحی می تونی بدی؟ دختری که مثل چی عاشقته میاد توی خونهت اونم با کلیدی که خودش -
داره؛ یعنی تو بهش دادی، این چه معنی می تونه داشته باشه؟

:بهم نزدیک شد و روی زمین زانو زد، لبخند خفیفی رو لبهاش نشست و گفت

عه، حسود هم بودی و خبر نداشتیم-

.پای راستم رو تند تکون دادم

.نه عزیز، حسود برای چی؟ گفتم اگه نمی دونی که دوستت داره خبر داشته باشی-

:دستش رو روی زانوم گذاشت و گفت

.برام اصلا مهم نیست که اون چه حسی بهم داره-

:دستش رو روی قلبش برد و گفت

.مهم اینه که قلب من واسه کی در میره-

:دستش رو از روی زانو برداشتم و کمی نزدیکش شدم و گفتم

زیاد داری حریم رو قاتی می کنی! کم بهم دست بزن، حالا اتفاقی یه چند بار با هم برخورد کردیم قرار -

!بر این همیشه که فرت و فرت بهم دست بزنی

:خنده ای کرد و دستهاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت

!باشه خانم، باشه-

:زیر لب گفتم

نه به اون رفتار وحشیانه‌ی عصبیش و نه به این ریلکسیش-

.شنیدم چی گفتمی-

.منم بلند گفتم که بشنوی-

.خنده‌ای کرد و دیگه چیزی نگفت

!بس کن ساغر، به خدا توی این یه هفته با حرفات مغزم رو خوردی! هنگ کردم خواهرم، بس کن-

:پاش رو روی هم انداخت و بند تاپش رو لای انگشت کوچیکش پیچوند و دوباره سمج تر از قبل گفت

.خب خواهرم به قول خودت هیچی از اون روزی که بینتون گذشت برام تعریف نکردی-

:کنارش روی مبل نشستم و گفتم

!نمیگم، نمی‌خوام بگم، اصلا یادم نیست، ول کن دیگه بدجوری رو مخی به خدا-

:پوفی کرد و با حرص گفت

.شرکت نمی‌ای، همه چی رو به امون خدا ول کردی-

:نگاهی بهش کردم و یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و شیطون همراه با یک لبخند گفتم

...هوا که اون جاها با آقای غفار-

:نذاشت حرفم رو ادامه بدم؛ چون جیغ بلندی کشید و گفت

!نازنین-

.خنده‌ای کردم که دیگه چیزی نگفت

خب حالا آخرش چه قراری گذاشتین؟-

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

ساغر حالم این روزا خوبه دارم همه چیز رو فراموش می‌کنم، می‌خوام یه حس جدید رو که نه زور باشه و -

نه اجبار تجربه کنم

:دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت

من مطمئنم تو لایق این خوشبختی هستی-

:چشم‌هام رو باز و بسته کردم و گفتم

ولی ساغر خوشبختی اونی نیست که من و تو فکر می‌کنیم-

:سوالی نگاهم کرد و گفت

مگه تو خوشبختی رو تو چی می‌بینی؟-

:روی پلک سمت راست صورتم رو خاروندم و گفتم

خیلیا خوشبختی رو خیلی آسون تصور می‌کنن؛ اما زندگی خوب یه کمد پر از لباس نیست که بری و یه -
لباسی رو بپوشی بعد تو آینه خودت رو دیدی و خوست نیومد بری عوض کنی

:مهربون نگاهم کرد و گفت

ولی اگه به خودت اعتماد داشته باشی، هر چی بپوشی هم بهت میاد و نیاز به عوض کردن نیست -

ساغر، آروین خوبه، عوض شده، منم خوشم اومده، نمی‌خوام حتی یک ثانیه مرور گذشته‌ی خاطرات رو -
به یادم بیارم

:دستش رو روی دستم گذاشت و گفت

این که خیلی خوبه، برات خیلی خوشحالم نازنین، خوشحالم که دوباره می‌تونی خوشبختی رو لمس -
کنی

:لبخندی زدم و چیزی نگفتم

خب تا کی می‌خوای با آروین همین‌طوری ادامه بدی؟ -

:دست‌هام رو توی هم قفل کردم و گفتم

با هم قرار گذاشتیم دو سه هفته‌ای صیغه محرمیت بینمون باشه. در هر حال غریبه نیستیم و از جیک و -
پوک هم خبر داریم، فقط برای مطمئن شدن و تدارکات عروسی رو حاضر کنیم

:ساغر لب پابینش رو گاز گرفت و گفت

!وای باورم نمیشه که داری بالاخره واقعی عروس میشی -

لبخندی زدم، چه قدر خوشحال بودم

من برم بخوابم، فردا کلی کار داریم. می‌خوایم بریم بیرون بگردیم و بیشتر برای آینده‌مون تصمیم بگیریم

لبخندی زد و با چشم‌های مهربونش راهی اتاقم کرد. قبل از خواب سری به چیچک زدم؛ کامل به خواب فرو رفته بود و توی بی‌خیالی‌های کودکانه‌اش سیر می‌کرد

چه طورن؟-

نگاهی به دوتا حلقه ساده‌ی طلای سفید پشت شیشه انداختم

اینا رو میگی؟-

و با دستم نشونش دادم، دستش رو روی کمرم گذاشت و فشارش داد؛

آره همونا، به نظرم خیلی به انگشت ظریفتم میاد-

نفس عمیقی کشیدم و با خجالت گفتم

خوشگلن-

رفتیم توی مغازه و بعد از خریدن حلقه‌ها از اون جا بیرون اومدیم

اون‌ور خیابون یه پارک، بریم اون‌جا؟-

نگاهی به اون سمت و فضای دل‌بازش کردم

آره بریم-

حس خوبی داشتم؛ اینکه برای هر چیزی نظرم رو می‌پرسید، برام خیلی ارزشمند بود. به اون سمت رفتیم و روی صندلی آهنی آبی‌رنگ نشستیم. دستش رو از روی شونه‌هام رد کرد و روی شونه‌ی سمت راستم گذاشت.

با مامانت صحبت کردی؟-

دل‌م زیر رو شد، بدترین و سختترین کار دنیا! ریشه‌ی شال گلبهی‌رنگ حریرم رو لای انگشتم پیچیدم و با استرس گفتم

نمی‌دونم آروین، نمی‌دونم چه جوری بهش بگم! نگران بر خوردش با این موضوعم-

شونه‌ام رو فشار داد و گفت

نگران نباش، این روزا هم می‌گذره. من امیدوارم که روزای خوبی در انتظارمونه-

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. با بلند شدن صدای گوشیش نگاه هر دو مون به گوشی کشیده شد.

دستپاچه شدن آروین رو دیدم و اخم مهمون صورتم شد. «ببخشیدی» گفت و سریع بلند شد و چند قدم از من فاصله گرفت. پوزخندی زدم، کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این دو نفر بود که مدام با هم در تماس بودند

حسادت به دل‌م چنگ زد؛ انگار گربه‌ی وجودم به دیوارهای بدنم چنگ می‌انداخت

کاری نمی‌کنم»

تنها روزی هزاربار

کنار پنجره می‌روم

و هربار

تنها

«! ارتفاع ساختمان را محاسبه می‌کنم

روزها از پی هم می‌گذشت، یه چیزایی تو زندگیم تغییر کرده بود و این رو احساس می‌کردم؛ اون هم با تموم وجودم احساس می‌کردم

آروین کم و بیش توی زندگیم رفت و آمد داشت. بعد از جاری شدن صیغه محرمیت بینمون احساس می‌کردم رفتارش فرق کرده بود. اما انسان گاهی اوقات، چیزهایی رو دوست داره باور کنه که دلش می‌خواد و من این تغییرها رو زیاد به دلم نمی‌گرفتم

ساغر امروز سرما خورده بود و با من شرکت نیومده بود. روز خیلی خسته‌کننده‌ای بود و کارها در هم پیچیده شده بود

داشتم توی آسانسور به رد شدن شماره‌ها نگاه می‌کردم که صدای گوشیم در اومد. با خستگی گوشی رو برداشتم و بدون نگاه کردن به این که چه کسی پشت خطه جواب دادم

بله؟-

صدای عصبانی ساغر توی گوشی پیچید

نازنین کجایی؟-

ابروهام بالا رفت و متعجب پرسیدم

.چیزی شده؟ توی آسانسورم دارم بالا میام-

باشه‌ای» گفت و سریع گوشی رو قطع کرد. با ایستادن آسانسور سریع به سمت در قدم برداشتم. قبل از « اینکه دستم روی زنگ بره، در باز شد و ساغر با وضع آشفته‌ای جلوی در ظاهر شد. متعجب نگاهش کردم :و کنجکاو گفتم

این چه اوضاعیه برا خودت درست کردی؟-

اخم‌هاش توی هم رفت و دستم رو گرفت و داخل کشید. دوباره دستم رو ول کرد و به سمت اتاق،ها تقریبا بلند قدم برداشت

چیه یخ زدی، بیا دیگه؟-

با صدای خشمگینش به دنبالش به راه افتادم. پایین پله‌ها ایستادم و به ساغر که طلبکار با بازوهای بغل :به دست نگاهم می‌کرد نگاه کردم که گفت

یالا، منتظری گاوی گوسفندی برات سر بزnm؟-

شونه‌هام رو بالا انداختم. ساغر قبل از حرکت من اول در اتاق چیچک رو بست و دوباره به سمتم اومد و دستم رو گرفت و داخل اتاق خودم کشید

یالا، یه دلیل برام بیار؟-

از دنیا بی خبر کیف آبی رنگم رو روی صندلی میز آرایشم گذاشتم

چی رو؟-

سوالی پرسیدنم هم از خوشونتش کم نکرد. دستم رو به سمت سرم برای باز کردن شالم بردم؛ ولی با حرکتی که ساغر کرد، دستهام توی راه خشک شد

عکس رو از زیر بالشت بیرون کشید و گفت

این چیه نازنین؟-

فکرم قفل شد، احساس می کردم عصبانیم. نه این فقط احساس نبود، جوشش درونم بود. دستم رو پایین آوردم و گفتم

تو به چه حقی به وسایل من دست می زنی؟-

پوزخندی زد و گفت

بچه نشو نازنین، بچه نشو! من همیشه توی اتاقت پلاس بودم، چه توضیحی برای این عکس داری؟-

دستم رو روی پیشونیم کشیدم. کیف رو از روی صندلی پایین انداختم و خودم روش نشستم. گلوم خشک شده بود، دستم مدام روی گلوم می رفت و فشارش می دادم

نازنین تو هیچ معلوم هست داری با زندگیت چه غلطی می کنی؟-

گلوم رو فشار می دادم و فقط گوش می دادم. زندگی من، این زندگی که می گفت مال من بود، نمی دونستم چه جوابی بهش بدم

تو چند وقت دیگه داری با یکی ازدواج می کنی بعد اون وقت عکس یکی دیگه از زیر بالشت در میاد؟-
دستم از روی گلوم کنار رفت و مستقیم به سمت پیشونیم بردم و فشارش دادم. با کشیده شدن دستم
بهش نگاه کردم

به من نگاه کن مگه با تو نیستم، چرا لال شدی؟-

عصبانی شد، بازو هام رو گرفت و تکونم داد

!چرا خفه شدی؟ د جواب بده دیگه-

:چشم هام رو بستم و آروم دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم

بعدا راجع به این موضوع حرف می زنیم-

:داد کشید و گفت

!نه همین الان باید توضیح بدی-

:بلند و با حرص گفتم

آه، کافیه مغزم رو خوردی! این زندگی منه و به خودم مربوطه. به هیچ کس هم ربطی نداره می خوام با -
!زندگیم چیکار کنم

با صدای بلندی نفس می کشیدم. دوباره همون عصبانیت ها به سراغم اومده بود، دست و پام می لرزید و
انگار داشتم بعد از مدت ها به نازنین قبلی تبدیل می شدم

آره اصلا می دونی چیه؟ من به خودم تلقین کردم که دوش دارم، هه... فکر کردی من میلادی رو که از -
بدو تولد با پوست و استخونم دوستش داشتم فراموش می کنم و می چسبم به کسی که یه روزی با تموم
وجود ازش متنفر بودم؟

:بلند خندیدم و گفتم

من هم خودم و هم شماها رو گول زدم، من آروین رو هیچ وقت دوست نداشتم! من فقط اون رو شباهت -
دادم به میلاد

:روی زمین نشستم و از ته دل زار زدم و گفتم

آره من اون رو فقط به میلاد شباهت دادم. رفتارایی رو که هیچ وقت میلاد برام نکرد آروین برام کرد و -
من تو تصورات خودم گفتم آره این میلاده، اگه بود این کار رو می کرد. منی که شبهام رو به امید دیدن
میلاد روز می کردم، چه طوری می تونم خیلی ساده به یکی دیگه دل ببندم؟

.در آینه کسی را دیدم؛ با چشمانی گود، صورتی لاغر»

هرچه می گفتم تکرار می کرد

اشک می ریخت

سیگار می کشید

«به گمانم دیوانه بود! خدا شفایش دهد»

ساغر چیزی نگفت و همون طور هاج و واج مونده بود، بلند قدم برداشت و از اتاقم خارج شد. چیزی نمی‌تونستم بگم به چیزی هم فکر نمی‌کردم؛ یعنی جایی نمونده بود و نداشته بود برای فکر کردن. حقایق رو مثل سیلی به صورتش زدم و این هم برای من و هم مطمئنا برای اون سخت بود

فردای اون روز حتی روزهای بعدش هم باهام سرسنگین بود و فقط در حد چند کلمه باهام حرف می‌زد. بالاخره تصمیم گرفتم به مامان زنگ بزنم و این کار سخت رو بکنم. اولش کلی داد و بیداد کرد و حرفای همیشگی رو گفت؛ اینکه تو خودسر شدی و فک می‌کنی تنهایی، باید هر غلطی بکنی، گفت اگه این کار رو بکنی شیرم رو حلال نمی‌کنم

به خاطر کارای شرکت نتونستم برم مشهد و رو در رو باهاش صحبت کنم و این کار من رو سخت تر کرد. آخرش به مامانی متوسل شدم و بعد از گذشت یک هفته و نیم بالاخره مامان رضایت داد؛ اما گفت که اگه جشن بگیرید دور من رو خط بکشید؛ چون نه می‌خواست من رو و نه آوین رو ببینه

این دم آخری روزهای سختی بود. همه چیز آماده بود؛ لباس عروسی که برای اولین بار می‌پوشیدم، سالنی که برای جشن انتخاب کرده بودیم، مهمونایی که دعوت کرده بودیم

ولی انگار یه چیزی کم بود و هر چه قدر بهش فکر می‌کردم پیداش نمی‌کردم. با چند تقه‌ای که به در خورد، سرم رو از روی میز آرایشم بلند کردم

پیام تو؟-

سرم رو تکون دادم و لبخند ضعیفی زدم. روی تخت نشست و دست‌هاش رو توی هم گره زد

مطمئنی فردا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟-

بهش نگاه کردم و چشم‌های سرد و بی حسم رو بهش دوختم

این انتخابیه که یک ماهه روش فکر کردم-

نفسی صدادار کشید و کلافه گفت

اما خوشحال نیستی-

لبم رو به سمت راست متمایل کردم و گفتم

چرا هستم، مگه باید چه جوری باشم که بفهمی خوشحالم؟-

نگران نگاهم کرد و گفت

چشمات، چشمات خیلی یخن، اصلا نمی‌تونم باور کنم که تو از ته دل به این ازدواج راضی هستی-

راست می‌گفت. چرا از ته دل راضی نبودم؟ چرا بهش نمی‌گفتم که «نه این طور نیست من واقعا به این

«وصلت راضی هستم

نازنین، این بار با دفعه قبل فرق داره، اگه نتونی تحمل کنی از هم می‌پاشی-

سرم درد می‌کرد، فکرها و تصاویر زیادی داشتند توی ذهنم رژه می‌رفتند. حرف‌های ساغر عین چکش

:به سرم برخورد می‌کرد. از جام بلند شدم و خیلی جدی گفتم

اما من این کار رو می‌کنم-

:ساغر متعجب گفت

نازنین این کاری که تو میگی قراره زندگیت باشه؛ یعنی اصلا چرا تو باید به این قضیه از دید یه کار نگاه -
بکنی؟

خیلی سرد نگاهش کردم و گفتم

چون همه‌ی اتفاقات زندگی چیزی جز کار نیست!پ-

مبهوت نگام کرد، ناباوری تو چشم‌هاش موج می‌زد

الانم برو بخواب فردا کلی کار داریم-

بی صدا بعد از چند ثانیه مکث از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دلهره داشتیم؛ از اون جایی که
می‌دونستیم قراره یه اتفاقی بیفته

می‌ترسیدم از این زندگی و عواقبش اگه کار درستی نباشه چی؟ سرم رو تکیه دادم و روی تخت دراز
کشیدم، چشم‌هام رو بستم و سعی کردم افکار بد و منفی رو از خودم دور کنم

تا حالا آرایش به این سنگینی نکرده بودم. آرایشگر اجازه نمی‌داد خودم رو توی آینه ببینم. واقعا هدفش
رو نمی‌دونستیم؛ چه الان چه یک ساعت دیگه قرار بود خودم رو ببینم، پس این بی‌جنبه بازی‌ها چی بود
دیگه؟

گاهی با موهام و گاهی با قلم‌مو روی صورتم بازی می‌کرد. خسته شده بودم. برای منی که یکجا نشستن
اذیتم می‌کرد، زیادی بود. هیجان نداشتم. مگه هیجان روز عروسی چی می‌تونست باشه، چرا

نمی‌خندیدم، چرا استرس نداشتم برای دیدن دامادا! تعریف‌هایی که شنیده بودم این طوری نبود. مگه من آدم نبودم، مگه من احساس نداشتم، پس چرا ناراحت و پکر بودم؟
!چرا اخمات تو همه خانمی؟ والله من عروس به بی‌ذوقی تو ندیده بودم-

مگه عروس‌ها چه جورى بودند؛ شاخ داشتند یا دم؟ واقعا من بی‌ذوق بودم و یا احساساتم کور شده بود.
نمی‌خواستم بیشتر از این فکر و خودم رو درگیر کنم
.بالاخره تموم شد، خب می‌تونى خودت رو توی آینه ببینی-

صندلی رو چرخوند و کسی رو توی آینه دیدم که شبیه من بود، باید لبخند می‌زدم و با ذوق می‌گفتم: «
وای دستتون درد نکنه عالی شدم!» و آرایشگر هم با پاچه‌خاری می‌گفت: «عزیزم من کاری نکردم، مهم
»!زمینه بود که تو داشتی و من فقط کمی دستکاریش کردم

لبخند مسخره‌ای روی لبم نشست، نه من از آرایشگر تشکر کردم و نه اون منتظر بود تا من چیزی بگم؛
انگار خودش به کلیشه‌ای بودن این کار پی برده بود؛ چون پشت میز نشسته بود و در حال خوردن
چای و بیسکویت بود، گویا خیلی خسته شده بود

از جام بلند شدم و با دقت خودم رو توی آینه نگاه کردم. چشم‌های تیره‌ایم زیر این همه چراغ و لوستر
آرایشگاه بیشتر به سبز شبیه بود؛ اما مطمئنم بعد از بیرون اومدن از این جا رنگش به عسلی تغییر
می‌کرد. پشت پلک‌هام رو آرایش تیره‌ای پوشونده بود، لب‌های کالباسی‌رنگم هم زیادی به دلم نشست.
بدون صداکردن آرایشگر کمی رژ قرمز روی لب‌هام کشیدم و تغییر بزرگی روی صورتم احساس شد

آقا دامادتون کی میان عروس خانم؟-

نیم‌نگاهی بهش انداختم، دامن پفی لباسم رو که زیاد از حد بزرگ و پفی بود، با احتیاط جمع کردم و به آرومی به سمت کیفم که روی صندلی بود به راه افتادم. بعد از پیدا کردن گوشیم با تماس‌های بی پاسخ آروین روبرو شدم. تماس رو برقرار کردم و صدای خشمگین آروین گوشم رو پر کرد

چرا جواب این لعنتی رو نمیدی؟-

یعنی تو روز عروسی جواب یه داماد به عروسی که چند ساعت زیر دست آرایشگر نشسته بود اینه؟

خب توی آرایشگاهم، الان تموم شد کارم-

:صدای نفس آسوده‌اش رو شنیدم

ببخشید نگران شده بودم، نفهمیدم چه طور باهات حرف زدم-

:نمی‌دونم چرا به دل نگرفتم و ناراحت نشدم، بدون جواب دادن به حرفی که گفت، گفتم

من کارم تموم شده، کی میای؟-

:نفسی پر صدا کشید و گفت

.همین جام پشت درم، الان برای حساب کتاب میام-

:ابروهام رو بالا انداختم و گفتم

.داره میاد-

آرایشگر لبخندی زد و چیزی نگفت. روی صندلی نشستم و منتظر آروین شدم. از بین وسیله‌هام تنها

.موبایلم رو داخل کیف عروس نقره‌ای رنگم گذاشتم

میشه وسایل من این جا بمونه؟ فردا بعد مراسم میام می برم-

سری تکون داد و همون جمله‌ی کلیشه‌ای رو گفت

نه عزیزم چه اشکالی داره-

چند دقیقه بعد آروین اومد و بعد از تسویه با آرایشگر بدون نگاه خیره‌ای که اکثرا دامادها به عروس‌ها

می‌انداختند، بهم کمک کرد و از آرایشگاه بیرون اومدیم

با تعجب به خیابون خلوت نگاه‌ی کردم

فیلم بردار نیست؟-

خیلی کلافه بود و این از بندبند نگاهش معلوم بود

نه، توی سالن منتظر مونه-

بازم اهمیتی ندادم و سوار ماشین شدم. بعد از حرکتش خیره به رفتار پراسترسش شدم

اتفاقی افتاده؟ چرا کلافه‌ای؟-

با من گفت

نه، فقط خسته‌م -

و لبخند زورکی زد. نفسی کشیدم و به روبرو نگاه کردم

تو واقعا دوستم داری؟ یعنی با علاقه داری باهام ازدواج می‌کنی؟-

یک لحظه نفسم بند اومد، نکنه فهمیده بود! وای بدبخت می شدم وگرنه! خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

چرا همچین فکری می کنی؟-

نمی دونم، کلافه‌ام. فکر می کنم داری به اجبار باهام ازدواج می کنی-

لبخند زورکی زدم و گفتم

نه آروین. [دستم رو روی دستش گذاشتم] من دوستت دارم-

چه قدر سخت بود این کار، چه قدر درد آور و دردناک بود، اعتراف دروغ

پس ثابت کن-

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

ثابت کن که به خاطر چیچک نیست که داری با من عروسی می کنی-

نفسی کشیدم و خیلی آهسته گفتم

چه جور می؟-

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و بعد از بازکردن داشبورد، کاغذ و خودکاری رو بیرون آورد

اینا رو امضا کن-

سردرگم نگاهی به کاغذ و بعد به صورت منتظر آروین کردم

اینا چی هستش؟-

حضانت چیچک به من-

:سریع گفتم

..اما-

مگه نمیگی دوستم داری؟ ثابت کن-

چشم‌هام رو بستم و بدون فکر کاغذ رو امضا کردم. آروین لبخندی از روی رضایت زد به طرفم خم شد و بـوسه‌ای روی پیشونیم گذاشت

همه بودند، حتی مامان هم با مامانی اومده بود. وقتی داخل سالن شدم، به سمت جایگاه عروس و داماد اومد و در گوشم گفت

اومدم فکر نکنن بی کس و کاری-

:نگاهش کردم و با تشکر گفتم

!مرسی که همیشه پیشمی مامان-

لبخندی زد و چیزی نگفت. سالن بزرگی بود. مهمونای زیادی اومده بودند و من خیلی هاشون رو نمی‌شناختم. بعد از اومدن عاقد چند تا دختر جوون و مجرد از جمله ساغر پارچه‌ای روی سرم گرفتند و شروع به ساییدن قند کردند

دل توی دلم نبود، استرس داشتم، ترسی ناشناخته توی وجودم بود. آروین هم کنارم نشسته بود و خیلی خوشحال از توی آینه نگاهم می کرد. نگاهی به سالن بزرگ دایره شکل انداختم. صندلی های زیادی به دور میزها چیده شده بودند

عاقده شروع به خوندن خطبه عقد شد؛ یکبار، دوبار و توی سومین بار که منتظر جواب من بود، یهو سکوتی عظیم تموم سالن رو پر کرد که استرسم دو برابر شد و بدون فکر کردن گفتم

بله-

همه دست زدند و شروع به کل کشیدن کردند، مامان با اشکی که چشم هاش رو پر کرده بود بهم خیره شد. نوبت به آروین رسید، عاقده همون سوال ها رو هم از آروین پرسید؛ اما آروین به جای دیگه ای خیره شده بود، جهت نگاهش رو گرفتم و رسیدم به شاپرک. نفهمیدم که توی چه حالیم؛ انگار که مسخ شده بودم، برگشتم و دوباره به آروین نگاه کردم، لبخندی بهش زد و سرش رو تکون داد

نه-

از کسی صدا در نیومد، عاقده دوباره با شک پرسید

چی؟-

آروین دوباره مصمم و با لبخند گفت

نه-

و همه ی تازه عروس دامادها تنم را می لرزاند»

نکند بعدی اش تو باشی!؟

نکند بعدی اش من باشم!؟

بروم گلاب بیاورم

برم گل بچینم

بعد اجازه را از بزرگترها بگیرم

و

بله " را بدهم "

به او که

تو

«...نیست

گلم خشک شده بود. با نگاه خیره‌ای سرم رو بلند کردم، یاشار بود. نمی‌دونم شاید دلش برام سوخت، شاید از این وضع راضی و شایدم ناراضی بود. حس خاصی نداشتم؛ مثل پوچی، مثل هیچ حساب‌شدن. همه‌ی مهمونا در حال ترک کردن سالن بودند، بعضی‌ها در گوشی با هم پچ‌پچ می‌کردند و پنهانی با دست من رو نشون می‌دادند

ساغر به سمت شاپرک رفته بود و خیلی عصبی نشون داده می‌شد، مامان چند قدم اون‌ورتر با حرص و کلافگی با آروین بحث می‌کرد

خیلی تنها بودم، خیلی ناامید بودم، می خواستم گریه کنم، زار بزنم، از ته دل فریاد بزنم؛ اما دریغ از یک قطره اشک! گلوم ساییده می شد، احساس می کردم دارم خفه میشم. سخت نفسم رو دم و باز دم کوتاهی دادم. بی حوصله از جام بلند شدم و بی توجه به سر و صدای بقیه از وسط سفره گذشتم که صدای مهیبی ایجاد کرد؛ ولی کسی توجه نکرد. آروم از سالن به سمت رخت کن خانمها حرکت کردم. تک و توک نفراتی در اون جا دیده می شد. اولین مانتو، شلوار و روسری رو که به دستم اومد به تن کردم. مهم نبود مال کی بود، اهمیتی نداشت که اون شخص بی لباس می موند؛ الان تنها چیزی که برام مهم بود، خارج شدن از این مهلکه‌ی نحس بود.

به زور لباس نفرت‌انگیز عروسی رو از تنم خارج کردم، شلوار رو پام کردم و با انداختن روسری روی سرم از اون جا بیرون اومدم. برای بلعیدن هوایی تازه تقلا می کردم؛ ولی انگار راه گلوم بسته شده بود. زور می زدم تا گریه کنم؛ اما نمی شد. راه رفتم و راه رفتم. پاهام درد می کرد، کفش‌های پاشنه بلند راحت راه رفتن رو ازم گرفته بود.

خیابون‌ها تاریک و خلوت بود، کسایی که از کنارم رد می شدند گذرا نگاهی بهم می انداختند و با پوزخندی مسخره از من عبور می کردند.

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت بود که بی وقفه راه می رفتم؛ اما وقتی سرم رو بلند کردم خودم رو توی بهشت زهرا دیدم.

آروم آروم قدم برداشتم و نزدیک قبر بابا شدم. انگار راه نفسم باز شده بود و راحت نفس می کشیدم. وقتی مقابل بابا ایستادم، زانو هام سست شد و روی زمین افتادم.

سلام بابا-

انگار یه وزنه صد کیلویی روی قفسه سینه‌ام سایه انداخته بود

نمی‌تونم حرف بزنم بابا، نمی‌دونم چرا همه جای بدنم برای خودم سنگین شده-

آهی کشیدم و سرم رو به زانوهای پام تکیه دادم

دل‌م می‌خواد الان این‌جا بودی، روبه روم می‌ایستادی و محکم می‌زدی تو گوشم-

چرا گریه نمی‌کردم، دل‌م می‌خواست زار بزنم و خالی بشم

بابا دارم از دوریت دق می‌کنم، بابا حق من از این زندگی لعنتی همیشه از دست دادن بهترینای زندگیم - نیست

دستم رو روی زمین گذاشتم و مشت‌ی خاک برداشتم و با حرص به اطراف پرت کردم

دوست دارم این‌جوری ذره ذره نابود بشم و از بین برم بابا، تا این حد خسته و رنجور شدم-

دهنم رو باز کردم تا داد بزنم؛ اما نشد، سرم رو روی سنگ قبر بابا گذاشتم و آروم گفتم

بیام پیشت بابا؟ بیام پیشت تا منم از این دنیا خلاص بشم؟-

خیس شدن چشم‌هام رو احساس کردم و قطره اشکی که روی صورتم ریخت، حالم رو خیلی خراب کرد

آره بگو، بگو تو چرا این‌قدر ضعیفی، بگو چرا اشکت دم مشکته، بگو تا من خفه شم، بگو تا دیگه حرف -
!نزنم

هق‌هق کردم و گفتم

بابا خیلی بیچاره شدم، خیلی بدبخت شدم خیلی تنهام، خیلی بی کسم-

سرم رو بلند کردم و با چشم‌های تارم خیره به روبرو شدم

دل‌م می‌خواد از این دنیا محو بشم برم یه جایی که تنها باشم بابا-

دست‌هام رو مشت کردم و کوبیدم روی زمین و با حرص از بین دندون‌های کلیدشده‌ام گفتم

!از همه‌ی آدمای دور و برم نفرت دارم، از خودم متنفرم، از این حال بدم میاد-

بلند و طولانی گریه کردم؛ اون قدر که دیگه حس می‌کردم رمقی توی وجودم نیست. دوباره سرم رو روی

:زانو هام گذاشتم و گفتم

!از همه بدم میاد، از همه-

حتی از من؟-

مثل برق گرفته‌ها سرم رو بلند کردم. همین که خواستم سرم رو به عقب برگردونم، دستمالی روی دهنم

قرار گرفت و چشم‌هام به آرومی بسته شد

با سردرد شدیدی چشم‌هام رو باز کردم. چشم‌هام تار می‌دید؛ با چندبار پلک‌زدن دید واضحم رو به

دست آوردم. خواستم دستم رو حرکت بدم؛ اما نتونستم. نگاهی به وضعیت خودم کردم، روی صندلی

نشسته بودم و دست و پاهام رو با طنابی محکم بسته بودند. جای طناب‌ها روی پوست دستم جا انداخته

بود و این خیلی عذابم می‌داد

کم کم متوجه موقیعت خودم شدم، قلبم شروع به تندتند کوبیدن کرد. احساس کردم سطل آب داغی از سرم تو نوک انگشت‌های پام روی سرم ریخت. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و به دور و بر تاریکم نگاه انداختم.

کجا بودم نمی‌دونستم، کی من رو آورده بود اونم نمی‌دونستم. سعی کردم با کمی وررفتن با طناب‌ها بازشون کنم؛ ولی لعنتی‌ها خیلی محکم بسته شده بودند.

می‌ترسیدم از اینکه بلایی سرم بیاد. تاریکی اطرافم حس ترس و اضطرابم رو دو چندان می‌کرد. کم کم داشت اشکم در می‌اومد. هر چه قدر سعی کردم با نگاه دقیق متوجه بشم کجام؛ اما متاسفانه چیزی دیده نمی‌شد.

با بالا و پایین رفتن صدای دستگیره در تمام وجودم هوشیار شد و نگاهم به اون سمتی که صدا از اون جا اومد خیره شد. با صدای تیک کوچیکی اطراف تاریکم روشن شد. با روشن شدن یهویی، چشم‌هام خود به خود سریع بسته شدند و بعد از چند ثانیه به سختی و با سردرد شدیدی چشم‌هام رو باز کردم. احساس کردم یک لحظه فراموش کردم زندگی کردن یعنی چی! آدم بودم؟ مرده بودم؟ روی زمین زندگی می‌کردم یا تو رویاهام؟ شوک بزرگی برای من بود. چشم‌هام دو دو می‌زد و تپش قلبم بالا رفته بود. تحمل شوک به این بزرگی رو نداشتم و دوباره با ریخته شدن وجودم چشم‌هام بسته شد.

از یک جایی به بعد»

!خودت "اضافی" بودن در رابطه را احساس می‌کنی

گاهی زمین و زمان دست به دست هم می‌دهند

تا حالات کنند،

"که ببین "فلانی"

از این جا به بعد،

بود و نبود تو

!فرقی به حال مخاطبت ندارد که ندارد

بودنت فقط

روز به روز تو را کوچک و کوچک تر می کند

ماندن « خوب است»

جنگیدن « عالیست»

ساختن « فوق العاده است»

«!اما «غرور»ت از همه ی این ها مهم تر است

با قرار گرفتن چیز نوک تیزی روی چونه ام چشم هام رو باز کردم، چیزی رو که می دیدم فرسخ ها دور تر از ذهنیت من بود. کودکیم، زمان هایی که تو تنهاییم شریکم می شد، فقط چند قدم دور تر از من ایستاده بود. تپش قلبم رو به وضوح می شنیدم، انگار دوباره متولد شده بودم و بار اولی بود که می دیدمش و با همون نگاه اول دوباره و دوباره برای هزارمین بار عاشقش می شدم؛ ولی توی نگاهش چیز دیگه ای نسبت به من بود نمی فهمیدمش، آدمی رو که سال ها باهاش زندگی کرده بودم نمی شناختم. میمیک صورت خشنش،

چشم‌های سردش، چیز دیگه‌ای رو به من انتقال می‌داد. انگار نمی‌شناختمش، انگار همه‌ی این سال‌ها رل به انسان معصوم رو بازی کرده بود. قلبم راه فراری برای خودش می‌گشت، ثانیه‌ها ایستاده بودند که من دوباره این حس رو با تموم وجود به رگ‌هام بفرستم. سلول‌های مغزم حس غریبی رو داشتند تجربه می‌کردند، تارهای صوتی گلویم لرزیدند. دوست داشتم بدون هیچ اسارتی و یا بدون هیچ غل و زنجیری به سمتش پرواز کنم، پیرسم و منتظر جوابی باشم که عقلم رو قانع کنه. استرس داشتم، مضطرب بودم، می‌دونستم چیزای خوبی درانتظارم نیست. بغض داشتم، یه بغض عجیب؛ انگار که میلاد رو از دست داده باشم و حالا یه چیز فنا روبروم قرار گرفته باشه. استرس داشتم، استرسی مثل آدمی که پنهانی با کسی رابطه داشته و حالا خانواده‌اش فهمیده بودند و خط قرمزهایی روی باورهاش کشیده بودند. می‌خواستم جیغ بزنم، فریاد بزنم، داد و بیداد کنم، برم و جلوش بایستم و فقط و فقط بپرسم: «چرا؟ چرا رفتی؟ حق من این عذاب نبود!» اما نمی‌شد و قرار نبود همچین اتفاقی بیفته

!الو؟ با توام، من رو نگاه کن-

به سختی نگاهم رو ازش کندم و به شخص نفرت‌انگیز روبروم چشم دوختم. صداس اذیتم می‌کرد، لجباز نگاهش رو بهم دوخته بود

!کنترل چشمات رو داشته باش، وگرنه کورشون می‌کنم-

ولی دل من همچین حرف‌هایی رو گوش نمی‌کرد. دوست داشتم همه برن و دنیا خالی از انسان باشه و من روزها و سال‌ها بدون هیچ حرفی خیره نگاهش کنم، دلتنگی‌های طولانی مدتم رو سیراب کنم. دوست داشتم تنها باشم، تنها باشم و خودم رو قانع کنم و دلیلی برای زنده بودن این دو پیدا کنم. من مطمئنم

این دو تو آتیشی که به پا شده بود سوختند و من رو هم این همه مدت تو همون آتیشی که تموم شده بود سوزوندند. دوباره چونه‌ام رو محکم گرفت و چشم‌هام رو با چشم‌های خودش مماس کرد. تو انگار حرف نمی‌فهمی نه؟-

بغض داشتم و هنوز این اتفاق رو هضم نکرده بودم و جواب گستاخی‌های سارا رو نمی‌تونستم با بی‌پروایی‌هام جواب بدم، این تا اوج اعماق درونم من رو می‌سوزوند و خاکستر می‌کرد. ببین، اگه آوردیمت این‌جا فقط برای چند دلیل بود-

گوش سپردم به حرف‌هاش، به لحن عصبیش و دوباره نگاهم به سمتی کشیده شد که با تموم وجودم دوست داشتم نگاهش کنم.

اول اینکه یه چیزایی ناگفته نمونه، دوم اینکه حساب کارات دستت بیاد-

با باز شدن در نگاهم به اون سمت کشیده شد، پوزخندی زدم و نگاهم رو به دیوار کثیف اتاق کشوندم. چیزی نگفت، وارد اتاق شد و کنار میلاد ایستاد و چیزی در گوشش پیچ کرد. دلیل این کارشون رو نمی‌فهمیدم؛ انگار که من یک جانی بودم! با تنفر نگاهی بهشون کردم و گفتم: فیلم زیاد می‌بینید نه؟ الان خیلی جو برتون داشته؟-

چیزی نگفتند و خیلی ساکت نگاهم کردند. سارا دوباره نزدیکم شد، مانتوی یشمی بلندی تا روی مچ پاش پوشیده بود.

خوب دخترم رو صاحب شدی؟ ولی عیبی نداره! خوب ازش مراقبت کردی؛ اما چه قدر حیف که دیگه -
!نمی‌بینش

سوختم، سوختم و آتیش گرفتم. نگاهم زخمی شد؛ نه ملاحظه‌ی آروینی که حتی تحمل فکر کردن بهش رو داشتم کردم نه ملاحظه میلادی رو که عشق از بندبند وجودم نسبت بهش فریاد می‌زد رو کردم
!گ... زیادی نخور، نمی‌تونی پاره تنم رو ازم جدا کنی عوضی -

با کفش‌های پاشنه بلند سیاهش محکم به سمتم قدم برداشت و لگدی به پام زد که دردش چشم‌هام رو بست.

کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟ کی می‌خوای از این که الکی چیزایی رو که مال خودت نیست - برای خودت بکنی تموم کنی؟ چه قدر توی نقشت فرو رفتی؟ فکر می‌کنی مادری؟ فکر می‌کنی تو زاییدیش؟ تو نه ماه تو شکمت این ور اون بردیش؟ یا نکنه چیزای حاضری دوست داری؟ دیگه وقتشه از خواب خرگوشیت بیدارشی نازنین، خودت رو نزن به نفهمی و بذار هر کس راه خودش رو ادامه بده، بذار همه به حق خودشون برس، حق همه یه زندگی خوب و بی‌دردس هستش. این زندگی مال منه، میلاد شوهر من هستش و چیچک دخترم! به خاطر کارای تو و دردسرهای که برامون درست کردی من این همه... مدت از بچه‌ام دور موندم و عذاب کشیدم، فقط به خاطر تو نازنین

نگاهش کردم و چیزی نگفتم؛ انگار خواب بودم و رویای وحشتناکی دیده باشم و بعد از مدت‌ها خوابم به یادم اومده باشه، حالا با این اتفاقات روبرو شده باشم. با طعم گسی که توی دهنم ایجاد شده بود گفتم
!اما... نمی‌دونم چرا توی زندگیم هی همه چیز نمیشه -

نگاه سارا کدرتر شد و گفت

نازنین، تو این دنیا تو تنها کسی نیستی که دلت شکسته و یا به اون چیزی که می‌خواستی و نرسیدی، - اصل تو این دنیا نرسیدنه! باید بذاری همه چیز با قانون خودش ادامه پیدا کنه اگه با تو نشد قرار نیست کاری بکنی که با بقیه هم نشه

حرف‌هاش مثل پتک توی سرم خورد، سرم گیج رفت و دیوونه‌وار خواستم از اون جا دور بشم، بدوم و بدوم و اون قدر نفس نفس بزنم که تمامی گذشته رو از یاد ببرم. با سوزی که دلم رو می‌سوزوند و زبونم رو تلخ می‌کرد، سوسوی چشم‌هام رو واضح تر کرد گفتم

ولی تو نمی‌فهمی جداافتادن از کسی که برای خودت یه تندیس ساختی ازش مثل یه جهنمیه که هر - ساعت و هر دقیقه توش می‌سوزی و نمی‌تونی دم بزنی، نمی‌تونی برای کسی بگی داری تو چی و از چی می‌سوزی

از جاش بلند شد و پشتش رو به من کرد، نفهمیدم صورتش چه مدلی شده وقتی این حرف‌ها رو می‌زد. زندگی رو خیلی جدی گرفتی نازنین. ولش کن و بی‌خیالش شو، ازش زنده بیرون نیای. اگه هم شانس - آوردی و زنده بیرون اومدی، مطمئن باش جوری زخمی میشی که تا آخر عمرت حسرت مرده‌بودن روی !بکشی

مویرگ‌های دماغم تیر کشید و چشم‌هام بیشتر سوخت، گلوم گرفته شد و انگار طوفانی از گرد و غبار توی دهنم فرو رفته و وجودم رو طوفانی کرده باشه. نمی‌دونم چرا قلبم تندتند می‌زد؛ یعنی روبروشدن با حقایق یعنی این، یعنی وقتی میگن «حقیقت تلخه» یعنی این، یعنی این قدر تلخه که تمام وجودت زهرمار میشه و مثل یه مار میشی برای گزیدن کسی که این حقایق تلخ رو روبروت تعارف کرده اونم تو سینی !مثل تعارف کردن یک سینی پر از چای

:چشم‌هام رو بستم و با مردمک‌هایی که هر لحظه آماده ریزش بود و گلویی که خس خس می‌کرد گفتم

!کاش می‌مردم و چشم‌هام رو روی همه‌ی آدمای دنیا می‌بستم-

نگاهم رو به سمت مرد بی‌احساسم کشوندم و برای آخرین باری که داشتم دوست داشتن‌هام رو توی

:چشم‌هام می‌ریختم گفتم

بی تو نمی‌دونستم برای چی زنده‌م؛ چون بهونه‌ای نبود برای زندگی کردن. واسه زندگی کردن برای من یه -

دلیل می‌خواست اونم تو بودی؛ ولی وقتی نمی‌خوای وقتی زندگی نمی‌خواد ما با هم باشیم و تجربه کنیم

.هم دیگه رو دیگه لزومی نیست برای با هم بودن التماس و رویاساختن

سرم رو بالا بردم و از بینیم با سوز نفسم رو بیرون دادم. صورتش در هم رفت و با فکی منقبض شده

:گفت

.حق تو نبود که تو رو بی‌اجازه وارد این بازی کنیم؛ ولی شاید الان حقت باشه که حقیقت رو بدونی-

دیگه امیدی نداشتتم، نمی‌دونستم چیا می‌خوان بگن؛ ولی باز هم واهمه داشتم از چیزایی که قرار بود

.بشنوم

از بچگی باهم بزرگ شده بودیم، همه چیمون باهم بود باهم بزرگ شدیم، مادرم مدام توی گوشم -

!می‌گفت که باید ازدواج کنی و اولین کسی رو هم که پیشنهاد داد تو بودی

:سارا پوزخندی زد و ادامه حرف میلاد رو گرفت و خیلی تلخ به نقطه‌ای نا معلوم خیره شد و گفت

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

چند باری توی دانشگاه وقتی می‌رسوندت دیده بودمش، میلاد رو میگم... دوست داشتم بهش نزدیک بشم، برای همین خودم رو بهت نزدیک تر کردم تا بتونم راحت تر باهاش آشنا باشم، خیلی صمیمی شدم باهاش؛ اما من فقط نقشه‌ام این بود که به میلاد نزدیک بشم از دوست داشتن‌هاش گفتی؛ اینکه چه قدر دوستش داری، عصبانی بودم و می‌ترسیدم از اینکه میلاد رو از دست بدم تا اینکه میلاد پیشنهاد دوستی داد و همه چیز اون طور که من می‌خواستم پیش رفت

سرم گیج می‌رفت، احساس می‌کردم وسط یه بازی ام که مثل یه مهره‌ی سوخته توش ایستادم. آروین با صدای گرفته‌ای ادامه‌ی حرف سارا رو گرفت

با خواهرم می‌دیدمت، توی این رفت و آمدها ازت خوشم اومده بود، دوست داشتم بهت نزدیک بشم؛ اما - نمی‌دونم چرا سارا این رو نمی‌خواست؛ یعنی این رو از رفتارهاش می‌فهمیدم، زیاد بهم رو نمی‌دادی و این من رو حریص تر می‌کرد

دوباره میلاد و دوباره منی که با شنیدن صدایش به اوج‌ها رفتم و دوباره تیک تیک عاشقی شروع به نواختن کرد

تازگیا با یه نفری آشنا شده بودم که کارهای عجیب غریبی می‌کرد، کنجکاو بودم سر از کارش در بیارم - و یه مدت گذشت و تا چشم باز کردم دیدم منم جزئی ازشون شدم؛ ولی متعجب تر از اون، اون آدمی بود که بعدها فهمیدم کیه و با چه انگیزه‌ای بهمون نزدیک شده

با شنیدن صدایی آشنا سرم رو بلند کردم و متعجب بهش چشم دوختم، انتظار این یکی رو نداشتم

از بالا دستور رسیده بود که باید بیشتر از نزدیکان پدرت استفاده کنیم تا شکی تو کار نباشه و چون - آشنا بودن و به اونا زیاد شک نمی کردند

باورم نمی شد؛ نزدیک ترین دوست بابا، کسی که فکر می کردم آدم خوبه‌ی داستانه؛ ولی چه قدر حیف که نبود! آقا ایمان پدر میلاد! و چه قدر از این دنیا و آدم‌هاش نفرت پیدا کردم و واقعا هم تا حالا کسی بهم مشکوک نشده-

توی شرکت پدرت استخدام شدم و شروع به کار کردم. کارها خیلی خوب پیش می رفت. قرار شد یه بار - از طرف دبی به سمت شرکت بابات بیاد و من خیلی راحت می تونستم توی راه، داروهای قلبی رو با داروهای اصلی جابه جا کنم. یه بار که توی انبار یواشکی با میلاد داشتیم حرف می زدیم، پدرت تموم حرفامون رو شنید و نقشه به هم ریخت. میلاد سعی کرد پدرت رو قانع کنه؛ اما پدرت قانع بشو نبود. باهش درگیر شد و توی یه حرکتی که میلاد هلش داد پدرت در جا تموم کرد

نه! باورم نمی شد، احساس کردم هرچی تا حالا ساخته بودم به خرابه‌ای تبدیل شد که دودش فقط خودم رو کور کرد و فقط خودم توی این خرابه نابود شدم

از پشت گوشی فریاد می زدم»

... برگرد

فارغ از اینکه

«آلزایمر»

خیلی وقت است

«... شماره‌ی تو را از ذهنم پاک کرده

دیگه صداش برام خوشایند نبود، دیگه صداش اون جذابیت قبل رو نداشت، دوست داشتم کر بشم و دیگه صداش رو نشنوم

وقتی اون اتفاق افتاد، هم من و هم آروین شوکه شدیم با بالایی‌ها در جریان گذاشتیم. قرار بر این شد - که آروین قتل رو به گردن بگیره و بعد از اون که آروین زندان رفت اون کار و اون پیشنهادی که تو دادی کلا کارها ریخت به هم و ما مجبورا قبول کردیم. حوصله ندارم دیگه جز به جز تعریف کنم اون روزا رو؛ ولی این رو خواستم بگم که بدونی من هیچ وقت ذره‌ای علاقه بهت نداشتم و اون نامه و اون حرکت روز آخری همه‌ش چیزی بیشتر از نقشه برای من نبود

دینگ دانگ، دینگ دانگ، مغزم داشت از هم می‌پاشید؛ نه می‌تونستم درست فکر کنم و نه می‌تونستم درست تصمیم بگیرم. چرا اینا رو به من گفتند؟ چرا خواستند من همه‌چیز رو بدونم؟ نمی‌ترسیدند از اینکه من همه‌چیز رو فهمیدم؟ فقط تونستم این رو بگم

چرا؟ چرا این حرف‌ها رو به من گفتید؟-

همه‌شون از اتاق با یه پوزخند مسخره بیرون رفتند و فقط سارا توی اتاق موند. نزدیکم شد و مقابلم ایستاد

نه می‌ترسیم از اینکه چرا این حرف‌ها رو بهت زدیم و نه هیچ‌چیز دیگه‌ای، می‌دونی چرا؟ چون حقت - بود همه‌ی واقعیت رو بدونی، اینکه دنیا اونی نیست که تو فکر می‌کنی، آدما همون طوری که تو فکر

می‌کنی قدیسه و پاک نیستند و اگر چیزهای خوبی هم وجود داشته باشه چیزهای بد هم صد درصد وجود خواهد داشت. تو نمی‌تونی بری پیش کسی یا حتی پلیس؛ چون نه مدرکی داری و نه چیزی توی دست و بالت هست و این رو هم یادت باشه که اگه همچین خبطی به کلت بزنه اولین کسایی که آسیب می‌بینه اطرافیانست هستند نه کس دیگه‌ای

چشم‌هام دو دو می‌زد و قلبم هم که انگار نمی‌تپید، دست و پام می‌لرزید و صورتم هم جمع شده بود. اشک‌هام بی‌صدا روی صورتم می‌ریختند. من چه قدر از این دنیا نفرت پیدا کردم. چند قدم برداشت و درست پشت سرم ایستاد، صدایش رو درست از بیخ گوشم شنیدم که گفت

!این کارا همه‌شون انعکاس کارای خودت بودن که تیر خلاصیش فقط خودت رو نشونه گرفت-

دستمال رو به سمت صورتم آورد و قبل از اینکه حرکتی بکنم روی صورتم گذاشت و بعد از چند ثانیه رویا و تاریکی مطلق همه جا رو فرا گرفت

بعد رفتنت»

انگار

انقلابی اقتصادی در باورم برپا شد

ارزان شد

«...قیمت تمام حرف‌های عاشقانه

صدای چرخ، صدای حرف زدن، صدای جیغ می‌اومد. حتی قبل از اینکه چشم‌هام رو باز کنم، بوی ترس مشامم رو پر می‌کرد. حتی حس می‌کردم که توی یه فضای خفقان‌آوری هستم. قبل از باز کردن چشم‌هام، ترس رو با بندبند استخون‌هام حس کردم. با بالا و پایین رفتن دستگیره‌ی در، با ترس خودم رو به‌طور خفیف توی خودم جمع کردم و چشم‌هام رو محکم‌تر بستم. بعد از چند لحظه بوی الکل بینیم رو پر کرد و با قرار گرفتن دستی روی بازوم چشم‌هام رو باز کردم، خودم رو به سرعت عقب کشیدم و با چشم‌های از حدقه در اومده‌ام به فرد روبروم که شناختی ازش نداشتم خیره شدم.

تو کی هستی؟ این‌جا کجاست؟-

نگاهی سرد با صورتی سردتر بهم انداخت و سرش رو روی میز چرخدار استیل انداخت و در شیشه آمپول رو شکست سرنگ رو به آرومی و با آرامش داخلش فرو برد. بعد از چک کردن سرنگ محفظه پلاستیکش رو روی سوزنش جای داد. من هم همون‌طور آشفته در حال نگاه کردنش بودم دوباره می‌پرسم این‌جا کجاست و تو کی هستی؟-

ولی دریغ از جواب! سردرگم بهش نگاه انداختم که اون با آرامش زیادتر نزدیکم شد. خودم رو کمی به عقب هل دادم و نداشتم دستش رو بهم نزدیک کنه. انگار لال شده بود، شاید هم ربات بود. با اون روپوش سفید هم چیزی از دیوونه‌ها کم نداشت، چشم‌های آبی‌رنگش دیوونه‌وار ترسناک بود

نزدیکم شده، بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد و من هم به طبع خودم رو عقب‌تر کشیدم؛ اون قدر که کم مونده بود از روی تخت خشکی که روش قرار داشتم پایین بیفتم. مستقیم نگاهش کردم که اخم‌هاش توی هم رفت و انگار عصبانیت جای اون آرامش قبلی رو گرفته بود

!سرجات آروم وایسا تا آمپولت رو بزوم-

لحن مردانه‌اش به صورت ظریفش نمی‌خورد، پوست سفیدش و چشم‌های درشتش تداعی یک صدای ظریف رو داشت. ابهامات زیادی توی ذهنم به وجود اومد و دیووانه‌وار خودم رو به عقب کشیدم و از روی تخت پایین پریدم

سعی کرد نزدیکم بشه؛ اما مگه من می‌ذاشتم، نزدیکم شد؛ ولی قبل از اینکه دستش رو بهم بزنه با صدای بلند گفت که داشتم کلمات رو می‌کشیدم گفتم

!بهم دست نزن احمقِ روانی -

نزدیک میز کنار تخت شد، چیزی شبیه دکمه رو فشار داد و جمله‌ای از بین لب‌های بیرون اومد؛ ولی متوجه نشدم که چی گفت، بعد از گذشت چند لحظه دو زن با روپوش‌های سفید وارد اتاق شدند دلهره تموم وجودم رو پر کرد و توی کنج دیوار اتاق کز کردم و با ترس به سه نفر مقابلم خیره شدم. هر سه نزدیکم شدند؛ ولی من دوباره مانع این شدم که بهم دست بزنند. دو پرستاری که تازه اومده بودند نزدیکم شدند و با زور بازو هام رو گرفتند، بلند فریاد کشیدم

...ولم کنین، ول کن بازوم رو -

خودم رو تکون می‌دادم تا بازوم رو از بین دست‌هاشون بیرون بیارم

!ولم کنید عوضیا -

دختر اولی نزدیکم شد و آستین بلوز گشادی رو که مال من نبود بالا زد و بعد از خیس شدن کوتاه دستم سرنگ رو وارد بازوم کرد. جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم؛ ولی با شل شدن عضلاتم نتونستم بیشتر سر پا بایستم و روی دست‌های اونا برای چندمین بار از هوش رفتم

... به سیم آخر زده‌ام»

مثل دختری که به فجیع‌ترین حالت ممکن

انتقام رفتن معشوقه‌اش را از موهای می‌گیرد،

«...که به عشق او بلندشان کرده بود

«دو شب پیش»

ماشین با سرعت آرومی در حال حرکت بود. از آینه‌نگاهی به نازنین که تو صدلی عقب ماشین به خواب عمیقی فرو رفته بود کرد. قلبش آرام نبود، از این کار راضی نبود؛ اما مجبور بود. دوستش داشت، هنوز هم نمی‌خواست که این کار رو انجام بده؛ اما تقدیر چیز دیگه‌ای رو برای زندگی اون رقم زده بود. هوا دوباره تاریک شده بود. یک روز از اون روز لعنتی که باعث شده بود عزیزش رو برنجونه گذشته بود. دوست نداشت با اون این کار رو بکنه؛ اما مجبور بود، نمی‌خواست این دم رفتنی لکه‌ای سیاه از انتقام توی دلش باقی بمونه. آب دهنش رو قورت داد و ماشین رو مقابل مجتمع نگه داشت، نفسی عمیقی کشید و پیاده شد. نازنین رو به آرومی از صدلی عقب بیرون آورد و در آغوشش گرفت. نگاهی به صورت آرام و در عین حال داغونش کرد و محتاطانه کنار مجتمع روی زمین گذاشت و پتویی رو هم که با خودش آورده بود روش انداخت. چند قدمی به عقب برداشت و نگاهی به سر در مجتمع انداخت و برای اولین بار اشک توی چشم‌هاش لونه کرد.

بغض رو کنار زد و توی ماشین نشست و بعد از چند بار بوق پی در پی و آزاردهنده ماشین رو به عقب روند و منتظر ایستاد. پیرمرد با یونیفرم مخصوص از پشت نرده نگاهی به بیرون انداخت و بعد از دیدن

جسم نازنین دوباره با دقت اطراف رو پایید سریع دستش رو داخل جیبش کرده و بعد از در آوردن بیسیم کوتاهی در عرض چند دقیقه چند خانم سفیدپوش با حرکاتی تند به سمت نازنین رفته و اون رو به داخل بردند. نفسش رو با صدا به بیرون فرستاد، سرش رو روی فرمون ماشین گذاشت و خیلی آرام و رنجور گفت:

متاسفم؛ ولی مجبور بودم-

چند دقیقه‌ای به همون حالت موند، از عذاب وجدان در حال سوختن بود. با روشن و خاموش شدن صفحه‌ی گوشیش نگاهش به اون سمت کشیده شد. به آرومی گوشه‌ی رو نزدیک گوشش کرد و گفت!

جلوی در منتظرتم زود بیا، مواظب باش کسی نبینت-

گوشی رو خاموش کرد، بی حرف و بی صدا به منظره ساکت بیرون ماشین نگاه کرد و روزهای گذشته رو از نظرش گذروند. با بیرون اومدن دختری با یونیفرم سفید روی صندلی کمی جابه‌جا شد. با باز شدن در ماشین نگاهش در نظر اول روی چشم‌های آبی‌رنگ و درشت صورت دخترک نشست. نگاهش رو ازش گرفت و دوباره خیره به روبرو شد

می‌دونی که کارت چیه؟-

صدای زمخت مردانه‌ی دخترک تو گوشش نشست

آره می‌دونم باید چیکار کنم-

لحن لاتی کوچه بازاریش اخمی روی صورتش نشوند

نمی‌داری با کسی ارتباط برقرار کنه، چهار چشمی مواظبش باش فرار نکنه، فهمیدی؟-

دخترک پوزخندی زد و گفت

چیکار کرده مگه آقا آروین؟-

کلافه بدون نگاه کردن بهش در داشبورد ماشین رو باز کرده و پاکت پرپولی رو روی پاهای دخترک

انداخت و گفت

!به تو ربطی نداره، تو فقط درست و اصولی کارت رو بکن-

جدی نگاهش کرد و گفت

فهمیدی؟-

دخترک بعد از چند لحظه گفت

.آره فهمیدم-

:سرش رو تکون داد و بعد از روشن کردن ماشین گفت

.به سلامت-

دخترک به آرومی پیاده شد و خیلی محتاطانه وارد ساختمون شد. آروین بعد از آخرین نگاهی که به مجتمع انداخت با وجودی اندوهگین و قطره اشکی رو که از چشمش چکید پاک کرد و از اون مکان خارج شد.

:مادرم می گوید»

مرد گریه نمی کند

و من

از بغض

...گلو درد گرفته‌ام

و پزشک

از همه جا بی خبر

هی نسخه می‌پیچد

هی نسخه می‌پیچد

»...هی

با سردرد شدیدی چشم‌هام رو باز کردم، اولین چیزی که مقابل چشم‌هام نقش بست دیوار سفید و خالی از هیچ‌گونه اشیا بود. آب دهنم رو قورت دادم و سر جام نیم‌خیز شدم، هیچ چیزی به جز تخت و عسلی فلزی کنار تخت داخل اتاق نبود.

بدون احساس کردن هیچ حسی درون خودم با آرامش از جام بلند شدم، با برخورد پاهام با کاشی‌های سرد زمین ناگهان لرز شدیدی وجودم رو در برگرفت. با نگاهم دور تا دور اتاق ر که فقط دیوارهای سفید! احاطه‌اش کرده بودند گشتم؛ ولی دریغ از یک جفت دمپایی یا کفش دیگری

آروم آروم و با احتیاط قدم برداشتم و خودم رو به پنجره بی پرده اتاق رسوندم. چهارچوب پنجره به طرز عجیبی زنگ زده بود و از رنگ سفید بیشتر به قهوه‌ای تمایل داشت. نگاهم از شیشه‌ی لکه خورده از اثرات بارون به بیرون این فضای ناشناس خیره موند

حیاط پر بود از آدم، پیرمردهایی که دست به دست هم داده بودند و به طرز دیوونه‌واری می‌خندیدند و گهگاهی هم به بازوی یکدیگر مشت می‌کوبیدند. پیرزنی که کنار درختی با تنه‌ای بزرگ نشسته بود و با اسباب بازی‌های کودکانه‌ای در حال بازی بود و بسیار خوشحال به نظر می‌رسید

دختر نسبتاً جوونی رو که دو نفر شبیه به پرستار از دست‌هاش گرفته بودند و به زور داشتند به سمت ساختمان می‌آوردنش

اولین قطره‌ی اشک از چشمم چکید و این آغازی بود برای حقیقتی که سخت در نادیده‌گرفتنش داشتم چشم از این صحنه‌ی دلخراش و دیوونه‌کننده برداشتم و به سرعت به سمت تخت رفته و در گوشه‌ای تو خودم کز کردم. باور نمی‌کردم، من فقط این فضاها رو تو فیلم‌ها دیده بودم. قلبم می‌کوبید، شاید روی دور هزارم بود. تموم بدنم نبض شده بود. اشک‌هام همین‌طور بی‌هدف می‌ریخت. من اگر این‌جا می‌موندم، اگر دیوونه هم نبودم دیوونه می‌شدم

سرم رو به نرده پشت سرم که نرده‌ی بالای تخت بود تکیه دادم. من نمی‌تونستم این‌جا بمونم. آروم به سمت در قدم برداشتم و دستم رو با یک حرکت روش گذاشتم، قبل از اینکه من تکونش بدم در با شدت باز شد و دقیقاً به صورتم اثابت کرد

با درد شدیدی که توی بینیم ایجاد شده بود رو به زمین خم شدم، با خیس‌شدن دستم با وحشت نگاهی بهش کردم. با ترس سرم رو بلند کردم که بفهمم کی این کار رو باهام کرده بود، با دیدن شخص مقابلم با

اخم بهش خیره شدم. با چشم اتاق رو زیر نظر گرفتم تا حداقل دستمال کاغذی پیدا کنم، با دیدن در دیگری که توی اتاق بود، فهمیدم که اون جا دستشویییه. با قدم‌های بلند واردش شدم و بعد از شستن دماغ خونینم از اون جا بیرون اومدم. درد شدیدی رو تو ناحیه بینیم حس می‌کردم با اخم و سر درد به سمت تخته رفتم و روش نشستم و ملافه‌ی سفیدی رو که روی تخت پهن شده بود، به خودم نزدیک کردم. صدای زمخت مردانه‌اش به گوشم رسید که بی‌حوصله گفت

بیا این داروها رو بخور-

بدون نگاه کردن بهش و بدون جواب دادن به پنجره‌ی عذاب آور اتاق خیره شدم. با لحن بدی گفت

هی مگه با تو نیستم زبون نفهم-

با خشم بهش نگاه کردم، با عصبانیت و صورتی پر از اخم رو بهش گفتم

!برو بمیر عوضی-

چشم‌هاش رو دیدم که شعله‌های خشم ازش فوران کرد. با یه حرکت سریع چونه‌ام با خشونت بین

دست‌هاش گرفت و با لحن بسیار بدی گفت

دختره‌ی خیابونی فکر می‌کنی از سرخوشی آوردنت این‌جا؟ منم از سرخوشی دارم بهت می‌رسم؟-

:پوزخندی زد و گفت

کورخوندی ابله روانی، تو تا ابد این‌جا زندانی هستی، هیچ راه فراری نداری عوضی! فهمیدی یا نه؟-

با زور و یک حرکت ناگهانی یه کپسول آبی رنگ رو داخل دهنم انداخت و پشت دستش روی صورتم کوبید. تموم تنم پر شد از عصبانیت، صورتم سرخ شده بود و گرما تموم وجودم رو احاطه کرده بوده بود. با یک حرکت ناگهانی قرص توی دهنم رو تف کردم توی صورتش، لبخند کجکی زد و بهم نزدیک شد و با حالت بدی بهم خیره شد و در عرض دو ثانیه چنان به صورتم کوبید که حس کردم سرم گیج و چشم هام سیاهی رفت. بغض خفهام کرد و از این همه خفت و خواری که باعث شده بود بکشم به خودم نالیدم. بعد از چند لحظه از اتاق خارج شد و در با صدای بلندی بسته شد که سر جام بالا پریدم

دستم رو روی صورتم گذاشته بودم و با غم به روبرو خیره شده بودم. داشتم مرور می کردم که کیا باعث شدند که من توی این نقطه بایستم. اصلا این جا کجا بود، کی من رو آورده بود

سارا، یه دوستی که با نقشه بهم نزدیک شد، خانواده ی میلاد رو بگو چرا از مرگ پسرشون از من گله نمی کردند و برخلاف تصوراتم با من رفتار کردند! همه شون می دونستند که چه اتفاقی قرار بود بیفته. حالا! درک کردم دلسوزی و ترحم نگاه نرگس خانم رو، بی خیالی های مهسا و همه و همه

میلاد، همبازی بچگی هام چه طور من رو تو این آتیش انداخت. موشی میلاد بودم و مثل موش من رو انداخت تو دهن شیر و گذاشت خورده بشم. آخ چه قدر دلم می سوزه، دلم مردن می خواد. هنوز کار آروین رو درک نکرده بودم که بلاها مثل تگرگ روی سرم ریختند

آخ مامان که چه قدر بهت نیاز دارم. بغض داشتم خفهام می کرد؛ مثل چاقو توی گلوم فرو رفته بود و با هر حرکتتم تموم وجودم رو زخمی می کرد. سرم نبض شد و چشم هام بارونی؛ مثل بچه های بی کس خیابونی تنها بین یک گله آدم بی احساس افتاده بودم. آخ که چه قدر هم دلم می سوزه از نمایش دروغین آروین برای حضانت چیچک. اون که نیازی به حضانت نداشت؛ در حالی که همه شون با هم دستشون تو یه کاسه

بود. چشم‌هام می‌سوزن و عقلم داره خاکستره میشه با فکر کردن به اینکه چه‌طور مثل یک توپ این دست و اون دست شدم، شایدم همه‌ی اینا سزای کارای احمقانه خودم بود

اما خدا چه‌قدر باید بکشم تا تلافی تموم اشتباهاتم در بیاد؟ خسته‌ام خدا، خسته‌ام! یا من رو بکش یا حداقل یه راه خلاصی از این مصیبت جلو روم بذار

ملافه رو روی سرم کشیدم، بالشتم رو بغل زدم و گوشه‌ای از اون رو داخل دهنم گذاشتم و جیغ کشیدم، گریه کردم تا خالی بشم، جیغ زدم و جیغ زدم تا صدام به خدا برسه که حداقل اون نجاتم بده کسی نبود که مراقبمان باشد»

«!حتی یک نفر نگفت «حواست را برای خودت جمع کن

...و این بود که دردها حمله ور شدند

عده‌ای مردند!

عده‌ای زخم‌خورده‌ی تحت درمان،

...و گروه زیادی دکتر جوابشان کرد

!آن‌هایی که زخم‌هایی عمیق دارند

همان‌هایی که درد نه آن‌ها را کشت،

!نه چند روزی روی تخت بیمارستان نگه داشتت

!و این شد که مسکن کشف شد

...برای فرار

...لحظه‌ای آرامش آرامش بی ثبات

!ثانیه‌ای ندیدنش

!نخواستنش

ردکردنتش

!یکی زیاد سیگار می کشد

...یکی بی مقصد می رود

...یکی هم در کنج یک کافه منتظر تلخ‌ترین قهوه می ماند

ولی جالب این است که این درد به استخوان زده‌های گروه آخر،

«...از همه و از همیشه بیشتر می خندند

پاهام رو توی سینه‌ام جمع کرده بودم و خیلی آرام و صامت داشتم روبروم رو نگاه می کردم. اون قدر از لحاظ روحی خسته و داغون بودم که دیگه داشتم کم کم خودم رو می باختم، هر کاری می گفتند همون رو انجام می دادم؛ قرص‌ها، آمپول‌ها. اگر تقدیر من زندانی بودن تا ابد تو این جا بود، پس چاره‌ای نداشتم؛ حداقل کمی از این دنیا و زندگی کتیف دور می شدم

با صدای در به آرومی مردمک چشم‌هام رو به اون سمت چرخوندم. چه قدر متنفر شده بودم از رنگ آبی و چه قدر چشم‌هاش برام عذاب‌آور بود. دوباره با اون میز چرخدار فلزی نزدیکم شد. آمپول رو برداشته و به سمتم اومد، به آرومی و با لحنی خونسرد که چیزی ازش نمی‌شد فهمیدم گفت

!بکش بالا-

نفس عمیقی کشیدم و آستین گشاد لباس آبی‌رنگی رو که مدت‌ها بود که تو تنم بود بالا کشیدم. با فروکردن سوزن داخل بازوم، چشم‌هام رو برای چند لحظه بستم و آخ کوچیکی که فقط خودم شنیدم رو سر دادم

پشتش رو بهم کرد و آمپول خالی‌شده رو داخل سطل آشغال که در قفسه پایینی میز چرخدار قرار داشت انداخت. در حالی که هنوز بی‌حوصله بودم و این فضای خفقان‌آور برام غیر تحمل شده بود. به آرومی و با صدای ضعیفم و با روحی خسته گفتم

این‌جا کجاست؟ کی من رو آورد این‌جا؟ تو کی هستی؟ چرا نمی‌تونم از این‌جا برم بیرون؟ چرا نمی‌تونم - با کسی در تماس باشم؟

به سمتم برگشت و با قیافه‌ای که خشک‌بودن ازش می‌بارید بهم نگاهی انداخت. آیا تا به حال این دختر لبخند زده بود و آیا تا به حال سعی کرده بود به رفتارش عشوه اضافه کنه؟ چی بود که این‌طور اون رو خشک نشون می‌داد؟ این روحیه پسرانه‌اش از چی التیام می‌گرفت؟

تو این دو هفته هر روز پرسیدی، هر روزم بهت جواب دادم «به تو ربطی نداره!» خسته نشدی هر روز هر - روز این سوالا رو می‌پرسی؟ من که به جای تو خسته شدم

چه قدر خونسرد و چه بی روح و بی احساس حرف می زد. چشم هام رو لایه ای از اشک پوشوند، نفس عمیقی کشیدم و با صدای خشدارم گفتم

ولی این حق منه که بدونم برای چی این جام. تو قانون شما چه طور چنین چیزی ممکنه که یه آدم سالم - رو بیارن تو یه بیمارستان روانی بستری کنند

دوباره همون نگاه سرد و دوباره همون نگاه بی روح بهم خیره شد

نمی دونم کی هستی، اسمت چیه، کی بهت گفته که این کار رو بکنی؛ ولی این رو بدون من یه آدم - بی آزارم کس و کاری ندارم تو این دنیا، فقط یه مادر دارم اونم اگه تا الان از بی خبری از من سخته نکرده باشه!

:یکی از ابروهاش رو بالا برد و دوباره با همون لحن خشک گفت

تموم شد؟-

مات نگاهش کردم، دسته ی صندلی چرخدارش رو گرفت از اتاق خارج شد و در رو قفل کرد. دیگه داشتم دیوونه می شدم. نفس نفس زدم، دستم رو لای موهام گذاشتم و همراه با جیغ بلندی اونا رو هم کشیدم پاهامو با ریتم تندی تکون می دادم. خدایا کمکم کن، یه راهی نشون بده که من از این جا بیرون برم. دیگه داشتم به مرز جنون می رسیدم. دو هفته تمومه سوراخ سنبه های این اتاق رو گشته بودم؛ ولی دریغ از یه راه فرار، دیگه خسته شده بودم. این جا انگار یه ساختمان متروکه بود، تمامی وسایل اتاق قدیمی و زنگ زده شده بودند. روی تخت نشستم و دوباره با دقت تمام اطراف رو نگاه کردم. چرا جز اون دختر چشم آبی کس دیگه ای داخل این اتاق نمی شد؟ دوباره با دقت همه ی اطراف رو نگاه کردم. دیروز که در

اتاق باز شد، یه مردی رو دیدم که داشت برای معاینه بیمارها داخل هر اتاق می‌رفت. همین‌طور نشسته بودم و داشتم به در و دیوار نگاه می‌کردم که بفهمم چه کاری بکنم. فکر کردم و فکر کردم، حتی فکرم رفت سمت فیلم‌هایی که یه نفر وقتی یه جایی زندونی می‌شد چیکار می‌کرد. مشتت به کله‌ام کوبیدم و به خودم گفتم

!مگه داری فیلم بازی می‌کنی احمق-

نگاهم روی قسمت جداشده‌ی فلز عسلی از کنده چوبیش خیره موند. خدایا چیکار می‌تونم بکنم با این کنده، چه‌طور می‌تونم اون دکتر رو این‌جا بکشونم؟ چه‌طوری می‌تونم کاری بکنم که این دختر بهم شک نکنه

وای خدا دیگه دارم دیوونه میشم. از جام بلند شدم و به سمت عسلی که از تنه‌ی چوبیش جدا شده بود رفتم، با کمی وررفتن و خم و راست کردنش موفق شدم اون تکه رو با زور جدا کنم

استرس تمام وجودم رو گرفته بود، می‌ترسیدم هر آن اون دختر داخل بیاد. هوا رو به تاریکی بود. چند ساعت دیگه برای چکاپ شبانه می‌اومد. هیچ‌وقت تا به الان چنین استرسی رو متحمل نشده بودم. آب دهنم رو تندتند قورت می‌دادم. به سمت تخت رفتم و قسمتی از ملافه سفید رو به زور و به کمک دندونم جر دادم

روی زمین نشستم و به کمک اون فلز کنده‌شده قسمتی از دستم رو با احتیاط و ترس بریدم. خدایا من حتی تحمل بریدن دستم رو هم نداشتم؛ اما حالا ببین به چه روزی افتاده بودم

با خون دستم چیزایی رو که می خواستم روی پارچه نوشتم و زیر بالش پنهانش کردم. نشسته بودم روی تخت و داشتم لحظه شماری می کردم برای اون کار ترسناکی که می خواستم بکنم. استرس داشتم، می ترسیدم، خوف کرده بودم؛ اما باید از این جا بیرون می رفتم، وگرنه طاقتم طاق می شد

دیگه به اومدن اون دختر کم مونده بود؛ این رو از ساعت توی سالن فهمیدم، از قسمت شیشه بالای در سالن دیده می شد و این کارم رو برای فهمیدن ساعت راحت تر می کرد. ده دقیقه به اومدنش مونده بود. اگه دیر می اومد، شاید می مردم و دیگه هیچ وقت نمی تونستم رنگ زندگی رو ببینم. چشم هام رو بستم و با دونستن این کار که ممکنه به سلامتیم آسیب برسونه؛ ولی ریسک این کار رو به گردن گرفتم. آب دهنم رو قورت دادم و تیکه فلز رو روی مچ دستم گذاشتم و با وجودی پراضطراب و ترس به سرعت و عمیق روی مچ دستم کشیدم

خونی رو که با سرعت از مچ دستم بیرون اومد دیدم، آب دهنم خشک شد. خون همون طور داشت از مچ دستم چکه چکه می کرد، چشم های من هم داشت سیاهی می رفت. ضعف رفتن دلم رو حس کردم و انگار سطل آب یخی روی بدنم ریخت و کم کم چشم هام بسته شد

با خشکی گلوم چشم هام رو کم کم باز کردم. اول موقعیتم رو درک نکردم، خواستم دستم رو تکون بدم؛ اما با درد بدی که توی مچ دستم ایجاد شد، آخ کوچیکی گفتم. لب هام رو روی هم کشیدم و نگاهی به دور و ور انداختم. دکتر جوونی در حال چک کردن سرم بود. خواستم چشم هام رو ببندم که یاد دیشب افتادم، به سختی به اون سمت نگاه کردم که داشت از اتاق خارج می شد. با صدایی که به زور در می اومد:

آروم گفتم

...ببخشید-

به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد. با لحنی که خسته بود گفتم

میشه یه لحظه این جا بیایید؟-

ترس توی چشم‌هاش مشهود شد؛ نکنه ازم می‌ترسید؟ خواست که از اتاق خارج بشه. تمام التماس رو

:ریختم توی لحنم و گفتم

به خدا کاری باهات ندارم، میشه بیای این جا؟-

تردید چشم‌هاش کنار رفت و آرام آرام به سمتم اومد. خدایا نمی‌تونستم حرف بزنم، اصلا توانی توی بدنم

نیست. به آرامی پارچه رو از زیر بالشتم آوردم و نزدیک دستش بردم

!تو رو خدا نوشته‌های توی این پارچه رو بخونید-

این حرف رو با عجز گفتم و قطره‌ی اشکی از گوشه چشمم پایین چکید. با صدای بالا و پایین شدن در به

سرعت دستمال توی دستش گذاشتم دستش رو هم محکم بستم، چشم‌هام رو هم محکم روی هم

فشردم. ملکه عذابم نزدیک شد، این رو از صدای قدم‌هاش توی اتاق فهمیدم. با لحن تندی رو به دکتر

:جوون گفت

تو این جا چیکار می‌کنی؟ کی بهت گفت بیای این جا؟ مگه نگفتم نمی‌تونی داخل بشی؟ کلید اتاق رو کی -

بهت داد؟

:پسر جوون که دست‌پاچه شده بود با تته‌پته گفت

من... من داشتم از این جا رد می شدم فکر کردم باید مریض این اتاق رو هم چک بکنم-

!ترس از حرفاش معلوم بود، پسرهی بزدل

!تو بی جا کردی! مگه من بهت نگفتم نباید نزدیک این اتاق بشی کره خر-

:پسرک دیگه چیزی نگفت. دوباره پرستار با صدای بلند و بدی گفت

!حالا هم هرری! نزدیک این اتاق دیگه نیینمت-

:صدای باز و بسته شدن در خبر از بیرون رفتن پسر می داد، صدای حرصش رو شنیدم

!مثل گاو سرش رو انداخته اومده تو اتاق! هی، تو دختر چشمهات رو باز کن ببینم-

.تکونی نخوردم و همون طور ثابت سر جام دراز کشیده بودم

.نه خیر انگار ایشونم به سفر آخرت رفته، دو روزه عین شتر این جا کپیده بیدار نمیشه-

بعد از چند لحظه از اتاق خارج شد و صدای قفل کردن در دوباره به گوشم رسید. چشمهام رو باز کردم و

بعد از مدت ها لبخند کوچیکی رو لبم اومد. از تشبیهاتش خندهام گرفته بود، به من گفت شتر و به پسر

بیچاره ام گاو و کره خر گفت؛ کلا این دختر روحیه ی خشنی داشت. بعد از مدت ها نفس راحتی کشیدم،

خدایا یعنی چند روز دیگه ام باید این جا می موندم. دختر گفت دو روزه بیهوش بودم؛ چرا دو روز؟ نفسی

.دوباره کشیدم و چشمهام رو روی هم بستم؛ نمی خواستم به چیزی فکر کنم

روز اولی گذشت؛ ولی خبری نبود، هیچ کس دنبالم نیومده بود. نکنه پسرهای دست و پا چلفتی یادش رفته یا شایدم پارچه رو گم کرده باشه. هنوز خوب نشده بودم. از روی تخت بلند شده بودم؛ ولی هنوز پانسمان روی مچم بود. نفس عمیقی کشیدم، حتی نمی دونستم چند تا بخیه خورده، شایدم بخیه نخورده بود و همین طوری بسته بودنش. تا شب همون طور طول اتاق رو طی کردم. امروز فقط دختر وحشی یه بار اومد تو اتاقم و زود رفت. خدایا من دیگه نمی تونم بیشتر از این این جا دووم بیارم. دلم می خواست جیغ بزنم، داد بکشم و خودم رو به در و دیوار بکوبم، این جا چه جای در و بی پیکری بود که آدمای سالم رو می آوردند. دلم داغون شده بود، احساس می کردم با هر نفس کشیدنم یه جایی از دیواره قلبم فرو می ریخت.

روی تخت نشسته بودم و پاهام رو به زمین بود، دومین روز هم گذشت؛ ولی خبری از اون پسر دست و پا چلفتی نشد. می ترسیدم دیگه هیچ وقت نیاد این جا و من تا آخر عمرم این جا زندانی بمونم. عصبانی بودم و این از رفتارم کاملا واضح بود، تیک های عصبانی پاهام زیادتر شده بودند. امروز دختر نیومد تو اتاقم و این من رو عصبانی تر کرد. کدوم گوری رفته بود؟ حتی به دیدن اون هم راضی بودم. به سمت پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم، حیاط خلوت بود و چند نفر بیشتر توی حیاط نبودند.

سر جام دراز کشیده بودم و بی هدف به روبروم نگاه می کردم. سومین روز هم گذشت امروز دختر اومد دوباره همون داروی همیشگی و آمپول رو زد و بعد از چند لحظه چک کردن اتاق بیرون رفت. چه اتفاقی افتاده بود؟ توی چشم هاش چی بود که من رو می ترسوند؟ دیگه خسته شده بودم از انتظار، دیگه دلم می خواست بخوابم و دیگه بیدار نشم. از فضای کثیف این جا بیزار بودم. از جام بلند شدم و بی هدف اتاق رو قدم زدم. تندتند نفس می کشیدم، نمی دونم چرا دست هام می لرزید، نمی دونستم چرا تند تند سرم رو به چپ و راست تکون می دادم. با هر حرکتی از جام می پریدم و به در و دیوار خالی نگاه می کردم.

امروز روز عجیبی بود، چند نفر توی اتاق داشتند با صدای بلند حرف می زدند؛ ولی من نمی دیدمشون. دو هفته گذشت و دیگه خبری از اون پسرک نشد. دیگه ناامید شده بودم، احساس می کردم کسی کنارمه؛ ولی وقتی برمی گشتم کسی نبود. بی هدف می خندیدم و بعد از چند لحظه به خود واقعیتم برمی گشتم. عروسکم کجا بود، عروسک بچگیم رو می خواستم. عصبانی بودم، این من نبودم، به سمت در رفتم و با مشت هام محکم روی در کوبیدم و با صدای بلندی گفتم

!الو...عوضیا در رو باز کنید-

مشت زدم و بلند خندیدم. دلم می خواستم آویزون بشم از جایی و خودم رو بکشم، آره باید خودم رو می کشتم، باید خودم رو می کشتم. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن سقف لبخندی شیطانی روی لبم نشست. آره باید می مردم، باید خودم رو آویزون می کردم. ملافه روی تخت رو چنگ زدم و روی تخت پریدم؛ ولی دستم نمی رسید که جیغ زدم

!عوضیا دستم نمی رسه-

دوباره بلند خندیدم و نگاهم روی عسلی سر خورد. خندیدم و به سمت عسلی رفتم. با زور بلندش کردم و روی تخت گذاشتم. بلند خندیدم و داد زدم

برید بمیرید عوضیا-

ملافه سفید رو روی میله کوچیکی که کنار لامپ بود بستم، آره من باید این کار رو می کردم. کمی از ملافه رو هم دور گردنم بستم، من داشتم چیکار می کردم؟ با تعجب به اطرافم نگاه کردم و خودم رو روی عسلی روی تخت دیدم. من داشتم چه غلطی می کردم؟ همین که خواستم از روی عسلی پایین بیام عسلی از روی تخت سر خورد و روی زمین افتاد. چشم هان از حدقه در اومد، توی هوا معلق بودم داشتم

خفه می‌شدم دستام رو به زور به سمت گلوم آوردم؛ ولی داشتم خفه می‌شدم و صورت‌تم سرد شده بود. تمام بچگیم از جلوی چشم‌هام عبور کرد؛ تموم اتفاقات! داشتم می‌مردم و صدای خرخری از توی گلوم به گوش می‌رسید. دوباره تموم تنم سر شد، این‌جا آخر زندگی من بود. چشم‌هام بسته شد و انگار چیزی از توی تنم پرواز کرد.

دوست دارم چشم‌هام رو باز کنم، دست‌هام رو حرکت بدم؛ اما نمی‌تونم، از دور دارم به خودم نگاه می‌کنم. من چه‌طور می‌تونستم خودم رو ببینم. عجیب بود، داشتم به جسمم نزدیک می‌شدم، انگار نیرویی من رو به اون سمت وا می‌داشت. صداهای مبهمی رو می‌شنیدم، من توی خودم بودم؛ ولی نمی‌تونستم اطراف رو ببینم. صدای کی بود؟ نمی‌تونستم تشخیص بدم. چشم‌هام رو باز کردم؛ اما واضح نبود. کجا بودم؟ اصلا من کی بودم؟ دوباره به اطراف نگاه کردم؛ اما زیاد نتونستم گردنم رو تکون بدم. نگاهم روی دختر مقابلم خیره موند، با بهت دست‌هاش رو روی صورتش گذاشته بود و نگاهم می‌کرد. چه صورت دلنشینی داشت، بعد از چند لحظه با سرعت از مقابل چشم‌هام دور شد. تمایل زیادی به خواب داشتم، چشم‌هام رو به آرومی بستم؛ اما با نزدیک شدن صدای پاهایی دوباره بالاچار چشم‌هام رو باز کردم. چند آدم سفیدپوش داشتند چیزهایی رو کنترل می‌کردند. یکی از اون‌ها که سن بیشتری نسبت به همه‌شون داشت، نزدیک شد، چراغ داخل دستش رو به سمت چشم‌هام آورد و بعد از چک کردنش به عقب رفت و چیزهایی رو روی کاغذ داخل دستش یادداشت کرد.

می‌تونی انگشتات رو تکون بدی؟-

صدای بم و خوش‌تنی داشت، این حرف رو با مهربونی پرسیده بود. به سختی انگشت‌های دستم رو تکون دادم. دوباره متنی درون کاغذ یادداشت کرد. دوباره چند سوال درمورد پاهام و قسمت‌های دیگر بدنم

پرسید و من هم به آرومی داشتم به حرف‌هاش جواب می‌دادم. مستقیم با اون چشم‌های تیره‌ی قهوه‌ایش
نگاهم کرد و پرسید

اسمت چیه؟-

نگاهش کردم؛ با فکری که خالی بود، مغزی که پوچ بود. ناراحت شدم. من اسمم رو نمی‌دونستم و این
چه قدر تلخ بود

چی شد؟-

دکتر بود که این سوال رو می‌پرسید، چرا متعجب نبود؟ شاید هم برای اون این یک چیز عادی به حساب
می‌اومد

!نم...ی‌دونم-

قلبم شروع کرد به تندتند کوبیدن، چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا هرچه قدر به ذهنم فشار وارد می‌کردم
اسمم رو یادم نمی‌اومد

این خانم رو می‌شناسی؟-

و اشاره‌ای به دختر مضطرب بغل دستش کرد. همان دختر مهبوت که وقتی چشم‌هام رو باز کردم، کنار
تخت ایستاده بود. متفکر نگاه‌ی بهش کردم؛ اما دوباره پوچی و دوباره فراموشی بود، داشتم دیوونه
می‌شدم. مات و مبهوت گفتم

!نه، نه یادم نمیاد، نمی‌شناسمش-

دختری که کنار دکتر ایستاده بود به سمتم اومد و دست‌هام رو توی دستش فشرد و گفت

نازنین، خواهی من رو نمی‌شناسی؟ منم ساغر. یه کم دیگه فکر کن شاید یادت اومد-

التماس توی حرف‌هاش، اشک توی چشم‌هاش، واقعا قلبم رو به درد آورد. دستش رو که روی دستم بود

فشار دادم و با دلسوزی گفتم

دارم سعی می‌کنم؛ ولی هیچی به یاد ندارم-

با این حرفم سیل اشک‌هاش روی صورتش جاری شد. عصبانی شدم و رو به دکتر که با نگاهی خونسرد

مشغول نگاه ما بود با حرص گفتم

چم شده من؟ چه اتفاقی افتاده دکتر؟-

مرد عینک روی چشم‌هاش رو جابه‌جا کرد و آرام و مهربون گفت

این وضع شما موقته، به زودی سلامت اولیه‌تون رو به دست خواهید آورد-

خشم تمام وجودم رو در بر گرفت و با صدایی که کمی بلند شده بود رو بهش گفتم

چرا این قدر آرامی؟ ها؟! تو اصلا احساس داری؟ چرا این قدر خونسردی؟-

اخم‌هاش توی هم رفت و با صدایی خنثی گفت

آروم باشید خانم محترم-

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با جیغ سرم توی دستم رو کشیدم بیرون و گفتم

نمی تونم آروم باشم، نمی تونم! دارم دیوونه میشم و تو به من با اون لحن خونسردت که انگار چیزی - نشده میگی آروم باش؟

با چشمای گشادشدهام نگاهی بهش کردم، پرستارهایی رو که می خواستند به سمتم بیان، با دستش دور کرد و رو به دختری که خودش رو ساغر معرفی کرده بود چیزی گفت. همه از اتاق خارج شدند، نزدیکم شد و روی صندلی کنار تخت نشست و دوباره خونسرد نگاهم کرد و با لحن مهربونی گفت

ببین خانمی، تو توی این وضعیت نباید خودت رو بازی، خیلی از بیمارها دقیقا رفتاری مثل مال تو رو - می کنند؛ اما این وضع چیز ثابتی نیست، یه وضعیت موقتیه

کمی آروم شده بودم و با دقت داشتم به حرف هاش گوش می دادم

این چیزی رو که می خوام بهت بگم شاید خیلی خیلی برات یه خبر بد باشه؛ اما من در قبال مریض هام - !موظفم که واقعیت رو بهشون بگم

منتظر نگاهش کردم، چه قدر آروم بود و چه قدر به رفتارش مسلط بود

!تو دقیقا دو سال و نیمه که توی این وضعیت هستی -

بقیه حرف هاش رو نشنیدم، دنیا ایستاده بود و همه چیز دور سرم دورانی می چرخیدند. سرگیجه گرفته بودم و با بهت به نقطه مبهم رو به رو چشم دوخته بودم. دو سال و نیم از عمر من توی بی خبری گذشته بود، توی خیال و رویا. نفس نفس زدم و عاجز به روبرو نگاه کردم

آلزامر گرفته بود پدربزرگ بیچاره،»

!مادربزرگ کوکب بود و حالا پدربزرگ فقط شهربانو صدایش می کرد

به راستی چه قدر ترسناک خواهد بود

«!وقتی من همسرم را با نام دخترم صدا می‌کنم

وقتی اون پسر بهم زنگ زد و آدرس اون جا رو داد، تا چند ساعت توی شوک بودم. بعد از اینکه تونستم - بفهمم چی به چیه سریع آماده شدم و همراه مامانت به سمت اون آدرسی که پسر بهم داده بود راه افتادم. توی رشت بودی، وقتی رسیدم اون جا، بیمارستان رو گذاشتم رو سرم وقتی کم و بیش فهمیدن که چه خبره و با توجه با سابقه‌ی اون دختری که تو رو وارد اون جا کرده بود سریع به سمت اتاقت حرکت کردیم. وقتی در اتاق رو باز کردیم و تو رو تو اون حالت دیدیم، واقعا کم مونده بود سکتته کنم. قبل از اینکه بهت نزدیک بشیم، پارچه‌ای که دور گردنت بسته بودی پاره شد و افتادی روی زمین و سرت خورد به گوشه تخت، در واقع همون ضربه باعث شد که تو کما ببری. اولاً دکترا هیچ امیدی بهت نداشتن؛ اما بعد از چند ماه علائم حیاتی خیلی کمی ازت ظاهر شد و همین باعث شد که منتقلت کنن این جا هر روز بهت! سر می‌زدم و باهات حرف می‌زدم بلکه به هوش بیای

داشتم نگاهش می‌کردم. بعد از حرفی که دکتر گفت، توی خلسه‌ی عجیبی فرو رفتم؛ تا اینکه ساغر اومد و نشست کنارم و شروع به حرف زدن باهام کرد

نازنین، واقعا هیچی یادت نمیاد؟ چرا این طوری غریبگی می‌کنی باهام؟-

مات و بی حرف نگاهش کردم و دیگه ساغر هم چیزی نگفت

من برم با دکترا صحبت کنم-

به سمتم خم شد و به سوسه‌ای روی پیشونیم گذاشت. حس خوبی از این به سوسه توی تنم جاری شد. نفس عمیقی کشیدم و به روبرو نگاه کردم

روزها می‌گذشتند. بعد از چند روز به خونه‌ی ساغر اینا رفتیم، پدر و مادرش خیلی مهربون بودن، هر چه قدر ازش سراغ مادرم رو می‌گرفتم، می‌گفت کار داره و حتما میاد

حس گنگی داشتم، کسی که هیچ‌کس رو نمی‌شناسه و ذهنش مثل یه برگه‌ی سفید نانوشته است. بدون هیچ کاری روزام رو توی خونه کنار ساغر و خانواده‌اش می‌گذروندم

آبی به صورتم پاشیدم و از توی آینه نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ام کردم. آهی کشیدم و در دستشویی کنار اتاق ساغر رو بستم. می‌خواستم وارد اتاقش بشم که صدای حرف‌زدنش با کسی توجهم رو جلب کرد.

!نه الان وقت مناسبی نیست، بفهم-

نفهمیدم طرف مقابلش چی گفت؛ ولی صدای کلافه‌اش رو شنیدم

نه، نمی‌تونم همچین ریسکی بکنم، شاید روحیه‌اش فعلا طاقت قبول کردن همچین چیزی رو نداشته - باشه

دیگه نتونستم صبر کنم و خیلی خونسرد وارد اتاقش شدم. شوکه به طرف برگشتم و با هیجان و کمی دلهره به کسی که پشت خط بود گفت

باشه نگین جون، من بعدا باهات تماس می‌گیرم-

گوشی رو قطع کرد و به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست

عه، عزیزم کی از خواب بیدار شدی؟-

لبخندی زدم و با کنایه گفتم

.خیلی وقته؛ ولی انگار تو داشتی با تلفن حرف می‌زدی و متوجه نشدی-

اول کمی نگاهم کرد و بعد با صدای بلندی خندید

!نازنین، هر اتفاقی هم برات افتاده باشه باز این شیطون بازیات از بین نرفته-

پیشونیش رو نزدیک پیشونیم آورده و با حرکت جالبی حرکت داد. دوباره عقب رفته و با دقت نگاهم

کرد، با لحنی که دلسوزی ازش موج می‌زد گفتم

.نازنین خیلی لاغر شدی، دست‌هاش زیر چشمت گود افتاده و سیاه شدن-

نفس عمیقی کشیدم و دستاش رو توی دستم فشار دادم و با لحن تشکر باری گفتم

.مرسی که همیشه به فکرمی؛ ولی یه کمم به فکر خودت باش-

:سرم رو تکون دادم و با تاکید گفتم

باشه؟-

:لبخندی زد و گفت

.باشه خواهری-

:دوباره لبخندی زدم و گفتم

چی شد؟ کی پس من زو با شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدت آشنا می‌کنی؟-

با خجالت لبخندی زد و گفت

واسه امشب بیرون دعوتمون کرده. امشب باهاس آشنا میشی-

مقابل آینه ایستاده بودم. نمی‌دونستم قبلا چه شخصیتی داشتم و چه جوری لباس می‌پوشیدم و این مثل

کرمی توی وجودم لونه کرده بود و انگار داشت از درونم تغذیه می‌کرد

هنوز حاضر نشدی خانمی؟-

با شنیدن صدای بشاش ساغر به عقب برگشتم و درمونده نگاهش کردم

من نمی‌دونم چی بپوشم، این اولین باره که می‌خوام پیام تو جامعه و حال کسی رو دارم که نمی‌دونه باید -

چیکار کنه

:ساغر با شنیدن صدای درمونده‌ام نزدیکم اومد و گفت

نازنین، تو هر جور که دلت می‌گه لباس بپوش، باشه؟-

با تعلل نگاهش کردم و با درموندگی بهش فهموندم که هر چی قلبم بگه اون رو می‌پوشم

راستی شال ابر و باد سفید آبی‌ه رو سرت کن خیلی بهت میاد؛ مخصوصا وقتی خط چشم گربه‌ای -

!می‌کشی، عالی میشی

لبخندی بهش زدم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم و شالی رو که گفته بود رو روی تخت رها کردم، بعد از

برداشتن مانتوی هم‌رنگ آبی شالم، پوشیده مقابل آینه ایستادم

بعد از آرایش کردن مختصری از اتاق به همراه کیف دستی کوچولوی مشکی رنگم، مادر ساغر رو بوسیدم و از پدرش خداحافظی کردم، بعد به سمت ساغر که توی حیاط ایستاده بود رفتم می‌خوای تو برون، بالاخره ماشین خودته-

نگاهی به دویست و شش آلبالویی رنگ انداختم و بی توجه به لحن شیطون ساغر گفتم

نه، ترجیح میدم تو راننده باشی-

دوباره با همون لحن شیطون گفتم

نکنه می ترسی؟-

جسور نگاهش کردم و ترس لونه شده توی چشم هام رو پنهون کردم و با لبخندی محو و زورکی گفتم

نه؛ ولی فکر می‌کنم الان بهتره تو رانندگی بکنی؛ مخصوصاً هم که هوا سرده و خیابونا یخ زده، من با - خیابون‌ها زیاد آشنایی ندارم و چیزی ازشون به یاد ندارم

انگار که حرف‌های بی‌منظورم، خنجری بود که به دل ساغر زده شد؛ چون انگار که از اصرار بی‌جاش پشیمون شده بود. بی حرف و با صورتی افتاده به سمت ماشین رفت. قبل از سوار شدن به سمت در حیاط رفتم و بازش گذاشتم تا ساغر راحت تر بیرون بیاد

ساغر من استرس دارم-

نگاهی خنثی بهم کرد و گفت

یعنی چی؟ مگه لولو خرخره است؟-

چیزی نگفتم و مضطرب به اطرافم نگاه کردم، رستوران شیکی بود و مدرن به نظر می‌رسید

حداقل پالتوت رو دربیار، نیختی؟-

به طرفش برگشتم و شماتت بار گفتم

!از بس که هولم کردی زود باش، زود باش -

صندلیم رو کمی عقب‌تر کشیدم و پالتوی خردار سیاهم رو که اندازه‌اش تا روی زانو بود، در آوردم و به

پشتی صندلی آویزونش کردم و دوباره با هیجان سر جام نشستم

!وای اومدن -

صدای پرهیجان ساغر بود که به قسمت ورودی رستوران اشاره می‌کرد. دو مرد قدبلند که دوشادوش هم

با صحبت و خنده نزدیک ما می‌شدند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، تپش قلب من هم تندتر می‌شد. و حالا

تو چند قدمی ما ایستاده بودند و من از جام بلند شده بودم

سلام به دو بانوی گرامی-

نگاهی به صاحب صدا کردم، نگاه قهوه‌ای‌رنگش که می‌درخشید با خنده خیره‌به ساغر بود. درست

حدس زدمد پس کسی که ساغر شب روزش رو با عشق اون سر می‌کرد، همین آقا بود که اسمش رو

نمی‌دونستم

خوشبختم نازنین خانم، امیدوارم من رو به یاد داشته باشید؟-

گنگ نگاهش کردم که با سرفه‌ی ساغر میون حرفش پرید و گفت

بفرمایید بشینید، بعد به قسمت معارفه می‌رسیم-

چیزی نگفتم و با توجه به رفتار مشکوک ساغر سرجام نشستم

من پیمان هستم، ببخشید؛ اما قصد ناراحتیتون رو نداشتم-

بازم متوجه منظورش نشدم؛ اما یک آن یادم اومد که شاید من قبلا یعنی قبل از دست دادن حافظه‌ام

دیده بودمش و حالا به یاد نداشتمش. نمی‌خواستم به خاطر حافظه‌ام کسی معذب باشه و با لبخندی که

:بیشتر به هر چیزی شبیه بود به جز لبخند، با صدای آرومی گفتم

نمی‌خواد معذب باشید، به هر حال من حافظه‌ام رو از دست دادم و طبیعیه که شما رو شناسم-

جو سنگینی حاکم شد و کسی چیزی نمی‌گفت. ساغر با دستمال کاغذی روی میز بازی می‌کرد و آقا

پیمان هم به در و دیوار رستوران نگاه می‌کرد؛ اما کسی رو که نگاهش گرم بود و خیره به من شده بود

:نمی‌شناختم. دوباره لبخند و دوباره صدای آروم سکوت رو شکست و گفتم

شما خودتون رو معرفی نکردید؟-

:لبخندی گرم تر از نگاهش زد و گفت

.یاشار هستم، دوست پیمان جان-

:بدون رو درباستی پرسیدم

آیا قبلا با شما آشنا شده بودم؟-

:مردد نگاهی به ساغر کرد و با رو هم گذاشتن چشم‌های ساغر به نشونه‌ی تاییدش، گفت

بله، اما آشنایی خیلی دوری باهم داشتیم-

دیگه چیزی نگفتم و بقیه صحبت‌ها با شوخی‌های پیمان، سرخ‌شدن‌های ساغر و نگاه‌های خیره‌ی‌اش گذشت. نگاه‌هاش خیلی گرم بود و این من رو خیلی دست‌پاچه می‌کرد. ساغر و پیمان مشغول پیچ‌با یکدیگر بودند و گهگاهی خنده‌های ریز ساغر همراه صحبت‌هاشون می‌شد. با کشیده‌شدن صندلی روی زمین، نگاهم به‌ی‌اشار افتاد که صندلیش رو نزدیک من کرده بود. معذب از این نزدیکی دستی به شالم بردم و کمی مرتبش کردم. حرارت صورت‌م رو احساس می‌کردم. حس عجیبی داشتم، دوست داشتم باهاش حرف بزنم و سر صحبت باهاش باز بشه به چه کاری مشغول هستید؟-

نگاهی به چشم‌های عسلی براقش کردم. همخونی جالبی با رنگ موهاش داشت فعلا هیچی -

دوباره تن صدای بم و مردونه‌اش به گوشم رسید چیزی تو فکرتون هست؟-

گنگ نگاهش کردم و با نگاه ناراحتی گفتم

نمی‌دونم باید چیکار کنم، با توجه به وضعیتم هیچی رو به یاد ندارم و دلم می‌خواد حداقل یه کاری رو - شروع کنم تا ذهنم از این دوئل دورتر بشه

لبخندی زد و بازوش رو خیلی مردانه رو میز گذاشت و به سمتم کمی متمایل شد. دلم غنچ رفت از این رفتارش و بوی ادکلن گرمش توی بینیم پیچید و باعث شد حتی برای ثانیه‌ای چشم‌هام رو ببندم.
لب‌هاش رو تر کرد و خیلی آروم و شمرده‌شمرده انگار که عجله‌ای برای حرف‌زدن نداشته باشه گفت

!من یه آموزشگاه نقاشی دارم، خوشحال میشم کاری از دستم توی آموزشگاهم براتون بر بیاد-

نگاهی به صورت خونسرد و اما مهربونش کردم. قلبم داشت خودش رو دیوونه‌وار به قفسه سینه‌ام می‌کوبید

.حتما سر می‌زنم بهتون-

لبخندی زدم و دوباره زیرچشمی نگاهی بهش کردم که صندلیش رو به حالت اولیه برگردونده بود و مشغول صحبت با آقا پیمان شد. نگاهی به ساغر انداختم که با چشمکی که زد به خنده افتادم. بعد از خوردن شام و کمی پیاده‌روی تو محوطه پارک مانند رستوران همه عازم رفتن به خونه شدند. وقتی داشتیم به سمت ماشین می‌رفتم، صدای یاشار باعث ایستادنم شد. آب دهنم رو قورت دادم و به سمتش برگشتم

برای هماهنگی آموزشگاه...می‌تونم شمارهت رو داشته باشم؟-

.استرس به بندبند استخونام تزریق شد

.البته که میشه-

گوشیم رو در آوردم و بعد از یادداشت کردن شماره‌اش و میس‌کالی که روی گوشیش انداختم، با خداحافظی گرمی از هم جدا شدیم

صبح شده بود، چشم‌هام رو باز کردم و به دیوار روبروم که یاسی‌رنگ بود، دوختم. نفسی کشیدم و با کرختی از روی تخت اسپرت سفیدرنگ بلند شدم. به سمت میز آرایش که ست تخت خواب بود رفتم و مقابلش ایستادم

موهام رو شونه زدم و به سمت توالت برای شستن دست و صورتم به راه افتادم. از مقابل اتاق ساغر که می‌گذشتم، متوجه صدای پراسترسش شدم که داشت با گوشی حرف می‌زد. بی اختیار مسافر حرف‌هاش شدم

یعنی چی؟ من متوجه نمیشم-

لحن کلافه‌اش مشخص بود و این کمی من رو نگران کرد

یعنی چی که نمی‌تونه دیگه هیچ چیز رو به یاد بیاره؟-

!تموم تنم یخ کرد، نکنه... نکنه منظورش من بودم که دیگه نمی‌تونستم هیچ چیز رو به یاد بیارم؟

!من نمی‌تونم بهش بگم، نمی‌تونم آقای موسوی-

لحن درمونده‌اش دلم رو آتیش زد

من هنوز خیلی چیزا هست که بهش نگفتم، مطمئنم بفهمه داغون میشه-

تپش قلبم بالا رفت، چه چیزایی بود که نمی‌دونستم؟

!این کار از دست من برنمیاد، نه نمی‌تونم-

چه چیزی رو نمی‌دونستم؟ چه چیزی رو از من پنهون کرده بود؟

وای من هنوز بهش نگفتم که مامانش فوت کرده، اون وقت برم بهش بگم که تو دیگه حافظهت رو به دست نمیاری؟

دستم رو که به دیوار گرفته بودم، کرخت شد و احساس کردم روح از تنم پرید، با صدای بدی روی زمین افتادم و خیره به پارکت قهوه‌ای رنگ راهرو شدم. پس دلیل معطلی‌های اخیرش این بود. پس دلیل جواب سربالاهایی که این مدت بهم می‌داد همین بود.

!نازنین-

صدای نگران ساغر بود که مقابلم نشسته بود و با چشم‌های اشکیش داشت نگاهم می‌کرد

تو حرفام رو گوش کردی؟ آره؟ -

صدای لرزانش ترسیده بود. بی حرف نگاهش کردم، خواستم چیزی بگم؛ اما لرزش لب‌هام مانع شد

!نازنین تو رو خدا یه حرفی بزن، یه چیزی بگو-

نگاهی بهش کردم و بی توجه به لحن نگرانش با صدای لرزوم گفتم

دیگه چه چیزایی رو ازم قایم کردی؟-

دوباره نگاهم کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد و بعد از بلندکردنم، داخل اتاقم برد و روی تخت نشوند

الان وقتش نیست نازنین-

نگاهش کردم و خیلی آروم زیر لب زمزمه کردم

پس کی وقتشه؟-

نگاهی بهم کرد و چشم‌هایش رو یک دور باز و بسته کرد و به آرومی گفت

چی رو بگم برات؟-

منتظر و تلخ نگاهش کردم که خودش شروع کرد

گفتم که چه اتفاقی برات افتاده بود، مادرت وقتی تو رو تو اون حال دید سخته قلبی کرد، چند روزی تو - بیمارستان موند؛ ولی دیگه نتونست طاقت بیاره و دقیقا وقتی مادرت از دنیا رفت تو تونستی هوشیاری سطحیت رو به دست بیاری

بغض کرده بودم، دلم به سمت مادری پر کشید که به یاد نداشتمش؛ ولی آغوشش رو می خواستم. دلم پر کشید به سمت محبت‌هایی که شاید یک روز مادرم برام کرده بود و یادم نبود

دیگه چیا رو بهم نگفتی؟-

با سوز پرسیدم و با سوز جواب داد

یکبار ازدواج کردی؛ ولی از سر دوست داشتن نه، دلیلشم هیچ وقت بهم نگفتی-

با شک پرسیدم

کسی رو هم دوست داشتی یا نه؟-

مردد نگاهم کرد و گفت

آره-

منتظر نگاهش کردم و با دودلی پرسیدم

کی بود؟-

کمی مکث کرد و گفت

.یاشار-

تموم تنم یخ کرد، تموم تنم نبض شد. پس دلیل اون نزدیکی‌ها، پس دلیل تپش‌های قلبم مقابلش این بود. ساغر دیگه چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. روی تخت نشستم و پاهام رو بغل کردم. احساس بدی داشتم، خیلی بد! من یک‌بار ازدواج کرده بودم؛ ولی یادم نبود. مادرم مرده بود؛ ولی به یاد نداشتمش، پدرم از دنیا رفته بود و به یاد نداشتمش. من تو این دنیا هیچی رو به یاد ندارم. چه‌طوری می‌خوام با این فراموشی مطلق زندگی کنم؟ سخت نفس کشیدم و راحت بغض کردم و نتیجه‌ی اون تبدیلیش به اشک‌های پی‌درپی‌ام بود. می‌سوختم و نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. با سوز گریه می‌کردم و صدای اشک‌هام و صدای هق‌هقم جز خودم به گوش کسی نمی‌رسید. نفس تلخی کشیدم و نفسم رو و به بیرون فوت کردم. با بلندشدن صدای گوشیم، نگاهم به سمت گوشیم که روی عسلی سفیدرنگ بود کشیده شد. با دیدن اسم افتاده رو گوشی، لرزش عجیبی بدنم رو گرفت و لبخند محوی بین اون همه غم رو لبم جا پیدا کرد. گوشی رو برداشتم و بدون ایجاد وقفه با صدای پربغضم جواب دادم

بله؟-

صدای نفس عمیقش رو شنیدم

سلام نازنین خوبی؟-

اولین قطره اشک روی صورت‌م چکید و گفتم

خوبم، تو خوبی؟-

سکوت ایجاد شد، و با شک پرسید

تو مطمئنی حالت خوبه؟-

گوشی رو از مقابل دهنم دور کردم و هق هق ضعیفی کردم و بعد از چند ثانیه که صدای الو الو گفتن های

یاشار توی گوشی پیچید، به زور با صدای خفهای گفتم

.آره خوبم-

صدای عصبیش به گوشم رسید

نازنین داری دروغ میگی -

نفس پر بغضی کشیدم و به سختی گفتم

.نه خوبم من-

نفسی کشید و بی حوصله گفت

.لباس بپوش دارم میام دنبالت-

دوباره بی صدا توی خودم گریه کردم و بدون اینکه مانع اومدنش بشم گفتم

.باشه-

و صدای بوق بوقی که تو گوشی پیچید، شدت اشک هام رو تندتر کرد

این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟-

:با چشم‌هایی که از شدت گریه می‌سوخت، نگاهی بهش کردم و آرام گفتم

چه وضعی؟-

نگاهم به سمت انگشت‌هاش کشیده شد که رو فرمون ماشین شاسی‌بلندش ضرب گرفته بود

چشمات قرمز و پف کردن، گریه کردی آره؟-

:نگاهم به سمت صورت مردونه ولی جذابش که عسلی چشم‌هاش تیره‌تر شده بود کشیده شد و گفتم

.آره، گریه کردم-

:نگاهش با شنیدن صدای رنجیده‌ام مهربون‌تر شد و با عجز و مهربونی گفت

!نریز این مرواریدا رو، دلم آتیش می‌گیره-

:چشم‌هام رو بستم و با سوز گریه کردم و همراه گریه از لحن کلامش لذت بردم. گفت

.نازنین، من رو نگاه کن-

.با کمی مکث نگاهش کردم

می‌دونی چند ساله منتظر این موقعیتم؟-

.سوسوزدن چشم‌هاش رو دیدم و قلبم دوباره تند تپید

این که از نزدیک بوی عطر، بوی وجودت رو احساس کنم، مردم، غرور داشتیم؛ نتونستم نزدیک بشم -
و وقتی خواستم هم نزدیک بشم کار از کار گذشته بود

با چشم‌های اشکیم نگاهش کردم و درمونده بودنش رو با وجودم احساس کردم

نازنین؟-

احساسی صداکردنش، روح رو از تنم پروند و بی حواس گفتم

جانم؟-

چشم‌هاش رو بست و لبخند عمیقی روی صورتش نشست و من از خجالت سرخ شدم. چشم‌هاش رو باز
کرد و با صدای جذابش که بم شده بود گفت

می‌دونی چه قدر می‌خوامت؟-

ضعف تموم وجودم رو گرفت و تموم تنم مورمور شد

می‌دونی چه قدر خواستم؟-

تموم وجودم بی حس شده بود و فکر می‌کردم ممکنه تا چند لحظه دیگه از حال برم

!اون قدر می‌خوامت که حتی نمی‌تونی فکرش رو هم بکنی-

گرمای نگاهش روی خودم رو احساس می‌کردم که ادامه داد

!بگو که باهام می‌مونی، بگو که باهام هستی، دیگه طاقت دوری ازت رو ندارم-

چه قدر با احساس و از ته دلش حرف می‌زد! لبخندی زدم و خنده‌ی خجالت‌آمیزی کردم و گفتم:
!آره هستم باهات، تا آخرش -

با شوق نگاهم کرد، چند ساعتی هم با هم موندیم و ازم قول شام گرفت و من رو به خونه‌ی ساغر رساند.
وقتی داشتم از ماشین پیاده می‌شدم، سریع از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد، در رو باز کرد
با حرارت گونه‌هام با خداحافظی و بدون نگاه کردن بهش سریع وارد خونه شدم. در رو بستم و تکیه‌ام رو
به پشت در دادم. چشم‌هام رو بستم و با تموم تنم طعم این دوست‌داشتن رو چشیدم. با نیشگونی که از
بازوم گرفته شد، چشم‌هام رو با ترس باز کردم و نگاهی به روبرو کردم
!نه از اون زر زر صبحت نه از کیف الانت -

لبخندی به لحن کنایه‌ایش زدم و گفتم

.ساغر باید باهات حرف بزنی، خیلی حرفا و خیلی سوالات دارم -

سردرگمی چشم‌هاش رو فراگرفت و نگاهی بهم کرد. دستش رو گرفتم و به سمت تاب توی حیاط
کشوندم، گلوم رو صاف کردم و با تردید پرسیدم

ساغر؟ -

با مهربونی جوابم رو داد

جانم؟ -

من رو کجا پیدا کردید؟ -

نفسی کشید و خیره به روبرو گفت

توی بیمارستان-

با شک پرسیدم

چه بیمارستانی؟-

نفسشو فوت کرد و گفت

روانی-

چشم‌هام رو بستم و با سردردی که گرفته بودم گفتم

چرا اون جا؟ چرا گفتمی می خواستم خودکشی؟ اون پسر کی بود که اون پیام رو بهت رسوند؟-

نمی دونم نازنین! تو یهوایی غیب شدی، نمی دونستم چرا سر از اون جا درآوردی و نمی خوامم بدونم، -
نمی خوامم تو بدونی. یاشار حتما بهت گفته که به خاطر غرورش نتوانست اعتراف کنه. دوست داره و به
خاطرت دو سال منتظرت موند تا به هوش بیای. تو الان تمام ذهنت باید به فکر زندگی جدیدت باشه و
ازش کیف ببری. نگران این نباش که چه اتفاقی افتاده بود و چی شده بود. گاهی باید از بعضی چیزا
گذشت تا راحت موند. به خودت و یاشار فرصت عاشقی بده نازنین

بدون حرف نگاهش کردم و لبخندی به این همه بافکربودنش زدم. بغلش کردم و درگوشش گفتم

خیلی خوبی ساغر-

توی بغلش من رو فشرد و خیلی مهربون گفت

تو هم خیلی خوبی نازنین -

از بغلش جدا شدم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم

من رو می‌بری پیش مادرم؟-

چشم‌هاش رو بی‌حرف باز و بسته کرد و دوباره بغلم کرد

بعد از خواسته‌ای که از ساغر کردم، با هم سر مزار پدر و مادرم که کنار یکدیگر به خواب ابدی فرو رفته بودند رفتیم. کلی باهاشون درد دل کردم. درسته چیزی ازشون به یاد نداشتم؛ ولی حس خیلی نزدیکی بهشون داشتم. بعد از چند ساعت درد دل، همراه ساغر به خونه برگشتیم. امروز مهمونی دعوت بودند و از من هم خواهش کردند که همراهشون برم؛ ولی من به خاطر قرار شبم با یاشار باهاشون همراه نشدم. نوی حیاط روی تاب نشسته بودم و با دلهره منتظر یاشار بودم. با شنیدن صدای بوق ماشینش مثل برق‌زده‌ها از جام پریدم، با اون کفش‌های پاشنه ده‌سانتی به سختی از روی حیاط یخ‌زده عبور کردم. با باز کردن در سر یاشار هم بلند شد و با تحسین خیره به من شد، نزدیک اومده و کمک کرد تا سوار ماشین بشم

مقابل کافی‌شاپ شیکی ایستاد و با هم به طبقه بالا رفتیم. فضای خیلی دلنشین و عاشقانه‌ای داشت. صندلی چوبی قهوه‌ای‌رنگ رو برام عقب کشید و من بعد از در آوردن پالتوی کوتاه زرشکی‌رنگم که اندازه‌اش تا روی زانوهام بود، روی صندلی نشستم و پالتو رو به پشت صندلی آویزون کردم

چی می‌خوری برات سفارش بدم؟-

لبخندی به لحن مهربونش زدم و گفتم

فرقی نمی‌کنه، هرچی خودت می‌خوری -

لبخندی زد و به گارسون سفارش‌ها رو داد. من هم از فرصت استفاده کردم و نگاهی به لباس‌هاش کردم که چی پوشیده بود؛ پلیور بافت یشمی‌رنگش خیلی زیبا بود

خب، دیگه چه خبر؟ خوبی؟ -

با خجالت لبخندی زدم و گفتم

آره، ممنون. همه چی خوبه -

با نگاه گیراش چشم‌هام رو نشونه گرفت و گفت

فکر نمی‌کردم همه‌چیز به اون سرعت پیش بره -

چشم‌هام رو یک دور باز و بسته کردم و آهسته گفتم

منم همین‌طور -

چیز دیگه‌ای نگفتم. گارسون سفارش‌ها رو آورد، بشقاب کیک رو به سمت خودم کشیدم و با چاقو از وسط نصفش کردم. با افتادن چیزسفیدی از بینش، اخم‌هام توی هم جمع شد. دستم و دراز کردم و برداشتمش. چیزی رو که می‌دیدم باور نمی‌کردم، یه حلقه‌ی سفید درخشان! سرم رو با بی‌ت با آوردم و نگاهی به یاشار انداختم و گفتم

ببین از توی کیک چی در آومد، هر کی داشته کیک رو درست می‌کرده اشتباهی از دستش افتاده -

خنده‌ای کردم و خواستم گارسون رو صدا کنم که یاشار مانع شد و گفت

نازنین این حلقه مال او نا نیست-

گنگ نگاهش کردم و گفتم

پس مال کیه؟-

دوباره مهربون و جذاب نگاهم کرد. دستش رو به سمت حلقه دراز کرد، حلقه‌ی زیبا رو به دستش دادم و

بعد با نهایت احساس گفت

نازنین با من ازدواج می‌کنی؟-

دستم رو با بهت روی دهنم گذاشتم؛ باور نمی‌کردم، پس این حلقه کار یاشار بود! چشم‌هام پر از اشک

شد و نتونستم چیزی بگم. کلافه گفت

نازنین یه چیزی بگو-

اولین قطره اشک از چشم‌هام چکید و نتونستم چیزی بگم، فقط نگاهش کردم و لبخند زدم. با دیدن

لبخندم یاشار هم خوشحال گفت

پس سکوت علامت رضاست-

با صدای بلند خندیدم و سرم رو تکون دادم. انگشتر رو بهم پس داد و با چشم به دست چیم اشاره کرد،

لبخندی زدم و حلقه رو توی دستم فرو کردم. با لحن مهربونی گفت

مطمئن باش پشیمون نمیشی، تا عمر دارم برای خوشبختیت تلاش می‌کنم-

لبخندی زدم و فقط نگاهش کردم

نگاهی به ساغر و نگاهی به جمعیت پشت سرمون انداختم که منتظر نگاهمون می کرد. برگشتم سمت
چپم و نگاهی به یاشار انداختم که در گوشم گفت

زود باش خانمم-

به سمت ساغر که توی اون لباس عروس خیلی ناز شده بود، برگشتم و چشمکی زدم و هردو با هم گفتیم
!یک، دو، سه-

و گلها رو به سمت دخترای مجرد پشت سرمون انداختیم و جیغ و دست همه جا رو فرا گرفت. به سمت
یاشار برگشتم و دستش رو فشردم. اون هم نگاهی بهم انداخت و بوسه ای روی پیشونیم زد. امروز روز
عروسی من و ساغر بود؛ هردو تصمیم گرفتیم که تو یک روز عروس بشیم و امروز بهترین روز زندگی ما
بود.

«و دی»

تنها دو حرفی سال

میان دو جین ماه است

«مثل تو»

که دو حرفی ترین بیت

«میان هزار غزلی

«پایان»

۶/۱۰/۱۳۹۶

از همه‌ی کسانی که توی این رمان همراه من بودند تشکر فراوان دارم. اگر بعضی چیزها گنگ بود، بهتره که همون‌طور بمونه. توی زندگی بعضی چیزها هستند که همیشه به جوابشون نمی‌رسیم و گاهی اوقات هم این به نفع ما میشه.

www.NegahDL.com

